



سفر شب
و
ظهور حضرت

نوشته
بهمن شعله ور

The Night's Journey
&
The Coming of The Messiah

A NOVEL
by
Bahman Sholevar

Philadelphia
CONCOURSE PRESS
2009

Copyright © 2009 by Bahman Sholevar
Published by
CONCOURSE PRESS
a subsidiary of
EAST-WEST FINE ARTS CORPORATION
P.O. Box 8265
Philadelphia, PA 19101
www.ConcoursePress.com

All rights reserved. Except for brief passages quoted for criticism, no part of this book may be reproduced or transmitted in any form or by any means, electronic or mechanical, including photocopy, recording, or any information storage and retrieval system, without permission.

تمامی حقوق چاپ و نشر این کتاب برای نویسنده محفوظ است.

Manufactured in the United States of America
Printed on Recycled Paper
First edition, (Tehran: 1967)
Second edition, (Philadelphia: 2009)
Library of Congress Control Number: 2009922997
ISBN: 978-0-911323-29-0

Cover art work and design by Bahman Sholevar
طرح پشت جلد از بهمن شعله ور

کتاب های مهم بهمن شعله ور

شعر

- ❖ حماسه مرگ، حماسه زندگی (تهران: ۱۹۶۰)
- ❖ *Making Connection: Poems of Exile* (1979)
- ❖ *The Angel with Bush-Baby Eyes and other poems* (1982)
- ❖ *The Love Song of Achilles and other poems* (1982)
- ❖ *Odysseus' Homecoming* (1982)
- ❖ *The New Adam: Poems of Renewal* (1982)
- ❖ *Rooted in Volcanic Ashes* (1988)
- ❖ *Il Rimpatrio d'Odysseo / Odysseus' Homecoming* (2009)

رمان

- ❖ سفرشب (تهران: ۱۹۶۷)
- ❖ *The Night's Journey & The Coming of The Messiah* (1984)
- ❖ *Dead Reckoning* (English Original) (Philadelphia: 1992)
- ❖ *A La Deriva* (Spanish Translation) (Philadelphia: 2009)
- ❖ *Alla Deriva* (Italian Translation) (Philadelphia: 2009)
- ❖ *À La Dérive* (French Translation) (Philadelphia: 2009)
- ❖ بی‌لنگر (Philadelphia: 2009)
- ❖ سفرشب و ظهور حضرت (Philadelphia: 2009)

نقد

- ❖ *The Creative Process: A Psychoanalytic Discussion* (1984)

ترجمه

- ❖ خشم و هیاهو (The Sound and the Fury) از ویلیام فاکنر
- ❖ سرزمین هرز (The Waste Land) از تی. اس. الیوت

سفر شب

و

ظهور، دفتر

از

بودن شده و

کافه اختیاری هنوز خلوت بود. آرام پشت بساط ایستاده بودو داشت کالباس می برید. سه تا جوانک کنج مغازه دور یک میز نشسته بودند و گارسن تازه مغازه- جوانکی گیج ودهاتی نما با روپوش سفید-داشت میزان را می چید. موسیو اختیاری پشت دخل میله دار نشسته بود و دم بدم نیم خیز میشد و به ساعت دیواری بالای سرشن نگاه می کرد. از اینکه ساعت شش و نیم بود و هنوز کافه خالی بود خیلی کلافه بنظر می رسید.

در باز شد. شاه پسروکاووس وسوری و هومر تو آمدند. شاه پسر برای آرام دست تکان داد و هر چهار تائی رفتند وسط کافه دور یک میز نشستند. شاه پسر گفت "پول کم داریم. فقط انقدر عرق خالی بخوریم. بی مزه، بی غذا".

سوری گفت "من گشنه. عرق خالی پوست آدمو می کنه."

شاه پسر گفت "مگه بخرجت نمیره. پول نداریم."

سوری گفت "هومر بیست و پنج چوق داره."

شاه پسر گفت "پول پیر هنشه. نمیشه خرج کنه. بناس امشب پیرهن بخره. راستی هومر اگه امشب نخری ببابات چی میگه؟"

هومر گفت "ناجوره." داشت فکر می کرد. بعد دست کرد جیبشن. یک ده تومنی در آورد و روی میز گذاشت.

کاووس گفت "پیرهن؟"

"ده تومن بیعانه دادم بدوزن. دو خته هاش خوب نبود."

هر چهار تا خندیدند. شاه پسر گفت "اعیون شدیم." و گارسون را صدا زد: "یه بطر خلر شیراز. دو تا کانادرای. دویست گرم مخلوط. دویست گرم کالباس. دوتانون." هومر نگاهش کرد و او گیلاس ها را پر کرد. کانادرای را توی دو تا لیوان ریخت. کالباسها را لای نان چید، رویش مخلوط ریخت و ساندویچ درست کرد. گفت "نفری یه گاز از این ساندویچ می زنین."

سوری گفت "نصفش مال من."

شاه پسر گفت "بیلاخ! مگه تو بچه عقدی ای اینا بچه صیغه؟"

هر چهار تا خندیدند.

ساندویچ را دور گرداندند. هر کدام یک گاز زدند. وقتی شاه پسر گاز زد سوری گفت "مادسک دیگه چی موند؟"

بعد دوباره ساندویچ را دور گرداندند و یکی یک گاز زدند تا تمام شد.

کاووس گفت "خب اینم از ته بندی. بسلامتی." بعد سر کشیدند. وقتی گیلاسها را زمین گذاشتند هومر اشک در چشمایش پر شد و جلدی دست دراز کرد و سوری لیوان کانادا را بدستش داد.

شاه پسر گفت "سوزوند؟"

هومر گفت "چیز ناحقیه. پدر جد و دکاس."

سوری گفت "آخه واسه بچه ننه ها درستش نکردن."

هومر گفت "پا بیات می خورم. هر کی زه زد بچه ننه س."

شاه پسر گفت "شنیدی؟ پا بیات می خوره. خود توچی میگی که اشک توچشات پر شده بود. داشتی زیر زورش می زائیدی."

سوری روبه هومر گفت "راستی گفتی با بات واسه چی اسمتو گذاشت هومر؟ خیال می کرد هومر اسم یه سردار رومیه، هان؟" هر چهار تا خنديلند. هومر برگشت و از پنجره بیرون را نگاه کرد شاه پسر دوباره گیلاسها را پرکرد. "سلامتی." گیلاسها را بهم زدند. شاه پسر و کاووس و سوری گیلاسهاشان را سر کشیدند. اما هومر انگار که بو ناراحتیش کرده باشد، کمی گیلاس را نگه داشت بعدسر کشید. کاووس بلند شد و جلوی شاه پسر ایستاد. "یه چوق." یک تومان گرفت و بیرون رفت. شاه پسر عرق را توی گیلاسها ریخت و بطیری خالی راروی میز گذاشت. منتظر شدند تا کاووس آمد. بسته سیگار را روی میز گذاشت و نشست.

"سلامتی." گیلاسها را سر کشیدند.

کاووس گفت "تو که نمیکشی."

هومر گفت "نه."

کاووس سه تا سیگار به لبی گذاشت و آتش زد. دو تا را به شاه پسر و سوری داد و سومی را خودش برداشت.

هومر برگشت و از پنجره مغازه بیرون را نگاه کرد. یک زن و مرد رد شدند. یک اتمیل سیاه رنگ جلوی مغازه ایستاده بود. دو تا مرد جلو نشسته بودند و دو تا زن عقب. مردها یکوری نشسته بودند و سرشان به سر زن ها نزدیک بود. مردها حرف میزدند و زنها کروکر می خنديلند. ساعت مغازه زنگ زد. هومر برگشت و ساعت را نگاه کرد. هفت. موسیو اختیاری نیم خیز شد و ساعت را نگاه کرد. هومر داشت به دود سیگاری که از دست سه نفر دیگر بلند می شد نگاه می کرد و انگار که داشت به چیزی فکر می کرد. سوری دود سیگار دهنش را بطرف او فرستاد

و هومر با دستش دودها را باد زد. گفت "ساعت هفته. من میرم خونه." شاه پسر گفت "ولش کنین بره. دیر بره با باش کتکش میزنه."

هومر گفت "تو راس میگی."

شاه پسر گفت "سوری تو دیگه در تو چفت کن. بچه ها سوری یادش رفته خودش چقد مسخره س. صورتشو نیگاه کنین."

کاووس و هومر صورت سوری را نگاه کردند. سرخ شده بود و برق افتاده بود. کاووس گفت "عینهو جنده کتک خورده ها."

هر چهار تا خنديلند.

شاه پسر گفت "راستی ام. تا یه گیلاس عرق میخوره عینهو جنده کتک خورده ها میشه."

سوری گفت "بچه ها راستی برآتون گفتم؟ اکرم تاکسی رو امروز گرفتن بردن راهنمایی."
هومر و کاووس خندیدند.

شاه پسر گفت "شنیدهین؟ بابای سوری، کلیه شو عمل کرده ن، شاششواز توی حلقوش
در میارن." هر چهار تا خندیدند.

سوری گفت "اکزم تاکسی رو بگو."

شاه پسر گفت "صد دفعه گفتم با مادرم شوخی نکن."

سوری گفت "پس بگو گه خوردم. خب با بات چی؟ دوباره شنیدم سید جعفر دوروزه گم
شده." هر چهار تا خندیدند.

هومر گفت "نه، هنوز سر برج نشده."

بر گشت و از پنجره به بیرون نگاه کرد. مردسرش را به سر زن چسبانده بود. بعد سرش را
پائین برد و سینه زن را بوسید. سوری گفت "ناکسا!"

بچه ها برگشتند و بیرون را نگاه کردند. مردسرش را پس برده بود.

"چیه؟"

"ماچش کرد. همینجا توی ماشین ماچش کرد." کاووس گفت "کون لقشون! به ما چه؟ ما
بابد تو نخ عرق خوری خودمون باشیم." بطری خالی را نگاه کرد.

شاه پسر گفت "به اندازه یه پنج سیری پول داریم. کاندا و مخلوطم یه کمی مونده."

هومر گفت "من دیگه نمیخورم." هنوز داشت بیرون را نگاه می کرد. می خواست خطوط
قیافه زن و مرد را تشخیص بدهد و نمیتوانست. فکر کرد تار می بینم انگار که آدم از پشت یه
شیشه تار داره نگاه می کنه انگار از پشت یه پرده دود داره نگاه می کنه

کاووس گفت "من شنگولم. یه پنج سیری بگیر تو و سوری بخورین."

سوری گفت "من بسمه. من دیگه نمی خورم. بگیرین شمادو تابخورین."

هومر رویش را بر گرداند. دست کرد جیش. یک ده تومنی و یک پنج تومنی بیرون آورد.
ده تومنی را دوباره کرد تو می جیش و پنج تومنی راروی میز گذاشت. گفت "پونزده تومن بیعانه
دادم."

شاه پسر گفت "پیر هنو کی گفت میده؟"
"پس فردا."

"تا پس فردا برات پول تهیه می کنیم. او نوخ یه پیرهن دوخته می خری، آهان؟"
هومر گفت "بیخ خیالش باش."

شاه پسر بلند شد. رفت کنار پیشخوان، یک بطر عرق گرفت و برگشت.

گفت "حالا همه می خوریم."

هومر گفت "من نه."

شاه پسر گفت "بخور. یکی دو تا گیلاس دیگه بخور."

هومر گفت "نه، دیگه بسمه."

سوری گفت "این اگه مست بره خونه با باش کتکش می زنه."

آنوقت هومر ساكت ماند و شاه پسر هر چهار تا گيلاس را پر کرد.
 سورى گفت "بى پدر مال خودشو بيشتر ریخت." هر چهار تا خنديدينند.
 شاه پسر گفت "مادسگ تو انقدر بخور که بالا بيارى."
 سورى گفت "کو؟ اين تموم شه دیگر دسته خرم گيرمون نمياد."
 کاووس گفت "بيعane تا بيست و پنج چوغ محل داره." چهار تائى خنديدينند.
 "سلامتى!" گيلاسها را بهم زدند و سر کشيدند. شاه پسر گفت "اون يه خورده کانادا
 رو بدين به هومر." ليوان را بر داشت و جلوی هومر نگهداشت. هومر داشت فکر مى کرد فقط
 گيلاس اول و دومه گيلاساي بعدى ديگه نه اون بورو ميلده و نه دهنو مى سوزونه
 گفت "نميخواه."
 "نه، بخور."

سورى گفت "نميخوره بده من." اما هومر ليوان را سركشide بود.
 شاه پسر دولاشد، انگشتتش را به زمين زد و جلوی سورى گرفت. "مزء لوطى خاكه."
 سورى گفت "لوطى نته که دنبكم داره." هر چهار تا خنديدينند.
 کاووس گفت "ساقى كيه؟"
 شاه پسر بطرى را برداشت و گيلاسها را پر کرد. وقتی خواست گيلاس هومر را پر کند
 هومر گفت "من ديگه نخورم، هان؟"
 شاه پسر گفت "چرا؟"

"شنگولم. اون پرده اي که ميخواه جلوی چشمم کشide شده."
 سورى گفت "باز مادسگ نويسنده بازيش گل کرد.
 شاه پسر گفت "بخور!" و گيلاسها را پر کرد. "سلامتى!" گيلاسها را بهم زدند و سر
 کشيدند. روی ميز هيج مزه نمانده بود. کاووس نمکدان را برداشت و وروي زيانش نمک پاشيد.
 هومر فکر کرد چه بد مزه س الانه س که بالا بيارم راستى يعني بالاميارم برگشت و بیرون را نگاه
 کرد. از پياده رو رو برو يك پسر و دوتا دختر مى گذشتند. سرش را بر گرداند. حلقه های دورا
 که به هوا مى رفت مى پائید، فکر کرد وقتی شه الان وقتی شه که نشسته باشem بنویسم همیشه خیال
 میکنم وقتی مشروب بخورم میشینم بنویسم اما هر دفعه به خودم میگم که کم خورده م بعد
 وقتی زيادتر خوردي خوابت مى گيره اونوقت مى خوابي اما الان وقتی شه اون پرده تار جلوی
 چشمم کشide شده خوابيم نمياد ميتونم برم يه ساعتی بنویسم ساعت چنده هفت و نيم آگه الان
 برم هشت مى رسم خونه باباچى ميگه بوشوميشنوه بايد کمى ديرتر برم بذار بخوابه خوش ندارم
 باهاش رو برو بشم

کاووس گفت "بچه ها بريم." داشت فکر ميکرد يه گيلاس ديگه خوب شنگولم
 ميکنه "بريم."

بلند شدند. شاه پسر گفت "کاووس لول نشده."

کاووس گفت "من خوب لولم. تو چى؟"

سورى گفت "شاه پسر هنوز دلش ميخواهد."

هومر گفت "باز میخواین بخورین؟"

"نه، بریم."

"اگه میخورین بشینیم. بی خیال پیرهن."

"نه، بریم. حالا میریم یه خوردۀ قدم می زنیم."

شاه پسر رفت کنار دخل میله دار. بنا کردند حساب کردن. کاووس ایستاده بود و به سیگارش پک میزد. سوری و هومر دوباره نشستند. سوری ته سیگارش را توی جاسیگاری خاموش کرد. به کاووس گفت "تا آزان کشش کشیدم. انگشتم دیگه داشت می سوخت."

کاووس با لبخند گفت "آره."

هومر با خردۀ های نان بازی میکرد. سوری برگشت و شاه پسر را نگاه کرد. گفت "الان با موسیر دعواش میشه." بعد سروصدای شاه پسر و موسیر بلند شد. کاووس گفت "چیه شاه پسر؟"

شاه پسر گفت "باز میخواهد زیادی بچپونه."

کاووس گفت "مگه حساب سرش نمیشه؟"

سوری دادزد "موسیو خیلی جا کشی."

موسیو گفت "آقا چرا فاش میدی؟"

هومر و سوری خندیدند. سوری گفت "نگفتم؟ بساط هر شب."

شاه پسر آمد و هر چهار تا از در بیرون رفتند. توی حاشیه خیابان اتومبیل ها صف کشیده

بودند. صدای صفحه از هتل بلند بود. ژیگولوها جلوی هتل را شلوغ کرده بودند.

رضا کوتول و حبیب یخی جلوی ویلا ایستاده بودند. از جلوی مغازه ها رد شدند. چهار

تائی کنار دیوار ایستادند و بنا کردند شاشیدن. سوری گفت "شاه پسر یه پاتوبزن به دیوار." هر

چهار تا خندیدند.

شاه پسر گفت "مگه جای باباتو گرفتم؟" باز خندیدند. بعد راه افتادند. کاووس ایستاد.

گفت "سیگار." هومر دست جیبیش کرد و دهت و منی را بیرون آورد. کاووس گفت "نه!"

شاه پسر دست جیبیش کرد و گفت "هف هش هزار مونده." دستش را بیرون آورد و پول

خردها را کف دست کاووس ریخت. کاووس چرخید و به طرف میدان براه افتاد. آن سه نفر

دست گردن هم انداختند و رو بیالا براه افتادند. شروع کردند به آواز خواندن. هر کدام یک چیزی

میخواند و هر یکی میخواست بادیگری هم آهنگ شود و حاصل مطلب چیز درهم جوشی می

شد. ناگهان ساكت شدند و ایستادند. از خیابان صدای قهقهه بلند بود. کنار یک اتومبیل کروکی

یک مشت دختر قشقرق به پا کرده بودند. یکی دو تا پسر هم همراهشان بودند. چند تایشان به

اتومبیل تکیه داده بودند و چند تایشان پشت به خیابان ایستاده بودند. نور چراغ از بالاروی آنها

میفتاد، اما نور از شاخ و برگ درختهای چنار رد نمی شد و به پیاده رو نمی رسید. دخترها از

خنده دلهایشان را گرفته بودند و به جلو خم شده بودند. پستان بند نداشتند و آنها میتوانستند

پستانهای درشت و سفیدشان را از توی پیاده رو ببینند.

سوری گفت "بریم، چیزی بما نمیماسه."

سفر شب / بهمن شعله ور

شاه پسر گفت "منتظر کاووسیم.
سوری گفت "آره جون ننه توون."

آنوقت هر سه نفر ایستادند و دخترها را نگاه کردند که هنوز داشتند می خندیدند و پیچ و تاپ می خوردند و پستان هایشان را نشان میدادند.

هومر گفت "قول میدم به حرفی دارن اونجوری می خندن که اصلا خوشمزه نیست." کاووس آمد و براه افتادند. کاووس سه تا سیگار به لبس گذاشت، آنها را آتش زد و قسمت کرد. آنوقت دوباره دست گردن هم انداختند و آواز خوانان بالارفتند. گاه یکیشان آوازش را قطع میکرد و به سیگارش پک میزد. صدایشان صدای دورگه غوکهای نر بود. یکیشان می خواند و بقیه انگار که به او پاسخ میدهند دم می گرفتند. چهارتا دخترو یک پسر بچه از روی رو می آمدند. خودشان را با ترس کنار کشیدند تا اینها بگذرند. وقتی از جلوی دخترها میگذشتند ساكت شدند.

سوری گفت "شما چهار تائین ما ام چهارتا. خدا برآتون ساخته." دخترها رد شدند. چیزی با هم پچ پچ کردند و کرکر خندیدند. پسر بچه سرش را گرداند و گفت "بیشرفا!"

سوری گفت "جوش نزن شیرت خشک میشه. هنوز خیلی کار داره تو این چیزارو بفهمی."

دخترها هنوز کرکر می خندیدند. پسر بچه میخواست با ین طرف یورش بیاورد اما یکی از دخترها دستش را می کشید و می برد.

سوری داد زد "یکی رم و اسه تو پیدا می کنیم." پسر بچه داد زد "اگه مردین وايسین." دخترها کرکر می خندیدند و پسرک را همراه خودشان میکشیدند.

کاووس گفت "گذشت اون موقع که تو این روز گار مرد پیدا می شد." دیگر دخترها حسابی دور شده بودند، اما هنوز صدای کرکر خنده شان و صدای داد و قال پسرک شنیده می شد.

شاه پسر گفت "خیلی غیرتی بود." کاووس ایستاد و سیگار آتش زد. بعد شاه پسردست هومر را کشید جلو برد و شروع کرد به شعر خواندن:

سلامت را نمی خواهند پاسخ گفت
سرها در گربیان است
کسی سر نیارد کرد پاسخ گفتن و دیدار یاران را...

و هومر دنبالش را گرفت:

مسیحای جوانمرد من!

ای ترسای پیر پیرهن چرکین
هوا بس ناجوانمردانه سرد است... آی

بعد دو تائی با هم خواندند:

سلامم را تو پاسخ گوی، در بگشای!
منم من، سنگ تیپا خورده رنجور،
منم، دشنام پست آفرینش، نعمه ناجور...

کاووس و سوری عقب بودند. سوری گفت "شاه پسر شروع کرد. الانه اس که شعر خودشو واسه هومر میخونه".

کاووس گفت "گمونم خودت شعر گفتنست یادت رفته."

یک سرد ولگرد داشت بطرفشان می آمد و سوری صدا زد "شاه پسر!" شاه پسر همانطور داشت شعر می خواندو سوری دوباره صدازد "شاه پسر!"
شاه پسر بی آنکه سرش را برگرداند گفت "هان؟"
سوری گفت "داداشت داره میاد."

شاه پسر سرش را برگرداند، دور و برا نگاه کرد، بعد سگی را که از کنار جوب رد میشد دید. گفت "ماده س. آبجیته."
هر چهار تائی خندیدند.

صدای داد یک نفر از توی خیابان بلند بود. کاووس گفت "رضا است." ایستادند و خیابان را نگاه کردند. آنطرف خیابان سه نفر بطرف میدان می رفتند. یکیشان تلوتلو می خورد و با دستهایش مثل هنر پیشه ها حرکاتی می کرد. داشت یک چیزی را بصدای بلند برای آن دو نفر می گفت و آن دو تا می خندیدند. آن دو تامست بنظر نمی آمدند.
کاووس داد زد "رضا!"

آن یکی که تلوتلو می خورد ایستاد و داد زد "صدا صدای کاووسه." کاووس دوباره صدا زد و او این بار جهت صدا را تشخیص داد. بصدای بلند به آنها گفت "الان من میام" و دوید و سط خیابان. آن دوتا با آرنج به هم دیگر زدند و به دویدن او خندیدند. یک اتومبیل از بالا میامد و کاووس داد زد "ماشینو!" صدای کشیده شدن چرخها روی اسفلات بلند شد و رضا روی هوا جست زدو درست وقتی اتومبیل از کنارش رد شد پایش به زمین رسید. آن دو نفر طرف دیگر خیابان ایستاده بودند و می خندیدند. اتومبیل ده بیست متر پائین تر ایستاد. رضا داد زد "سر میبری بی ناموس؟"

کاووس سیگار به لب توی خیابان ایستاده بود و بنوبت رضا را و اتومبیل را و آن دوتا ران گاه میکرد. یک نفر سر شرا از اتومبیل بیرون کرد، چیز نامفهومی گفت، و اتومبیل برآ افتاد. آن دو نفر آهسته آهسته به طرف میدان برآ افتادند. یکیشان داد زد "رضا!"

رضا داد زد "شماها گاماس گاماس برين من الان ميام."

دست کاووس را کشيد و او را توى پياده رو برد. با هر چهارتا دست داد، بغلشان کرد و بوسيدشان. کاووس هنوز همانطور مات ایستاده بود. گفت "چقدر خورده‌ی رضا؟"

"يه بطر."

"چى؟"

"کيشميش دوا آتىشه."

کاووس گفت "اینا کين؟"

"رفيقامن."

"از کى باهاشون رفيق شده‌ی؟"

رضا گفت "از همين امشب. بي ناموس داري بازخواست ميكنى؟"

به طرف سه نفر ديگر برگشت. گفت "روشنين؟"

سورى گفت "آره."

رضا گفت "خوش باشين!" زد به پشت هومر. "بياين بريم بزنيم."

کاووس گفت "رضا نرو. بيا با هم بريم."

رضا گفت "خيله خب. شما برين. من الانه برميگردم پيشتون."

کاووس گفت "اونا بهت عرق دادن؟"

"آره."

"خودشون نخوردن؟"

"يه لبى زدن." دست انداخت گردن کاووس. گفت "دلخورى؟"

کاووس گفت "بازم ميخوای بری بخورى؟"

"آره."

"نرو. بيا ميريم باهم ميخوريم. اصلا امشب ديگه نخور. بسته."

"خيله خب."

"بگو جون توديگه نمى خورم."

"نميگم. كون لقت. بازم ميخوام بخورم."

کاووس گفت "پس بيا بريم با هم بخوريم."

رضا گفت "چقدر پول دارين؟"

سورى گفت "هيچى."

"پس كونگشادا تعارف آب حمومى مى كنيں؟"

سورى گفت "نه، داريم."

"چقد؟"

"هر چقد بخواي."

"روكـن."

هومر ده تومنى را بيرون آورد و نشانش داد.

رضا گفت "همینه؟"
کاووس گفت "آره."

رضا گفت "پس او نو خودتون بخورین. من با پول این مادستگا می خورم."
کاووس گفت "نه. اگه میخوای بخوری با ما بخور."
"پس برم بهشون بگم بر گردم."
"ولشون کن."

"نه خوب نیست. رفیقمن."
کاووس گفت "پس منم باهات میام. بچه ها ما الان بر گردیم."
هومر گفت "مام باهاتون میایم."

شاه پسر گفت "وایسا هومر. بذار کاووس بره." سرش را در گوش هومر گذاشت. "اون
بهتر زبونشو بلده."

کاووس و رضا دور شده بودند. شاه پسر و سوری و هومر کنار جوب نشستندو متظر
شدند.

سوری گفت "معلوم نیس رضا این دوتارو از کجا پیدا کرده بود."
شاه پسر گفت "هر شب دوتارو پیدا می کنه. اونا براش عرق میخرن، اینم میخندو
نتشون."

هومر گفت "چیزی نمونه بودماشین زیرش کنه. اون دوتا وایسا بودن می خندیدن.
ناکسا."

شاه پسر شروع کرد به خواندن:

آی آدمها که بر ساحل نشسته شادو خندانید،
یک نفر در آب دارد می سپارد جان.
آن زمان که تنگ می بندید ،
برکمر هاتان کمر بند.
آن زمان که پیش خود بیهوده پندارید
که گرفتستید دست ناتوانان را...

و شاه پسر:

یک نفر در آب می خواند شما را.
یک اتومبیل طرف دیگر خیابان چراغهایش را روشن کرد. نور چراغهای توی اتومبیل دیگری
که جلوی آن ایستاده بود افتاد. زن و مردی که توی اتومبیل همدیگر را بغل گرفته بودند بستا ب
از هم جدا شدند.
شاه پسر گفت "تف! فقط ما سرمهون بی کلاس."

سوری گفت "شاید زنش باشه." و خنده دید.

شاه پسر گفت "اگه زنشه ببرتش تو خونش تا صبح بکندش، اگه کسی گفت چرا. نیاردش جلوی چشم من و تو. الان زن خودش تو بغل یه جاکش دیگه س."

صدای رضا را از دور شنیدند که بلند بلند چیزی می گفت و می خنده دید. آن اتومبیلی که آن زن و مرد توییش بودند هم چراغهایش را روشن کرد و برآ رفتاد. رضا و کاووس رسیدند و هر پنج تائی برآ رفتادند. رضا گفت "بچه ها عصری آقا حسن رو دیدم. تا گفتم سلام، گفت: سلام. احوال داشت چطوره؟"

هر پنج تائی خنده دیدند.

شاه پسر گفت "رضا از دائیش بگو، از آقادائی ولی خان."

رضا گفت "هیچی دیگه، آقا دائی ولی خان میرشکار ناصر الدین شاه بود. یه شب با ناصر الدین شاه رفته بودن کوه شیکار. یهو آقادائی ولی خان دید سرخی چش چپ یه پلنگ داره سریه تخته سنگ سوسو می زنه. تفنگو گذاشت درقی زد تو چش پلنگ. یهو ناصر الدین شاه گفت، بابا ایوالا! آتیش سیگارما روزدی. بیا این کلت طلا دستخوشت." پیش از آنکه حرف رضا تمام شود آن چهار تا دلشان را گرفته بودند و از خنده ریسه می رفتند. وقتی خنده شان تمام شد، شاه پسر گفت "رضا حالا آقا حسن داره دم دست دائیش تمرين میکنه، نیس؟ او نم می خواهد شکارچی بشه، نیس؟"

رضا گفت "آره. آقادائی ولی خان سی تا جوجه خروس خریده، پاهاشو نو بسته بدرخت، آقا حسن با تیر می زند شون نشونش خوب بشه."

باز هر پنج تا دلشان را گرفتند و غش و ریسه رفتند.

از پمپ بنزین رد شدند و دوباره به تاریکی رسیدند. هومر فکر کرد سنگا کمی بالاتر می شینیم روی اون سنگا بی اینکه هیچ حرفری بهم بنزینیم مثل جونورای تربیت شده به سنگها رسیدند که دو طرف جوب افتاده بود. روی آنها نشستند. کاووس بجلو خم شد و صورتش را کف دستهایش گذاشت. تمام دگمه های پیرهن خاکی رنگش تا روی شلوار باز بود. موهایش انگار سالها رنگ شانه ندیده بود. آستینهایش را بابی قیدی بالا زده بود. رضا دست گردن کاووس انداخت و سرش را روی شانه او گذاشت. سوری قوز پیشتن را به درخت تکیه داده بود و آهسته سوت می زد. شاه پسر برای هومر شعر می خواند. هومر فکر می کرد لالان وقتی که باید نشسته باشم بنویسم چشمش به سینه باز کاووس افتاد. بعد به دستهای او نگاه کرد که صورتش را پوشانده بود. با خودش گفت داره فکرچی رو می کنه کاووس فکر می کرد بیچاره مامان هنوز شام نخوردده متظر منه حسرت بدلش میمونه که من دست کم ماهی یه شبم شده زود برم خونه سنگینی سر رضا را روی شانه اش حس می کرد. بعد حس کرد که پیراهنش نمناک می شود. فکر کرد داره گریه می کنه راستی داره گریه می کنه آره داره گریه می کنه صدای حق رضا بلند شد. کاووس سرش را بلند کرد. نرم و مهربان گفت "رضا!"

شاه پسر گفت "دلش تنگه. بذار گریه کنه."

هومر فکر می کرد گریه رضا رو ندیده بودم چند سالش بیست و دو بیست و سه دیگه مرده راستی منم بیست و دو سالم بشه هنوز میتونم گریه کنم دست کاووس را تماشا کرد که آرام بالا رفت و دور گردن رضا حلقه شد. مثل مادرهایی که بچه کوچکشان را آرام می کنند. سوری مثل بچه ها لبخند می زد.

کاووس گفت "رضا چیه؟ چی شده؟ حالت خوبه؟"

رضا از او جدا شد. با دستهایش حرکاتی کرد، دهنش باز شد، اما یک لحظه حرفی بیرون نیامد. دهنش بسته شد، دوباره باز شد و کوشش زیادی کرد تا بحرف آمد.

"میدونی، کاووس جون، حالم خوبه. خیال نکنی مستم، من الانه هوش هوشم. میدونی، یهه یاد پریشب افتادم. آخه پریشب ... پریشب نا سلامتی شب تولدم بود. پول نداشتیم بیست و سه تا شمع واسه خودم بخرم. پول نداشتیم یه گیلاس عرق بخورم. دوزار پول نداشتیم سوار اتوبوس شم بیام سر پل و بر گردم. میدونی؟" نتوانست حرفش را تمام کند، سرش سنگین روی شانه کاووس افتاد و دوباره صدای حق و هقش بلند شد.

سوری گفت "رضا جون، خوش داری قدم بزنیم؟"

رضا همانطور که سرش روی شانه کاووس بود با صدای خفه گفت "من هیچی خوش ندارم." بعد در حالیکه سرش را بلند می کرد و دستش را توی هوا تکان میداد و هیچ نشانی از گریه در چهره اش نبود قهقهه خندید و گفت "من فقط خوش دارم عرق بخورم." هومر فکر کرد زندگی یعنی همین یه شعبده اس داری گریه می کنی بعد دوباره داری میخندی رضا بلند شد و توی جوب ایستاد.

کاووس گفت "رضا، باز میخوای بخوری؟"

رضا گفت "پس چی؟ هشتاد بطر دیگه می خورم. میرم میشینم میگم دو تا پیت عرق بیاره. همه مون می خوریم. تاصب می خوریم."

سوری گفت "امشب کی بناس کتشو گرو بذاره؟"

رضا گفت "کت تو مادر قحبه رو میزاریم." مکثی کرد. بعد گفت "تازه موسیو با من آشناس. هر چی بخوایم بهمون میده." هر پنچ تا خندیدند.

شاه پسر دلش را از زور خنده گرفت و خم شد. همانطور که می خندید گفت "کاووس! میگه موسیو اختیاری با من آشناست. موسیو اختیاری سایه شو با تیر می زنه. یک سیگار تلخی با موسیو کشیده که تا عمرداره فراموش نمی کنه."

کاووس گفت "پس یه کمی قدم بزنیم، بعد میریم میخوریم."

هومر گفت "ساعت چنده؟"

کاووس ساعتش را نگاه کرد، اما توی تاریکی چیزی تشخیص نداد. گفت "تاریکه. معلوم نیس."

سوری گفت "کاووس! تو تو روز روشن بلد نیستی ساعتو بخونی." هر پنچ تا خندیدند.

یک اتومبیل نزدیک می شد. هومر دست کاووس را قاپید، بلند کرد و ساعت را جلوی نور اتومبیل گرفت. "نه و ده دقیقه." فکر کرد تا برسم خونه ده میشه اونوقت همه خوابیده ن بابا و اون هندجیگر خواره و بچه ها خودمم خوابم میاد یا شاید فقط گیجم کاووس گفت "بریم بچه ها." بلند شدند و رفته توی پیاده رو.

کاووس گفت "رضا از این ور. راه هر شب."

رضا گفت "نه، میریم سر پل پیش موسیو اختیاری."

سوری گفت "همونی که با رضا آشناس."

هر پنج تا خنديلنند.

رضا گفت "آره." آمدdest انداخت گردن سوری و او را همراه خودش جلو برد. کاووس و هومر و شاه پسر دنبالشان راه افتادند.

رضا سرش را در گوش سوری گذاشته بود و یک چیزی میگفت و سوری می خنده.

شاه پسر گفت "رضا داره سوری رو می پزه. الانه اس که خرسش کنه. تا برسيم سر پل سوری شلوارشو از پاش در میاره میره در دکون معده سمسار قیمت می کنه."

هومر و کاووس می خنديلنند. هومر دستش راروی دلش گرفته بود. دادزد "رضا، بین شاه پسر چی میگه." رضا جواب نداد. هومر هنوز داشت می خنده. دوباره داد زد "سوری!"

"هان؟"

"بین شاه پسر چی میگه."

"بدار بگه."

کاووس دستهایش را توی جیهایش کرده بود و از کنار جوب راه می رفت. چهره اش گرفته بود. فکر می کرد الانه دیگه خوابیده شامشو خورده خوابیده فکر کرده که دیگه امشب خونه نمیرم اما نه هنوزم متظرم تا ده صبر می کنه تا یا زده صبر میکنه طفلک میل شدیدی در خودش حس کرد که از رفقایش جدا بشود و یکسر بخانه برود. اما نه نمیشه الان خونه برم نمیتونم شام بخورم نمیتونم دو کلمه باهاش حرف بزنم فقط میتونم بشینم یه پس گریه کنم فقط می تونم بدتر ناراحتیش کنم طفلکی بمونه برای یه شب دیگه فردا زود میام خونه قول میدم ساعت هفت نشده خونه باشم امشب همینطور متظر بشین مثل همیشه خیال کن دارم درس می خونم خیال کن انقدر درسامون سخته که نمیتونم بیام خونه دلت خوش باشه که بچه ت یه مدت دیگه مهندس میشه اگه دلتم خواست خیال کن که من الان دارم یه جائی خوش میگذردم خیال کن انقدر خوشم که یاد تو نیستم

شاه پسر و هومر دست گردن هم انداخته بودند و عقب تراز کاووس راه میرفتهند. "خیلی دیرت شده؟"

"نه، دیگه مهم نیست. اصل اینه که وقتی میری خونه با کسی روبرونشی. تا برسم خونه بایام خوابه."

"فکر پیرهن نباش، تا دوشنبه من برات پول جور می کنم."

"فکرش نیستم."

رضا و سوری که حالا دیگر سی چهل قدمی جلوتر بودند ایستادند.
رضاصدا زد "بچه ها." دیگر چراگهای میدان پیدا بود. کمی بعد از تاریکی بیرون میامندند
و به اختیاری می رسیدند. وقتی به رضا و سوری رسیدند شاه پسر گفت "سوری خر کردت؟"
سوری گفت "خر باتو کرد؟"
هومر باخنده گفت "وای وای، شنیدی چی گفت؟ شاه پسر شنیدی چی گفت؟ هیچی
بهش نمیگی؟"

رضا گفت "اینم اختیاری. چقدر پول داریم؟"
هومر ده تومنی را از جیش بیرون آورد و روی هوا گرفت. رضا آنرا قاپ زد. رفتند توی اختیاری.
"میشینیم؟"
"نه ، سرپائی می خوریم."

کنار پیشخوان ردیف ایتادند. آرام با خوشروئی گفت "چی میل دارین؟" رضا گفت "یه بطر
کیشمیش ، باسه تا دونه خیارشور. آرام جون عرقش تازه باشه."
شاه پسر گفت "بچه ها رضا مزه انداخت."
رضا گفت "تو دیگه در تو بذار، ابابیل."

کاووس گفت "ابابیل دیگه چیه؟"
رضا گفت "نشنیده ی؟ هوا میخوره کف میرینه."
هومر گفت "پس خونه سوری اینا همه ابابیلن."
آرام بطری را با گیلاس و لیوان روی پیشخوان گذاشت.
رضا گفت گفت "سگشو نو بگو. بیچاره بسکه گوشت ندیده علفخور شده. دیگه خاک
میخوره. اگه بهش گوشت بدن ثقل سرد می کنه." آن چهارتای دیگه دلshan را گرفته بودند و از
خنده ریسه می رفتد. رضا بطری را برداشت و گیلاسها را پر کرد.
"سلامتی."

گیلاسها را سر کشیدند و یک خیار شور را دور گرداندند. رضا جلدی دست برد بطری را
برداشت و دوباره گیلاسها را پر کرد.
"سلامتی."

خیار شور دوم را دور گرداندند.
رضا گفت "حالا دیگه نوبت کیه؟ نوبت ببابای شاه پسره."
سوری گفت "نوبت ببابای هومره."

سوری گفت "خب، ببابای هومر چله زمستون ، گرگ و میش سحراز خواب پامیشه، بالون
هیکل خرس پشمalo، بازیر شلواری میدوه توی باغ. یک نعره میزنه، هومر اینا مثل گنجشگ از
روی تختخواب میپرن پائین و با زیر شلواری میدون توی باغ. میرن چهارتائی پشت سرش
ردیف وایمیسن، سی دور دور باغ میدون. بعد بباش وایمیسه، اون چنارای گنده رو دیده ی دور
باغشون؟ دو تا از اونا رو با دست میکنه، باهاشون میل میگیره. بعد به هومر اینامیگه هر کدوم دو

تا چنار بکن باهاشون میل بگیرن. هر کدوم نتونستن میبره اول دارشون می زنه، بعد صد ضربه شلاقشون می زنه، بعدم یه همچی چیز تو هر چی بدتر شون می کنه."

در آن حال که چهار نفر دیگر داشتند از خنده غش وریسه می رفتند رضا ته بطری را قطره قطره پیمانه کرد و توی گیلاسها ریخت و گیلاس خودش را بلند کرد. صبر کرد تا خنده آنها تمام شد. آنوقت گیلاسهاشان را بهم زدند و خیار شور سومی را دور گرداندند.

کاووس گفت "بریم بیرون."

رضا بطرف دخل میله دار رفت. چهار تای دیگر با آرام خدا حافظی کردند و بطرف در رفتند. وقتی بیرون می رفتند هومر سکندری رفت و به در خورد. سوری گفت "زکی، اول پیاله و بدمستی؟"

کاووس گفت "آخر پیاله اس. دیگه امشب یه چیکه عرقم جائی بهمون نمیدن، چون که دیگه یه قرون پول نداریم."

هومر گفت "من مست نیستم. پام دررفت."
سوری گفت "مستی. سیامستی."

هومر گفت "شرط می بندیم بینیم کد و ممون مست تریم."

سوری با لبخند گفت "مستی. بخدمستی. سرپات بند نیستی."

شاه پسر گفت "هومر مخصوصا میگه. میخواهد شیکارت کنه."

رضا بیرو ن آمد. گفت "موسیو رو حسابی کوک کردم. پول عرق خالی رو بهش دادم.
گفت سه تا خیار شور داشتین. گفتم او نا دستخوش بود."

هومر دور و برش را نگاه می کرد. چشمش به یک جعبه چوبی افتاد که روی کناره ناهموار جوب به درختی تکیه داشت. گفت "بین. واسه اینکه بدونی من هوش هوشم."
پشتیش را به جوب کرد و در امتداد جعبه پس پس رفت. به جعبه رسید و سنگین روی آن نشست. جعبه غلطید و هومر باسر توی جوب پشتک زد. سوری دلش را گرفته بود و غش غش می خندید. آن سه تای دیگر هم حسابی روده بر شده بودند. هومر بلند شده بود و داشت لباسش را می تکاند. به سوری گفت "توام بکن."

سوری گفت "من قبول دارم. من مستم."

شاه پسر گفت "شد حکایت رضا. شنیده ین؟ با یه پسره قرار گذاشت دوتائی برن سرشنونو تیغ بندازن. گفتن هر کی زه بزنه بی ناموسه. رفتن نشستن توی سلمونی. رضا پسره رو انداخت جلو. یا رو نشست زلفای چتریشو تیغ انداخت. بعد گفت خب رضا، حالا تو بشین. رضا گفت من بی ناموس."

دلشان را گرفتند و از خنده ریسه رفتند.

رضا گفت "پسره آتیش گرفته بود. کاردش می زدی خونش در نمیومد."

وقتی خنده شان تمام شد شاه پسر گفت "خب دیگه بریم خونه. من به ماما نم قول دادم
امشب زودتر برم."

رضا گفت "به، الان چه وقت خونه رفتنه؟ الان من برم خونه خیال می کن دزد او مده."

سوری گفت "من برم ننه م میگه برویه دور دیگه بزن بیا." رضا بطرف میدان راه افتاد.اما سکندری رفت و کم مانده بود زمین بخورد. کاووس یواش گفت "رضا بدجوری مسته باید برسونیمش." رضا گفت "کاووس اروای مشکت. فهمیدم چی گفتی. من خونه برو نیستم. امشب نوبت دا آشمه کلفته رو بکنه. من باید برم پائین. اگه هیچکدومتون باهام نیاین سوری باهام میاد. نمیای سوری؟"

سوری گفت "چرا. اما پوش؟"

رضا گفت "یه کارش می کنیم."

کاووس گفت "رضا! فردا شب همه باهم میریم. امشب نه. پولم که نداریم."

رضا گفت "سوری! بین چی میگه."

شاه پسر گفت "بچه ها نگفتم سوری رو خر کرده؟"

سوری گفت "خر باباته. خودم دلم خواسته."

شاه پسر گفت "هان، پس یه چیزی هست، نیس؟ چی گفتم بچه ها؟"

رضا سوری را کنار کشید و یک چیزی در کوشش گفت. آنوقت سوری ساعتش را باز کرد و به او داد. رضا دوید و از آنها دور شد.

سوری داد زد "همه میریم."

شاه پسر گفت "هومر ناراحت نیستی بیای که؟ گفتی دیگه مهم نیست کی بری خونه."

هومر کمی فکر کرد و گفت "نه."

شاه پسر گفت "تا حالا پائین نرفته‌ی، نیس؟ شاید دفعه اول بزنه تو ذوقت. اما بعدش عادی میشه. بعدش مثل خونه خودآدم میشه."

هومر گفت "اهم."

کاووس گفت "بریم اونجا بشینیم."

جلوی پستخانه روی هرۀ سنگی نشستند. حالا دیگر میدان خلوت شده بود. جلوی ویلانه رضا کوتول و اکبر ذغالی ایستاده بودند. ماشین موسیو ویلا هنوز کنار میدان ایستاده بود و اکبر شیراز و حسین سوتی، به آن تکیه داده بودند.

ژیگولوها جلوی هتل را خلوت کرده بودند. اما هنوز چند تا اتومبیل جلوی هتل ایستاده بود و دور آنها چندتا زن و مرد می گفتند و می خندهیدند.

سوری گفت "بریم تو ویلا بستنی نسیه بخوریم."

هومر گفت "اون موسیو ویلا به زنش جنس نسیه نمیده. واسه ده شی جون از کونش در میره."

شاه پسر گفت "تو که میگی، بگو بریم توی هتل بشینیم شامپاین بخوریم."

کاووس گفت "اون هتل جای ما نیست. اون هتل جای پولدара و جاکشا و استادای دانشگاس که برن توش برقصن. عرق کیشمیشم توش پیدا نمیشه."

رضا بهشان رسید. سوری گفت "چند جور کردی؟"

رضا گفت "پنجاه. که تا هفته دیگه شست بدیم."

شاه پسر گفت "این معدسمار ناکسм خوب دندونای مارو شمرده."

رضا گفت "آره. میگفت دیر ترم آورده زیاد اشکالی نداره. انگار دندون تیز کرده ساعته رو بکشه بالا."

سوری گفت "نه بابا. تا هفته دیگه حتم باید پولشو بدیم ساعته رو پس بگیریم."

کاووس گفت "میگم نریم. ببریم همین الان پولشو پس بدیم."

رضا گفت "بچه نشو. بیاین ببریم."

کاووس گفت "الان ساعت ده و نیمه. تا برسمیم اونجا شبخواب شروع شده. هیچ جا رامون نمیدن."

شاه پسر گفت "شبخواب دوازده شروع میشه."

یک بنز صد و هشتاد خالی از آن طرف خیابان می رفت. رضا داد زد "کرايه! اتومبیل نگهداشت و رضا بطرف آن دوید. هر پنج تا سوار شدندو اتومبیل براه افتاد. راننده پرسید "کجا برم؟"

رضا گفت "پرسیدن نداره. پنج تا جوون بدبخت مست این موقع شب کجا میرن؟"

راننده بالبخند سری تکان داد. گفت "خوش باشین" وزد دنده سه.

رضا و سوری جلو، پهلوی راننده نشسته بودند. هومر و شاه پسر و کاووس عقب بودند.

شاه پسر وسط نشسته بود. دو تا دستش را باز کرده بود و روی شانه های هومر و کاووس گذاشته بود.

کاووس گفت "وقتی برسمیم اونجا شبخواب شروع شده."

شاه پسر گفت "شبخواب دوازده شروع میشه. تازه ما میریم پیش ژیلا. اون اگه من بخواب مشتریای شب خوابشم و اسه خاطر ما دست بسر میکنه."

رضا داشت با راننده حرف میزد و دوتائی می خنديدند. گفت "من پیش ژیلا بیا نیستم. من می خواب برم پیش اکرم آبگوشی. میخواب شیرجه بزنم اون تو شنا کنم."

سوری گفت "من میخواب برم پیش مهین آرتیست."

هومر فکر کرد انگار دلم داره بهم میخوره نمیدونم چرا شاید و اسه اینکه دارم میرم اونجا اما نه اونجام یه کثافت دونی اس مثل کثافت دونیای دیگه هیچ جا با هیچ جا فرق نمیکنه تازه من باید همه جارو ببینم باید از همه چی سر در بیارم خیلی دلم میخواهد بدونم چه احساسی بهم میده فردا حتم یه نمایشنامه می نویسم

رضا جلوی اتومبیل چیزی به راننده می گفت و راننده و سوری قهقهه می خنديدند. کاووس

سرش را به یکطرف خم کرده بود و چشمهاش را بسته بود. شاه پسر گفت "خوابی کاووس؟" کاووس گفت "نه."

"فکرمی کنی؟"

"آره."

"فکر چی رو می کنی؟"

"فکر می کنم که مامانم الان دیگه خوابیده. طفلکی! حسرت بدلش میمونه که یه شب
شامو باهاش بخورم."

شاه پسر گفت "فردا شب کاووس. خب؟ فردا شب زود میریم خونه. منم امشب قول داده
بودم زود برم خونه. اما خدا میدونه کی برسم منزل."

هومر گفت "کی بر می گردیم؟"

شاه پسر گفت "با خداس. اما نه راستی، تو باید شب حتما بر گردی منزل، نیس؟"
هومر گفت "دیگه زیاد فرقی نمی کنه."

شاه پسر گفت "اما شب خونه بری بهتره، نیس؟"
"آره."

"پس زیاد نمی مونیم. یه ساعت دیگه بر می گردیم. گمونم واسه ساعت یک خونه
باشی. اوナ که نمیفهمن چه وقت اوMDی، هان؟"

هومر گفت "نه. اما بفهمن فرقی نمی کنه." داشت فکر میکرد/مشب نمی
خوابم تا برگشتم خونه میشینم می نویسم دیگر توی شهر بودند. نور چراغ های مهتابی و نشون
چشمش را میزد. چشمش را بست و روی گردن تکیه کرد. فکر کرد چیزی نمونده الان میریم
چه ریختیه اگه کسی آدمو اونجا بینه چطور میشه هیچی نمیشه هر چی می خواهد بشه بذار بشه
کاش خود بابا اونجا باشه

دیگر توی اتومبیل تاریک بود. اتومبیل داشت از توی یک خیابان فرعی میرفت. بعد
دو مرتبه روشن شد. هومر با چشم بسته روشنی را تشخیص می داد. فکر کرد آدم با چشم بسته ام
می بینه بعد حس کرد اتومبیل دور میزند و کمی حال سرگیجه بهش دست داد. فکر کرد مثل
بچگی که می گفتیم بینیم کلدم بیشتر میتوینیم بچرخیم دستامونو باز می کردیم و دور خودمون
میچرخیدیم تا اینکه زمین می خوردیم و روی قالی پهنه می شدیم من زودتر از همه می افتادم
سیا بعد از من می افتاد و نصرل آخر از همه

اتومبیل نگهداشت و شاه پسر گفت "یالا بچه ها پیاده شیم."

پیاده شدند. رضا پول راننده را داد، باهاش دست داد و خدا حافظی کرد. آنوقت راه افتادند
و بطرف دیگر خیابان رفتند. شاه پسر جلوی دکه کنار پیاده رو ایستاد و گفت "کلاه خود
بخریم."

رضا گفت "شماها مسلح شین. من لخت وارد میشم."

شاه پسر گفت "داداش چهارتا ابریشمی. رضا پولشو بهش بده."

راه افتادند و جلوی ستونهای آجری رسیدند. شاه پسر گفت "هومر اینجا در قلعه س."
سوری گفت "هنر تو باید همین دم بذاری. اون تو با نویسنده جماعت میونه خوبی
ندارن." خندیدند. از ستونها گذشتند. توی خیابان زیادآدم نبود. کاووس گفت "کجامیریم؟"

رضا گفت "میریم با غچه رشتیا."

شاه پسر گفت "میریم خونه زیلا."

سرش را در گوش رضا گذاشت و چیزی گفت. پیچیدند. شاه پسر گفت "هومر، اینو میگن خیابون اول." هومر در و دیوارها را بر انداز می کرد. بوئی می شنید. فکر کرد بوی شاشه بوی نم شاشه یک جاکش دنبالشان افتاده بود. بالهجه گیلکی می گفت "آقایان یک جای خوب سراغ دارم. جای حسابی. همه چی داره، سیگار، چیق، لاپایی."

هومر بر گشت و مردک را بر انداز کرد. مردشیره ای ریزه پیزه ای بود. لباس پاره ای بتن و کلاه شاپوی کهنه ای بسر داشت.

رضا گفت "برو بی ناموس! برو یکی دیگه رو قربزن. مارو که می بینی، کشته این کاریم." مردک دمش را روی کولش گذاشت و پی کارش رفت. یک زن مفلوک بچه بیغل یک گوشه نشسته بود و چند تا سکه یک قرانی جلویش روی زمین ولو بود. از جلوی یک قهوه خانه رد شدند. روی سکوی جلوی قهوه خانه جوانکی با لباس مشکی و موهای وزی نشسته بود. یک زنborی کنارش می سوخت. یک قفس خالی در قهوه خانه آویزان بود.

بعد به جایی رسیدند که یک ها لتر روی زمین بودند تو تا مرد کنارش ایستاده بودند.

مردک داد زد "آقایون ورزش نمی کنین؟"

رضا گفت "چرا! داریم میریم زور خونه میل بگیریم."

چهار پنج قدم پائین تر یک دستگاه امتحان زور بود. یکی پشتیش ایستاده بود و یکی دیگر هی دسته را می کشید و صدای زنگ آنرا در می آورد. آن یکی می گفت "جونم. ماشالا به این زور. باریک الله. یه دفعه دیگه امتحان کنین."

شاه پسر گفت "مادر قحبه شریکشه. بازار گرمی میکن که مشتری قربزن. بعد همچی که داری زور تو امتحان می کنی یارو دگمه های لباستم کش میره."

توى یک کوچه پهن پیچیدند. ته کوچه یک دکه کوچک جگرکی بود و کنار منقلی که دود می کرد یک زنborی می سوخت. روی روی دکه جگرکی یک در کوتاه سبز رنگ با دو تا سکوی سنگی بود. شاه پسر در زد. صدای غرولندی از توى منزل بلند شد و ساکت شد. دوباره شاه پسر در زد و این بار صدای دورگه مردانه ای از توى خانه پرسید "کیه؟" شاه پسر گفت "صدای مراده." دادزد "شاه مراد دروواکن."

لای در باز شد و صورت تکیده ای باته ریش حنائی رنگ بیرون آمد. گفت "لام و علیکم احوال شوما؟ باکی کار داشتین؟ ژیلا خانوم دیگه تعطیل کرده. مهمون شب خوابش او مده."

شاه پسر یک تک تومنی نقره از رضا گرفت و کف دست مراد گذاشت. آنوقت او در را باز کرد و تورفتند. مراد داد زد "ژیلا خانوم، ریفیقت او مده." صدای زنانه ای با لهجه گیلکی از توى خانه گفت "رفیق من؟" آنوقت زن کپل مپل و آب و رنگ داری آمد جلوی پله های هشتی. شاه پسر جلو رفت، باهاش سلام و علیک کرد و یک ماج هم به صورتش چسباند. هومر خانه را بر انداز می کرد. خانه ای آجری بود با یک حیاط فسقلی. حوضی باندازه یک طشت و سط آن بود که تا نصفه از گندآب پر شده بود. در هر طرف خانه دو تا اطاقدار بود. کناریک زیر زمین ظلمات مستراحی بود که گندش تمام حیاط را برداشته بود. گوشة حیاط یک تخت چوبی بود که یک

قالیچه رنگ و رورفته روی آن افتاده بود و دو تا زن و یک مرد رویش نشسته بودند. مردی با یک کلاه شاپوی کهنه و یقه‌آهاری بسته، بدون کراوات، جلوی زنها ایستاده بود و آهسته به یکیشان چیزی می‌گفت. یک زن خپله وارفته کنار تخت روی زمین چندک زده بود و وقتی چشم هومر توی چشمش افتاد گفت "آقایون جیتون بیگیرن."

شاه پسر دست هومر را کشید و گفت "ژیلا جون، این رفیق مارو تحویل بگیر: هومر خان گل."

زنک لبخندی زد و دستش را دراز کرد. گفت "خیلی خوش اومدين. قدمتون روی چشم." هومر بادو دلی و حواس پرتی دستش را دراز کرد و با او دست داد. فکر کرد صورت شش بدانیست اما چقده دستش یخه اینجوری که عییی نداره اما نمیدونم چرا هیچ رغبت ندارم انگار نه انگار که یه زنه که جلوم و ایساده راستی چرا اینجوری شده م قیافه شن که فرقی بازنای دیگه نداره

شاه پسر دست گردن زنک انداخت و او را به کناری کشید. زن گفت "آخه مهمون شبخواب دارم. بین اوناهاش روتخت نشسته. الان یه ساعته نشسته." شاه پسر بر گشت و مرد مغلوبی را که با سر پائین افتاده روی تخت نشسته بود نگاه کرد. گفت "هنوز وقت شبخواب نشده. ما نیم ساعت بیشتر نمی مونیم."

زن گفت "بجون تو! آخه طفلکی یه ساعته نشسته. تا حالا کجا بودین؟ راست بگو، اول خونه کی رفین. تو که ماشالا همه جاروبلدی."

شاه پسر گفت "عجب آدمی هستی. میدونی ما جزاينجا جائي نميريم." زن گفت "آره میدونم. تو بیمیری. پونزده روز بوداينجا پيدات نبود."

شاه پسر گفت "آبادان بودم. جون خودم. فردای همون روز رفتم آبادان، پریروز بر گشتم." بعد زن ساکت شد و شاه پسر سرش را در گوش او گذاشت و شروع کرد به حرف زدن. هومر بر گشت و با چشم دنبال بچه ها گشت. رضا و کاووس روی پله های هشتی نشسته بودند. سوری روی تخت کنارزنهای نشسته بود. وقتی چشم هومر به سوری افتاد سوری با سر اشاره کرد واو رفت پهلویش نشست. شاه پسر از زنک جدا شد. گفت "سرشو به طاق بکوب. ما نیم ساعت بیشتر نمی‌مونیم."

زن گفت "خیلو خب. یه مهمون تو اتاق دارم. بذار راش بندازم." و بطرف اتاق رفت. شاه پسر دادزد "فسنگی راش بنداز." آمد و روی تخت کنار سوری نشست. به هومر گفت "چطوری؟" هومر گفت "خوبم." حواسش پی مرد کلاهی بود که داشت چیزی به یکی از زن ها می گفت وزنک غش عش می خندید. بعد همان زنی که می خندید بر گشت به هومر نگاه کرد. صورتش قشنگ بود، ولی لب گل و گشادی داشت که رویش ماتیک تندی مالیده بود.

شاه پسر گفت "اینا دیگه اون لاشیاشن. دو سه تومنی ان. تو این خونه فقط همین ژیلا خوبه."

هومر گفت "آهان." اما حواسش نبود. گوشش با مرد کلاهی بود که داشت به یکی از زن هامی گفت "گشادی لب هر کی بقد گشادی اونجاشه. من روی این مطلب خیلی مطالعه دارم.

کلی تجربه کرده م. میگی نه، پاشو برات اندازه بگیرم." بعد در هما نحال که زن بصدای بلند می خندید مرد دست توی جیش کرد و یک مترا بیرون آورد. هومر فکر کرد مترا جیشه قیافه شم به معمارا میبره

مرد کلاهی گفت "ای، این اندازه دهن特." و در هما نحال که زن سرش را کمی پس می کشید مترا را با دودست روی لبهاش چسباند. گفت "آهان، این ده سانت. حالا پاشو پائینتم مترا کنم."

زن گفت "آره تو بمیری. منم پاشدم."

مرد گفت "اگه از این کمتر باشه باهات می کشم. بخدا!"
زن با شیطنت گفت "نه." و خندید.

مرد گفت "شرط دوتون من می بندم که نیست. دوتون من بہت میدم می بینمش."

زن گفت "نه. خیال نکن! من همچینم تشنۀ پول نیستم."

مرد گفت "میدونم. فقط واسه پول طاقواز می خوابی."

دراتاق باز شد و ژیلا بیرون آمد. سر پله ها ایستاد، لبخندی زد و بطرف مستراح دوید. مرد کلاهی رویش را بطرف مستراح برگرداند. آنوقت زنی که طرف صحبتش بود بلند شد روی تخت ایستاد، رویش را به طرف مرد کلاهی کرد و گفت "بیانیگاکن." دامنش را بالا زد و دوباره پائین انداخت.

مرد گفت "آهان. این شد حسابی."

زن گفت "دو تون منو بده."

مرد گفت "اون دو تون منی اس که باهات می کشم."

زن گفت "اول دو تون منو بده."

مرد گفت "نه. باهات سیگار می کشم دیگه."

دست زن را گرفت و او را بطرف یکی از اتاقها برد. زن گفت "ژتون بیگیر."

مرد گفت "بعد می گیرم. من همیشه بعد می گیرم. من که دیگه شناسم."

زن ساکت شد و با او بطرف اتاق رفت. مرد بهش ورمیرفت. بعد زن برگشت و روی دست مرد زد و داد و هوارش بلند شد. گفت "بیشرف! ماما من من بااین نمی کشم. اول باید ژتون بخره."

زن خپله وارفته گفت "آقا بیا جیتون بیگیر."

مرد گفت "چی؟ من ژتون بیگیرم؟ منو تموم خونه های قلعه میشناسن. من همیشه ژتونو بعد می گیرم."

زن گفت "تازتون نخره من باهاش نمی کشم."

زن خپله گفت "خب آقا راست میگه. اول جیتون بیگیر."

مرد گفت "چی؟ سی سال سیاه! اصلا نمی کشم. هر جای دیگه برم متّمو دارن." کلاهش را کمی بسرش جابجا کرد. جلوی آنرا کمی پائین کشید و با غیظ بیرون رفت. زن بر گشت و روی تخت نشست.

ژیلا آمده بود و کنار تخت ایستاده بود. گفت "مهوش، چیکارت گرد؟"
زن گفت "بیشرف."

ژیلا رفت پیش مرد مغلوبی که گوشه تخت نشسته بود. سرش را گذاشت در گوش او و
چیزی گفت، یک ماچ آبدار هم به صورتش چسباند واژش جداشد. آمد پیش شاه پسر و هومر و
سوری. لبخند میزد. دستهایش را روی شانه های هومر گذاشت و گفت "چطوری آقا خوشگله؟"
بعد خم شد واورا بوسید. گفت "پاشو!" دست هومر را گرفت و کشید.

هومر با دو دلی از جا بلند شد. گفت "اول یکی دیگه بره. شاه پسر، اول تو برو."

شاه پسر گفت "نه. خودت برو. میخوام دخترگیشو تو ورداری."

ژیلا گفت "نه، خودت باید بیای آقا پسر." دوباره هومر را بوسید و اورا همراه خودش
کشاند.

شاه پسر گفت "بیازیلا. این قضیه رم بیگیر. یادت نره چی بهت گفتم."

ژیلا گفت "نه، خاطر جمع باش."

هومر را برد توی اتاق. گفت "لباساتو بکن تا من بر گردم." و دوباره بیرون آمد. هومر
وسط اتاق ایستاد و به در و دیوار نگاه کرد. درودیوار پر از عکسها رنگ و وارنگی بود که از
جلد مجله ها کنده شده بود. فکر کرد، مجله هامون فقط واسه همین کار خوبین. روی عکسها
کلی یادگاری نوشته بودند. کف اتاق یک قالی جوشقانی نخ نما افتاده بود. روی تختخواب
گوشۀ اتاق یک بسته پنبه بود. گوشۀ اتاق هم تکه های پنبه ریخته بود. هومر رفت پای عکسها
ایستاد و شروع بخواندن یادگاری ها کرد:
سیگار نکشید! چیق بکشید!

اینجا نیاین مثل ما بدبخت میشین.

Jila is a nice girl. I love her.

خارشوگائیدم که خوشی جنده جماعتو بخواه! آدم تو سوراخ دیوار فرو کنه خلاص تره.
هی تو عرق میریزی، خونت بجوش میاد، اما اون ناکس طاقواز خوایده تیر ای سقف و میشمراه.
بعدم میره تو خلا با لوله آفتابه تند و تند بچه ها تو خفته میکنه.

این خط و بیگیر بیا ببین به کجا می رسی

فکر کرد دنبال خط را نگیرد. میدانست تهش حتما یک فحش خار مادر انتظار ش را میکشد.
هما نوقت ژیلا دوباره تو آمد. گفت "به، تو هنوز لخت نشده ای."

هومر کش را درآورد و به جارختی لقی که بدیوار بود زد. کمی دودل ایستاد و ژیلا را نگاه
کرد. بعد تسليم لبخند و نگاه مهربان او شد و لباسهایش را در آورد. ایستاد و ژیلا را تماشا کرد

که دامن پیراهنش را گرفت و آنرا با یک حرکت از سرشن در اورد، با پستان بند و تنکه رفت روی تخت خوابید و آنها را هم در آورد و گفت "بیاجونم. خجالت می کشی؟ بیا قربونت." هومر لخت وسط اتاق ایستاده بود و انگار حواسش جای دیگری بود. همانجا ایستاد تا زنک مجبور شد بلند شود، دستش را بکشد و او را کنار خودش بخواباند. هومر بدن لخت و خنک او را با بدنش حس کرد و تسليم شد. لبهای مکنده زن را با لبهایش حس می کرد. پستی بلندی های او را با بدنش لمس می کرد. اما انگار نه انگار.

زن میگفت "ده یالا جونم! چرام عطلى؟ یالا، چرا نمیشه؟"

"نمیشه. نمیدونم. نمیتونم."

"سعی کن. به چی فکرمی کنی؟ سعی کن جونم. به هیچی فکر نکن، میشه."

"باشه، سعی می کنم."

فکر کرد باید فکر نکنم باید سعی کنم فکر نکنم اما نمیشه آدم به این فکر می کنه که فکر نکنه مثل وقتی که آدم خوابش نمی بره درست مثل همونوقت تا آدم میخواهد چرتش ببره یهور یادش میفته که نباید فکر کنه تا اینکه خوابش ببره و از همین فکر خواب از سرشن میپره اونوقت باید دوباره از سر نوع شروع کنه نمیدانست چند ثانیه، چند دقیقه، یا چند ساعت بود که روی تخت افتاده بود. مثل آدمی که طلسمن شده باشد، یا در خواب باشد، در عالم رویاهای خودش سیر میکرد و صدای نرم قربان صدقه زن گوشش را نوازش میداد.

"ده یالا جونم! سعی کن، آخ!"

"نمیتونم."

فکر کرد چرا اینطوری شده م چند وقته خیلی وقته لابد یه ربع ساعت هست چرا هیچ طوری نمیشم چرا هیچیم نمیشه حوصله زنک داره سرمیره طفلکی چه قربون صدقه ایم میره لابد شاه پسر خیلی سفارشمو بهش کرده اما چکار کنم تقصیر خودم که نیست فایده نداره باید بلند شم بایدول کنم شاید مال این بد مصب باشه. بذار درش بیارم آهان حالاشاید فرق کنه اما نه هیچ فرقی نکرد باید دیگه بلند شم

زن گفت "آخ مردم. تو که منو کشتی. د یه کاری بکن."

هومر بلند شد. گفت "فایده نداره. از خیرش بگذریم."

زن گفت "نه، یه دفعه دیگه امتحان کن."

هومر گفت "از خیرش بگذریم."

"آخه خیلی سفارشتو بهم کرد."

"میدونم. اما فایده نداره."

بطرف جارختی رفت و شروع بلباس پوشیدن کرد. زیلا بلند شد. پیراهنش را پوشید و در را باز کرد. شاه پسر و رضا آمدند تو.

رضا گفت "شاخ گذاشته بودی؟ ما گفتیم سر عمل رفته‌ی."

شاه پسر گفت "چقدر طول دادی؟ چطور شد؟"

هومر گفت "هیچی. نشد."

ژیلا گفت "من هرچی از دستم بر میومد کردم. از خودش بپرس. هر کاری کرد نشد." هومر گفت "آره تقسیر تو که نبود." بطرف ژیلارفت واورا بوسید. بعد لباسش را پوشید و بیرون رفت و سوری تو آمد. وقتی کارشان تمام شد ساعت دوازده و نیم بود جلوی قلعه یک کرایه گرفتند و سوارشدند. نشئه ازسر همه شان پریده بود. رضا گفت "تازه وقت عرق خوردن."

کاووس گفت "تو الان یه عرق فروشی گیر بیار که واز باشه."
شاه پسر با هومر حرف میزد.

"میدونی، هیچ مهم نیس. فکرشم نکن. هر کی دفه اول میاد اینجا همینجور میشه." "نه، فکر اون نیستم. دارم فکر یه چیز دیگه رو میکنم. دارم واسه خودم فکر میکنم." "خود منم دفه اول همینطور شدم. کاووس همینطور شد. مگه نیست کاووس؟"
کاووس گفت "چرا."

"رضام همینطور شد. سوری ام همینطور شد. مگه نیست، رضا؟ مگه نیست، سوری؟"
رضا گفت "چی؟"

شاه پسر گفت "مگه توام دفه اویت که او مدی اینجا همینطور نشده؟"
"نه. آره."

هومر گوش نمیداد. چشمهاش را بسته بود و سرش را روی شانه شاه پسر تکیه داده بود. اتومبیل با سرعت صد توی جاده شمیران بالا می رفت. رضا بازداشت رانده و سوری را می خنداند. کاووس چرت میزد.

رضا گفت "کاووس، شب کجا میری؟"
کاووس گفت "نمیدونم. میام پیش تو."
رضا گفت "میریم خونه فرید. حتماً عرقم داره بخوریم."
کاووس گفت "نه. باباش اینا بیدار میشن، خوب نیست."
رضا گفت "نترس، قلاب می گیریم میریم پشت پنجره‌اتاقش. آره، حتماً عرقم داره."
کاووس حرفی نزد. رضا گفت "آقا نیگهدار."
"اینجا؟"

"نه، یه خورده بالاتر. آهان، همینجا."

اتومبیل نگهداشت و کاووس و رضا پیاده شدند. رضا یک مشت پول کف دست سوری گذاشت و خدا حافظی کرد. اتومبیل باز بسرعت برآه افتاد و به میدان رسید. حالا دیگر سر پل خلوت خلوت بود و تنها موسیو واهرام دم ویلا ایستاده بود و از پشت عینک ذره بینیش دورتا دور میدان را نگاه می کرد تاپیش از بستن دکان مطمئن شود که دیگر هیچ مشتری سر پل نیست. اکبر شیراز و حسین سوتی سر مقصود بک توی تاریکی کنار دکه چوبی نشسته بودند. پروریز دزده و معد تانکی دم کافه سر پائی سر خیابان جعفر آباد ایستاده بودند و یک ردیف قوطی خالی آبجورا روی هر کافه قطارکرده بودند. یک سگ ولگرد جلوی هتل ایستاده بود و وقتی اتومبیل نگهداشت پارس کرد. سرپل از نور چراغها حسابی روشن بود.

شاه پسر گفت "اگه یک نفر سر پل باشه که موسیو واهرام حدس بزنه ممکنه تا صبح یه بستنی بخره، تا صبح اینجا واپسیسه تا اون بستنی رو بفروشه." بطرف خیابان ایستگاه پائین براه افتادند. صدای پاهایشان، هماهنگ ، در سکوت می پیچید. با هم شروع کردند بخواندن:

آخرین عابراین کوچه منم،
سایه ام له شده زیر پایم.

به ایستگاه پائین رسیدند و گذشتند.از جلوی کلانتری رد شدند. پاسبان پست تفنگش را کنار دیوار تکیه داده بود و کنار دکه نگهبانیش چرت میزد. از سه راه نیاوران گذشتند و سر کوچه خاکی باریکی که خانه شاه پسر درته آن بود ایستادند. چراغ کم سوئی بالای سر در خانه می سوخت.

شاه پسر گفت "اونهاش اون چراغ هنوز واسه من میسوزه. شب فقط این چراغ دل واپس منه".

هومر و سوری را را بوسید و از شان جدا شد. در هما نحال که از کوچه تنگ و باریک بالا میرفت فکر میکرد مامانم دیگه الان خوابیده امیرم خوابیده بابامم که نیست هیچوقت نیست یاد پدرش افتاد که کارمند راه آهن بود و سر بر ج تا حقوق می گرفت گم و گور می شد ، تا اینکه نیمه های ماه، یک شب نصفه شب صدای دندان شستن بلند می شد و می فهمیدند که باباهه تاشاهی آخر را باخته و برگشته. در حالیکه مادرش مجبور بود توی همان اداره ماشین نویسی کند و یک تاکسی هم بخرد و توی شهر کار بیندازد تا خرجشان را رو براه کند. یاد آن شب افتاد که پدرش تمام پوش را باخت و برگشت و با مادرش دعواش شد واو و برادرش پشتی مادرشان در آمدند و کم مانده بود باباهه را یک تک حسابی بزنند. آنوقت بباش رفت سر پشت بام ایستاد وداد زد "آی مردم! زن من میره به همه راه آهنيا کس میده به من نمیده."

از فکر خانه رفتن چندشش شد. خواست برگردد. اما فکر کرد کجا برود. ایستاد و خیره به چراغی که چشم براهش بود نگاه کرد. بعد راه افتاد، به دررسید و زنگ زد. می دانست مادرش در راباز می کند و میدانست اولین حرفی که میزند چیست.

"امشب قرار بود زود بیای خونه."

"آره نشد. فردا شب."

"شام خورده ی؟"

"آره."

از پله ها بالا رفت. از اتاق گذشت و رفت روی بالکن. خانه روی بلندی بود و او میتوانست از بالکن آن سوری و هومر را بفاصله دور در خیابان ببیند.

خاموش و با وقار راه می رفتند. دیگر جلوی خانه سوری رسیده بودند. همدیگر را بوسیدند و سوری از دیوار بالا رفت و توی باغ پرید. حالا هومر تنها توی خیابان ایستاده بود. بعد براه افتاد. وقتی از سر پیچ میگذشت دیگر شاه پسر او را نمیدید. برگشت و توی اتاق رفت.

هومر از سر پیچ گذشت و از سرازیری تند اسفالت پائین رفت. داشت صحنه اول نمایشی را که بمعزش خطور کرده بود میپرورد. سر پل را مجسم مسی کرد: پرده بالا می رود. شب است. یک میدان باشش تا خیابان بچشم می خورد. رو برو یک دکان عرق فروشی است.

در عرق فروشی باز می شود. چهار تا جوان بیرون می آیند. می ایستند و به روی رو، به اتومبیل هایی که در حاشیه خیابان صف کشیده اند نگاه می کنند. بعد به طرف تاریکی می روند. کنار دیوار ردیف می ایستند. دگمه هاشان را باز می کنند و بنا می کنند شرشر شاشیدن. شاش زرد رنگ خاک دیوار را می شوید و روی زمین مثل چهار تا نهر باریک براه می افتد. چهار باریکه به هم می پیوندد و به طرف جوب می رود. در گودالی جمع می شود و کف می کند و عکس اتومبیل هائی که در حاشیه خیابان ایستاده اند توی آن میفتد. آن چهار نفر هنوز دارند می شاشند و گودال را پرتر می کنند. یکیشان بر می گردد و به سه زن و دو مردی که در یک اتومبیل دو رنگ زرد و سیاه نشسته اند و با چشمها رم کرده آنها را می پایند نگاه می کند. می گوید "بچه ها دارن نیگامون می کنن." آن سه نفر دیگر با هم سرهاشان را بر می گردانند و به اتومبیل نگاه می کنند. "کون لقشون." یکیشان روی زمین تف میکند و میگوید "جنده ها!" هر سه به طرف دیوار بر میگردند. زن ها و مردھای توی اتومبیل با چشمها که هردم رم کرده تر میشوند هنوز به آنها زل زده اند. اولی هنوز دارد نگاهشان می کند. می گوید "هنوز دارن نیگا میکنن." پهلوئیش می گوید "هر ناکسی یه شی طلبکاره بیاد صنار بیگیره." آنوقت آن یکی که گفته بود "جنده ها" رویش را از دیوار بر می گرداند، نگاه می کند، از آن سه نفر جدا می شود، وهمانطور که دارد دگمه های شلوارش را می بندد به طرف اتومبیل می رود. نزدیک جوب کنار گودال کف کرده می ایستد وداد می زند:

"بی ناموسا، روی اون چشای مریضتون کاپوت بکشین، کوفت و آتیشک اون چشارو به ماندین."

اولی دنبالش می آید و می گوید "شاه پسر خوب نیس." و دست او رامی کشد. اما او ول کن نیست. میگوید "نیگاشون آدموسوزاکی میکنه. تنم داره میسوزه."

هنوز دارد اتومبیل را نگاه میکند و باز میخواهد چیزی بگوید. ولی اولی اورا میکشد و میبرد. آنوقت چهار نفری پیاده رو خیابان را می گیرند و تلوتلو خوران بالا می روند. چند نفر از سیل جمعیت جدا می شوند و دور اتومبیل را می گیرند. زنها و مردھا هنوز دارند با چشمها زل زده آن چهار نفر را دنبال می کنند. بعد اتومبیل روشن می شود، از میان آدمهایی که می خواهند دور آن جمع شوند راه باز می کند و بشتاپ دور می شود. بعد یکی از بازیگرها بمیان صحنه می آید و شروع می کند:

خب، اینجا پل تجریش است: گردشگاه بزرگ شهر تهران، که مثل یک عنکبوت بزرگ روی دامن توچال نشسته و خیابانها ازشش طرف مثل شش تاپای بلند و باریک از آن جدا می

شوند. خیابان پهلوی بار دیف چنارها و عرق فروشیها. خیابان سعد آباد با بستنی فروشیها و کافه های مدرن. خیابان جعفر آباد با بساط جگر کی ها. خیابان دربند، خیابان ایستگاه پائین، و بالاخره سرازیری تاریک و سوت و کور مقصود بک که پهلوی رودخانه پائین می رود و گم و گور میشود. میان میدان، روی قوزپشت عنکبوت، یک محوطه چمن کاری است که دورش را نرده آهنی گرفته و وسطش یک حوض سنگی است. میان چمن تابلوئی سر چوب است: "ورود ممنوع". چله تابستان، وقتی که توی تهران آتش از آسمان می بارد، باد توچال اینجا میوزد و هوا را خنک می کند. آنوقت اینجا پناهگاه بزرگ شهر تهران می شود: پناهگاه آدمها، ماشین ها، باد کنک ها، فالنامه ها، چراغهای زنبوری و سینی های بادام و گوجه و گردو.

توی کوچه پهن اسفالت پیچید و به در باغ رسید. لحظه ای مردّ ایستاد. میتوانست مثل هر شب از در آهنی بالا ببرود و توی باغ بپرد. آنوقت هیچکس هم بیدار نمی شد و نمی فهمید که او کی به خانه آمده است. اما انگار دلش نمیخواست از در بالا ببرود. هوس کرده بود زنگ بزنند. فکر کرد زیادم بی لطف نیست مدتیه غرّولند اون هند جیگر خواره رو نشنیده م بدنیست امشب خواب همه شو نو حروم کنم خوش دارم بایام لخت و کون پی بیاد سر راهم وايسه با زیر پیرهن زیر شلواری و اون عینک ذره بینی و اون شکم گنده توی مهتاب خیلی تماشائی میشه دیگه مسخره س بخوام فکر این باشم که دعوام میکنه یاشایدم کتکم میزنه دستش روی زنگ بود و مردّ ایستاد بود. بالاخره فشار داد. فکر کرد خب شاید بالاخره امشب قلم کاغذ دست بگیرم و بنویسم

خیابانی را که به پای کوه میرفت گرفت و بالا رفت. توی پیاده رو راه می رفت و بس که تاریک بود جلوی پایش را نمیدید. آن شب حال نکبتی داشت. از ساعت چهار و نیم که از مدرسه بیرون آمده بود یک بند و بدون مقصد داشت توی کوچه و خیابان پرسه میزد و دلش نمیامد به منزل برود. وقتی آن سه تا اتاق کج و کوله و بدقواره را با آن شیروانی مضمحلک که از یک مشت پیت حلبی قراضه سفید و قرمز درست شده بود پیش خود مجسم می کرد چند شش می شد و فکر خانه رفتن را پاک از سر بدر می کرد. اتومبیل هائی را که از کنارش می گذشتند نگاه میکرد و با خودش می گفت خوش باشین خوش باشین میدونم کجا میرن میندازن توی جاده نیاورون و به عشقشون میرسن. از جاده نیاوران گذشت واز کوره راه خاکی بالا رفت. بجائی رسید که استخر پای کوه را می دید. زیر مهتاب می توانست ماشین جیپی را کنار استخر ایستاده بودو آدمهای را که روی زمین قبل منقل پهن کرده بودند ببیند. راهش را کج کرد تا از کنار آنها نگذرد. راست زد از میان سنگها و از دامنه کوه بالا رفت. به آن تخته سنگ بزرگ و صاف رسید، طاقباز رویش خوابید و به ماه زل زد. فکر کرد چه حالی دارم انگار که توی دلم خالی میشه چرا اینطوریم شاید از مهتابه شاید از پائیزه در خود میل شدیدی به گریستن یافت و پیش از آنکه بفکر خود داری یافت اشک از چشمهاش سر از یر شد. همانطور خوابید و به ماه زل زد و گذاشت اشک روى گونه هایش بلغزد، از گوشه های دهنش تو ببرد و طعم شورش را باقی بکذارد. فکر کرد/ینجوری بهتره بیشتر احساس راحتی میکنم کم کم یک جور خیر گی بهش دست داد. دیگر فکرش کار نمی کرد و فقط آرام اشک می ریخت. از پشت پرده تار اشک ماه را توی آسمان می دید و وجود خودش و تخته سنگی را که روی آن خوابیده بود واشکی را که روی گونه هایش می غلطید حس نمی کرد. کم کم حالتی میان خواب و بیداری بهش دست داد، حالتی جذبه مانند، چنانکه گوئی در رویائی فرو می رفت. همه چیز رنگ تیره خود را از دست می داد و بر نک نقره مهتاب در می آمد.

در آن حال نیمه خواب و نیمه رویا یاد زمانی افتاد که بچه تر بود، آنوقت ها که تابستانها به شمران می آمدند و زمستانها توی آن خانه شهر سر کوچه "فیل خانه" میماندند. یاد حوض گرد سنگی افتاد که زیر پنچره اتفاقشان بود و پنچشنبه ها که توی در گاهی پنجره می نشستند و دقیقه شماری میکردند تامادرنشان بدنبالشان بباید و آنها را با خودش ببرد. آسمان را توی حوض سنگی نگاه می کردند و به حلیم روغن صبح جمعه و چائی شیرین های بیحسابی که می خوردند و بالشهائی که چند تا زیر سرشاران می گذاشتند فکر میکردند. اما حالا دیگر این صحنه ها چقدر دور و غریبیه بود. خانه شهر با حوض سنگیش مدت‌ها پیش فروخته شده بود. وقتی

پدرش آن خانه را فروخت انگار این تکه طلائی از زندگی اورا هم فروخت. گاهی از اینکه پدرش خانه را بموقع فروخته بود، پیش از آنکه اتفاقات بعدی آن خاطرات طلائی را هم از بین برد، احساس خوشحالی می کرد. آن حوض سنگی حالا دیگر تنها یادگاری بود که از آسمان شفاف و آفتابی کودکیش باقی مانده بود. آخرین باری که با پدرش به دیدن خانه شهر رفته بود حوض سنگی را برداشته بودند و جایش باعچه درست کرده بودند و دورتادور باعچه قلمه های تبریزی نشانده بودند و یک حوض سیمانی کوچک یک طرف دیگر حیاط ساخته بودند.

خاطرات کودکیش در خانه مادری بكلی از فکرش زدوده شده بود. دیگر حالا تصویری که از خانه مادرش داشت دیوارهای سفید جرب دار و پله های شکسته بود. دیگر حالا در شاه نشین خانه بجای شیشه های رنگ و وارنگ ارسی ها و بالش های ساتن سرخ مادر بزرگش را می دید که با آن دماغ عقابی و دندان های عاریه نشسته بود و رمق مادرش را می کشید و شب هادنдан های عاریه اش را توی لیوان لعابی سرطاقچه می خیساند و در آرزوی روزی بود که او و دخترش باهم بمیرند، هر دو شان را با هم توی یک کفن بپیچند و توی امامزاده عبد الله کنار هم چال کنند.

بعد یاد نمایش هاملت افتاد که در آن بازی کرده بود و دختری که نقش افیلیا را بازی می کرد. بخصوص آنجا که به او می گفت شما بدهستید، بد وقتی که او می گفت لای پای دوشیزه ها دراز کشیدن چه عالمی دارد. گل نشار گل باد. خودش را در حین نمایش دید که سعی می کرد پدرش را مجسم کند که بجای زیر پیرهن رکابی ابریشمی و تنکه چلوار غرق در آهن و فولاد روی هوا راه می رود و با او صحبت می کند هاملت من روح پدر تو هستم و آنوقت که خودش را به دیوانگی زده بود و با پولونیوس پیر صحبت می کرد مرا می شناسید خداوند گار من؟ بله شما ماهیفروش هستید. در جولیوس قیصر بازی می کردم رل قیصر را داشتم برو تو س مرا در کاپیتوی کشت. چی؟ گوسله بدین پرواری را؟ و گفتگوی گورکن ها وقتی قیصر بزرگ مرد سوراخی را بدو بستند تا جلوی باد را بگیرد.

بعد یاد گلی افتاد، یاد اولین شبی افتاد که گلی سرپلله های منزلشان زیر چراغ ایستاده بود و برای هم دست تکان دادند. یاد آنوقت افتاد که می رفتند توی صحرا برای امتحان درس حاضر کنند و گلی هم میامد و دوتائی می رفتند سریک مزرعه گندم می نشستند و طوری که کسی متوجه نشود ساعت ها به همدیگر نگاه می کردند و از درس هم چیزی نمی فهمیدند. یاد آن شب افتاد که خواست توی تاکسی ماچش کندو گلی نگذاشت و خواست که اورا بترساند و گفت که دختر و پسر هائی را که با هم باشند می گیرند و تعریف کرد که چطوریکی از دوستانش را با پسری گرفته بودند و قسم خورد که راست می گوید و آنوقت او قهر کرد و از تاکسی پیاده شدند و خواست اورا به خانه اش برساند و او گفت که خودش تنها می رود و آنوقت دوتائی مدتھاتوی خیابانها و کوچه پس کوچه های تاریک قدم می زدند و یک کلمه هم با هم حرف نزدند تا آنکه گلی وسط یک خیابان تاریک ایستاد وزار زار شروع بگریه کرد و او چنان حال شاعرانه ای بهش دست داد که یادش رفت سرچی با هم قهر کرده بودند و ماج و بوسه و همه چیز را فراموش کرد و دوباره آشتبی کردند و مدتی بی آنکه حرفی بزنند دست

دردست توی خیابانها قدم می زدند و چقدر خوش بودند و آنوقت گلی قول داد که روز بعد یک عکسش را برای او بیاورد و آنوقت همه چیز درست شد جز آنکه فردای آنروز او یادش رفت که باهم آشتبایی کرده بودند و دوباره خوشش آمد که قهر باشد و سرقرارشان نرفت و همان شد که شد. بدرو دعشق نخستین من! عشق پیش از نخستین من!

نفهمید چه وقت راستی خوابش برد. فقط وقتی سوز و سرما او را از خواب پراند حس کرد که بدنش کرخت شده و فهید که خواب بوده. یاد خوابی افتاد که دیده بود و ترس برش داشت. دوباره همان خواب گنج و مبهم و ترسناک را دیده بود که از بچگی گاه و بیگاه می دید و وقتی سعی می کرد برای برادرها یش تعریف کند آنها مسخره اش می کردند و می گفتند که شب پر خورده بوده.

این بار خواب مهتاب را دیده بود که مثل گرد نقره روی دامن کوه پاشیده بود و آدمهائی را که مثل نعش به پشت روی تخته سنگها افتاد بودند و چشمها سفید و بی مردمکشان به ماه خیره شده بود. اینها، و یک چیز دیگر، آن چیز گنج و مبهم و غریب و در همانحال آشنا که پرسش می کرد و نفسش رابند می آورد و حس می کرد که انگار باد می کند و باد می کند و درست پیش از آنکه بتر کد کم کم خالی میشود و بحال اولش بر میگردد تا دوباره باد کند و نفسش بند بیاید.

آنوقت بفکر خانه رفتن افتاد. بلند شد و در سرازیری شروع به دویدن کرد. به خیابان رسید، از دویدن ایستاد و شروع براه رفتن کرد. یادش افتاد که از ظهر چیزی نخورده بود. یاد غذائی افتاد که الان روی میزان‌تظارش را می کشید. پلو. پلو خورش. وقتی نگاه می کنی پلو خورش. وقتی چنگال را زیرش میندازی و دمرش میکنی خورش سرد شده ماتم. صرفه جوئی، هوارشیو! صرفه جوئی! ته دیگ خمیر و بی روغن به کلفتی ده سانتی متر. مثل یک تپه تپاله بزرگ. یاد آنوقت افتاد که با برادرهاش شرط بستند و یک مشت از کته ای را که بنا بود بخورند گلوله کردند و از فاصله چهار متری به دیوار زدند و کته مثل تپه تپاله روی دیوار پهنه شد و همانجا ماند. یاد آنوقت افتاد که کلفت خانه تا وقتی کته دم بکشد یادش رفته بود توی آن نمک بریزد و آنوقت تازه به صرافت افتاده بود، کته را گله بگله بادم قاشق سوراخ کرده بودو توی سوراخها نمک ریخته بود و آنها کته بی نمک را با قاشق دهنستان می گذاشتند و می جویدند و بعد یک گلوله نمک زیر دندانشان صدا می کرد و لقمه چنان شور می شود که ناچار آن را بر می گردانند. از غذا خوردن چند شش شد. استهاش کور شد.

وقتی به منزل رسید ساعت ده بود. میدانست که دیگر همه اهل خانه خوابند. اینطوری برایش راحت تر بود. بهتر از آن بودکه بباباش با زیر پیرهٔ وزیر شلواری و عینک ذره بینی و شکم بزرگ پائین افتاده سر پله ها بایستد و داد بزند و فحش بدهد. اینطوری بهتر بود تا آنکه با برادرها یش رو برو بشود و فکر کند که چه قیافه ای باید بگیرد و هیچکدام نتوانند آنچه را که در مغز دیگری می گذشت بخوانند. گو آنکه آن شب دیگر هیچکدام اینها برایش مهم نبود.

از تیر چراغ برق بالا رفت و روی درآهنهٔ باغ نشست. دستش را به لبه در گرفت، از طرف دیگر آویزان شد و پائین پریید. از خیابان شنی باغ بالا رفت و به چمن دور عمارت پدرش رسید.

کمی ایستاد و به بنای سفید و مجلل که زیر مهتاب سفیدتر بنظر میامد نگاه کرد. بعد راه افتاد، از چمن و محوطه شنی گذشت و جلوی سه تا اتاق و یک راهروی گر گرفته که بیخ دیوار کنار هم ردیف بودند ایستاد. به دروپنجره های بد قواره نگاه کرد که در نور مهتاب رنگ پریده بودندوانگارهاج وواج به اونگاه میکردند. دروپنجره هر اتاق به پدرپسری میماندند که پسر روی شانه چپ پدر سوار بود و شانه پدر زیر سنگینی او کمی خم شده بود. لحظه ای فکر کرد که از کدام یکی از درها تو ببرود چون اتاق ها تودرتو بودند و از هر کدام تومی رفت فرقی نمی کرد. دری را که جلویش بود باز کرد و تو رفت. دوروبراتاق را نگاه کرد و سعی کرد توی تاریکی طبله سقف و ترکهای دیوارها را تشخیص بدهد. آنوقت بطرف میز رفت و کورمال کورمال بشقاب پلو را پیدا کرد. قاشق چنگال را برداشت وزیر پلوچپاند و آنرا دمر کرد. دستش را روی آن مالید و ته دیگ کلفت و بی روغن و سوخته را تشخیص داد. ناله در میان دو اتاق را در آورد و به اتاق دیگر رفت. صدای خرخر راشنید و نتوانست بیاد بیاورد که کدامیکی از برادرهایش وقت خواب بلندتر خرخرمیکرد. لباسش را در آورد پائین تختخواب انداخت و رفت زیر لحاف. چشمهاش را بست و فکر کرد خب حلا میخوابم بناس حلا بخوابم بخودم تلقین میکنم که باید بخوابم گمونم انقدر باید بخودم تلقین کنم تا بینم صحیح شده باید بقول اون یارو همه چی رو از مغزم بیرون بکنم سرش را پیش خودش مجسم کرد که وسطش یک سوراخ بود-مثل سوراخهای سقف بازار- و او با یک جاروی دسته بلند زیر سوراخ ایستاده بود و می خواست افکار را بیرون براند. حس کرد به بیرون نگاه می کند و آسمان را و ماه گنده نقره ای رنگ را می بیند. یادمهمتاب افتاد و حس کرد که نور آنرا با چشمهاش بسته هم می بیند. چشمش را باز کرد و چشمش به گوشه سقف افتاد، به دائرة گردی که سالها چکه باران از شیروانی در آنجا درست کرده بود. به دائرة زرداب انداخته دقیق شد و سعی کرد حدی را که زردی لکه بارنگ آبی آسمانی سقف درهم می دوید تشخیص دهد. اما نتوانست. چرخید و به پهلوخوابید و به پنجره مهتاب گرفته نگاه کرد. دوباره چشمش را بست و سعی کرد که با چشم بسته از پشت سر لکه زرد گوشة سقف را بیند. حس میکرد که با چشم بسته لکه و طبله سقف و دیوارها وزوایای کج و کوله را مثل انعکاسشان توی آب می بیند. فکر کرد تنها راه برای آنکه آنها را با چشمهاش بسته نبیند این است که با چشمهاش باز تماشاشان کند. چشمهاش را باز کرد، بلند شد نشست و درو دیوار و سقف را سیر تماشا کرد. بعد با خودش گفت حلا گمونم بتونم فکر/ینارو از سرم بادرکنم و سعی کنم بخوابم. این بار دمر خوابیدو صورت و پیشانیش را توی بالش فشار داد تا فکر نکند. فکر کرد اگه یه خورده دیگه فکر بکنم باز سردد میگیرم و باید پاشم آسپرین بخورم. باز نتوانست بخوابید و دوباره طاقباز خوابید. فکر کرد خب اگه بناست تا صحیح فکر کنم لااقل بذا ربه یه چیز دیگه فکر کنم. مثلا به چی؟ به نمایشی فکر کنم که می خoram بنویسم امامه چه فایده داره که هی آدم فکر شو بکنه و ننویسه بهتره به گلی فکر کنم به روز آخر که نرفتم چرا نرفتم ولش کن دیگه گذشته گمونم و اسه اینکه خیلی بازی در میاورد خیال میکرد همین که دو سال از من بزرگتره یا من فقط پونزده سالمه میتوشه منو برقصونه روزی که آشنا شدیم به من گفت اما کوچولو تو فقط پونزده سالته بپس گفتم که کلاس دهم رو دارم تموم میکنم بهترین

هنر پیشنهاد تاتر مدرسه مم در مسابقات مشت زنی مدرسه قهرمان شدم و رزرو تیم والیبال اما اون قهقهه خندید و گفت با وجود این تو فقط پونزده سالته و من هجداده سالمه من سنم انقدر هست که بجای مادر تو باشم چقدر دلم می خواست وقتی اینو گفت یه دونه تو چونه شن بزنم امارل یک نجیب زاده ایرلندي رو بازی کردم و هیچی بهش نگفتم نمی خواستم اولین دختری رو که باهاش دوست شده بودم مفت و مسلم از دست بدم اما اولی نبود پیش از اون مینو و سیمین هم بودن وقتی که من ده سالم بود مینو ده سالش بود وقتی قایم موشک بازی میکردیم من می رفتم توی رختخوابم قایم می شدم و وقتی اون میومد پیدام میکرد توی تاریکی بغلش میکردم اونم خوشش میومد هیچی نمی گفت انقدر توی بعلم فشارش میدادم تادردم میومد هنوز نمیدونستم مردم چیکار میکنن فکرش بودم چطور دلشون میاد وقتی شروع کردن از هم جدا بشن چطوری شماره شونیگه میدارن و میشمنن و سیمین پونزده سالش بود بمن میگفت روی دیوار و ایسم و بپرم توی بغلش وقتی میپریدم توی بغلش منو چنان بخودش فشار مید داد که نگو کیل و خوشگلم بود اما گلی فرق داشت اولین دختری بود که راستی راستی باهاش دوست شده بودم حتما روز اخیر خیلی متظر شده بود حتما نیم ساعتی منتظرم شده بود حتما یه مشت دور و برش جمع شده بودن و خواسته بودن بتورش بزنن اما بدانیست لابد یاد گرفت منتظر گذاشتن چه خوب چیزیه اما حالادیگه گذاشته فردا جمعه س مدرسه نداریم چه فرقی میکنه کاش داشتیم یه فیلم خوب گذاشته ن اما چه فایده باز بابا میگه مگه من سال تا سال سینما میرم که شماها برین معتقد که بهترین فیلمها فیلمهای هندیه چونکه اخلاق رو فاسد نمیکنه میگه اون خونه رو می بینی آجری سی شی تموم شده ده تا آجریکن باهاش برو سینما خونه سرشو بخوره هر چی پول دستش میرسه میده آجر و تیراهن میخره میگه واسه شماها ساختمشون آره اونوقت ما باید همه ش توی این خوکدونی بمونیم با این دیوارای کج و کوله با اون طبله سقف اینجارو به ما داد چون دیگه هیچ با غبونی ام حاضر نمی شد بیاد توش بشینه اونوقت روزهای جمعه باید ببریم با عمله ها کمک کنیم زنیه آجر بکشیم که خونه جدید زودتر ساخته بشه که زودتر بدتش اجاره میگه اینجوری مردبار میایم مردزنگی میشیم اما اگه من برم توی نمایش بازی کنم یا روزهای جمعه بشینم چیز بنویسم میگه بچه لجنت بزن از توام آدم در نمیاد میگه از لحاظ ماتریالیسم دیالکتیک فرق نمیکنه یاچیه اون یکی لغته که میپروننه درک تاریخی میگه مهم اینه که آدم خوب بخوره و ورزش کنه این ورزشمونه اونم خوب خوردنمونه لابد از اون تپه تپله ای که روی میزه خبر نداره اونم ازاون غذائی که خودش روزهای جمعه میپزه دوشه من گوشت گوساله رو با یه خروار گوجه فرنگی و سیب زمینی و نخود لوبیا و عدس و بامیه میریزه توی دیگ انقدر فلفل بهش می زنه که فقط خودش میتونه بخوره با اون اسمی که روش گذاشته شمری والا اگه شمرم بتونه اون غذارو بخوره

سعی کرد به نمایشی که با کمک مدرسه ترتیب داده بودند و او در آن بازی کرده بود فکر کند خوب شد مادر و خواهر کورس حاضر شدن نقش مادرها ملت و افیلیا رو بازی کنن مادر کورس هنر پیشه راست راستکیه یه موقع توی تاتر فردوسی یا نمیدونم کجا با نوشین بازی می کرده بمن گفت عالی بازی کرده بودم

بخصوص او نموقع که با روح پدرم حرف می‌زدم و بعد وقتیکه خودمو به دیوونگی زدم خواهر کورسم خوب بازی کرد اونجا که شعر می‌خوند خیلی خوب بود اونجور که دستاش رو می‌چرخوند و بخصوص او نموقع که به من می‌گفت "شما بد هستید، بد!" خوشگلم هست شونزده سالشه مادرش دلش میخواه اونم هنر پیشه بشه وقتی گفتم منم میخواه هنر پیشه بشم اما بایام میخواه من برم دانشکده طب و جراح بشم مادرش گفت وا مگه زور کیه اما اون گفت من ترجیح میدم زن یک جراح بشم تازن یک هنر پیشه گفت آدم اگه زن یک هنر پیشه بشه باید به یه نون بخور و نمیر بسازه بپیش گفتم که من خیال ندارم فقط یک هنر پیشه بشم خیال دارم خودم هم بنویسم و نویسنده بزرگی بشم واونجوری که اون گردنشو خم کرد و گفت مثل شکسپیر؟ معلوم بود که حرفمو شوخی گرفته اما من خیلی جدی گفتم آره مثل شکسپیر چرا که نه اونوقت اون لا بد برای اینکه دل منو نشکنه و در ضمن مطلب رو هم عوض کنه گفت راستی من فکرم شما چطور تونستین با این سن و سال کم هاملت رو به این خوبی ترجمه کنین بپیش گفتم که معلم ادبیاتمون که زبون انگلیسی رو عالی میدونه و سالها است که خودش ترجمه می‌کنه خیلی بهم کمک کرده بود و منم خیال داشتم وقتی ترجمه‌ام چاپ شد توی مقدمه ازش تشکر کنم گفت قراره چاپ پیشه؟ گفتم وآلایکی دو جا که بردمش قد و قواره مونیگا کردن و یه عذر و بهانه‌ای آوردن اما بناس اون معلمم برام دست و پا کنه و یه جایی چاپش کنه اونوقت اونجور که گفت وا چه خوب حتما باید یه جلد بمن هدیه کنین بخصوص وقتی میگه وا چقدر خوشگل میشه میگم واسه زنا خیلی راحت‌تره که هنرپیشه بشن تا مردا اما همه گفتن که من از همه بهتر بازی کرده بودم حتی از مادر کورس اونهمه آدم او مده بودن فقط واسه تماشای خواهر کورس تمام دوستاش و فامیلاش و دوستای مادر و پدرش و هی هر چی که می‌گفت برآش دست میزدن حتی نمی‌اشتن جمله ش تلوم بشه آخر سرم هی دسته گل آوردن بپیش دادن و طوق گل گردنش انداختن و مادرشم هی نیگاش میکرد و حظ می‌کرد تازه بچه‌های مدرسه ما هم همش واسه اون دست می‌زدن چونکه اون دختر بود و خیلی هم خوشگل بود اما واسه تماشای من فقط اون معلمم او مده بود و مادر وسیا و نصرل وقتی به بابا گفتیم بیاد تماشا گفت برو مرتبکه پدر سوخته مگه من بیکارم تازه اینی رم که اجازه داده بود که شبا برم تمرین کنم و دیر وقت بیام خونه توی رودرو اسی مدیر مدرسه بود و گرنه حتم بدون اونم نمی‌اشت سیا می‌گفت مامان نصف نمایش رواز خوشحالی یا شاید از غصه اشک می‌ریخت بخصوص اونجاها که من خودمو به دیوونگی زده بودم و اونجا که افیلیا دیوونه شد و خودشو کشت

غلتی زد و فکر کرد باید بس کنم باید بس کنم اگه همینجور دنبالشو بگیرم سردرد که هیچی راستی راستی دیوونه میشم چند شبه چند هفته س اگه شبا

همینطور ادامه پیدا کنه اگر همینطور بینخوابی بکشم بالاخره به سرم می زنه هی فکر میکنم این چیزaro می نویسم می نویسم و از شرشون خلاص نمیشم اما هی نمی نویسم هی امروز و فردا می کنم بابا میگه اول دکتراتو بگیر واسه نوشتن وقت زیاد داری می دونم تا این چیزaro ننویسم از شرشون خلاص نمیشم فقط واسه همینه که تحملشون می کنم همیشه میگم جمعه ها می نویسم بعد جمعه ها همیشه بابا یه کاری برامون پیدا می کنه یا زنیه آجر کشیدنه یا درخت انداختن و اره کردنه یا اینکه واسه اون شمری لعنتیش یه خروار سیب زمینی پوست کندنه بعد میگم میدارم واسه تابستان اینم از تابستان همه شن رفتیم سر پل با بچه ها عرق خوردیم و پرسه زدیم فکر می کردم اگه مست کنم می شینم و می نویسم اما اونم فایده نکرد هر وقت مست کردم خوابم گرفت و گرفتم خوابیدم باید بس کنم باید بس کنم سردرد لعنتی بازم داره شروع میشه اگه اینجوری ذنبالشو بگیرم راستی راستی دیوونه میشم گو اینکه بقول بابا حالاشم دیوونه م میگه مگه دیوونگی شاخ و دم داره میگه مگه آدم عاقل میره وقتی توی اون نمایش های احمقونه تلف کنه مگه آدم عاقل قلم دستش میگیره مزخرف بنویسه میگه آخه یه بچه چهارده پونزده ساله که هنوز سواد نداره چی میخواهد بنویسه میگه آخه تو چی میدونی فلاسفه یونان و روم و خونده ی لاتین بلدى میدونی

Weltanschaung بربون آلمانی یعنی چی یعنی جهان بینی میدونی جهان بینی یعنی چی میگم آره جهان بینی یعنی اینکه آدم مثل شما همه مردم دنیا رو یک مشت گاو و خر بینیه اونوقت اون خنده خرکیشو سر میده میگه آهان هر وقت این معرفت رو کسب کردی اون وقت میتونی بنویسی میگه میدونی من چرا اسم تورو هومر گذاشتیم میگم آره چونکه خیال میکردن هومراسم یکی از سرداران روم بوده برای اینکه بچه ها توی مدرسه منو مسخره کنن بگن آخه اسم قحطی بوده و سوری بخنده و بگه باباش خیال می کرده هومراسم یکی از سرداران روم بوده میگه تو ماتریالیسم دیالکتیک میدونی یعنی چی یعنی درک تاریخی میدونی درک تاریخی یعنی چی میگم چه فایده داره که آدم همه این کتابارو خونده باشه و هفت هشت تا زبون خارجه هم بلد باشه و همه مردم دنیا رو یک مشت گاو و خر بینیه شاید بابا راس میگه شاید من دیوونه م شاید من دیوونه م خودم خبر ندارم اگه نبودم منم الان مثل اینا خوابیده بودم خرخر می کردم اگه دیوونه نبودم منم مثل بچه های کلاس صبح بصبح سبیلامو تیغ مینداختم و میرفتیم ظهرها دم مدرسه دخترونه وایمیسادم سوت میزدم بابا میگه اینکارا طبیعیه اینکارا مثل خوردن و خوابیدن طبیعیه میگه تو میخوای چیکار کنی میگم من میخوام وسط کره زمین وایس و چنان نعره ای بزنم که تمام دنیا صدامو بشنوه میگه دیوونه یعنی همین شاید راست میگه چون ما نمیدونیم دیوونه ها از درون چی احساس می کنن چون ما از بیرون می بینیمشون چون اونها هم همه پیش خودشون فکر می کنن عاقلن شاید

مال اونها هم همینطوری شروع میشه شبها دراز میکشن و فکر میکنن و فکر میکنن و فکر میکنن شاید دیوونگی همون چیزیه که خوابشو می بینم همون چیز گنگ و مبهم که در عین حال انقدر برام آشناست و حتی نمیتونم وصفش بکنم یادخوابی افتاد که دیده بود. خودش را مجسم کرد که به پشت روی تخته سنگ خوابیده بود و از پشت پرده اشک به ما زل زده بود. سعی کرد خوابی را که دیده بود بیاد بیاورد. سعی کرد آن چیز گنگ و مبهم را پیش چشم بیاورد و به آن شکل بدهد. بعد انگار دوباره آن چیز را دید و حس کرد که انگشتهاش زیر سرش مثل ستون های آهنی بزرگ و سخت می شود و انگار دوباره تنفس دارد باد می کند و باد می کند و از ترس لبریز شدو حس کرد که دارد خفه می شود و بلند شد روی تخت نشست. فکر کرد عجیبه دیوونگی همینه همین جوری شروع میشه خر نشو نه همینه خر نشو نه دیوونگی همینه فقط کافیه که آدم تسلیم بشه جلوی خودشو ول بکنه و بگذاره پیش بیاد خر نشو نه همینه گو اینکه دیوونه ام بشی مهم نیست خودش یه عالمیه خودش یه تجربه ایه شایداونوقت بتونی بنویسی شایداونوقت بتونی فراموش کنی که روی یک صحنه هستی و خود پرنس هاملت بشی و روح پدرت رو ببینی که غرق درآهن و فولاد روی هوا راه میره و مجبور نباشی خودتو به دیوونگی بزنی راستی اگه آدم خودش بخواهد میتونه دیوونه بشه منظورم اینه که نه مثل توی نمایش بلکه راستی راستی دیوونه بشه برای یک مدت کوتاه سفری به اعماق روح بعد میتونه یک سفرنامه بنویسه سفر به اعماق روح یا چگونه من دیوانه شدم راستی خوب فکریه چند روزی خودمو به دیوونگی بز نم هاملت واقعی خداوندگار من مرا می شناسید به شما ماهی فروش هستید اما نه صمیمانه سعی کنم دیوونه بشم تجربه جالبیه برای یک مدت کوتاه تجربه خیلی جالبیه اما اگه نتونم دوباره برگردم به عالم عاقلا اونوقت چی اگه برای همیشه دیوونه بمونم اونم تازه مهم نیست گمونم از وضع گندی که حالا دارم بدتر نباشه گمونم اونوقت دیگه شبا بتونم بخوابم یا دو تا چشم پشت سرم نداشته باشم که وقتی دمر هم میخوابم طبله سقف رو ببینم

به پشت خوابید و به فکر تازه ای که بسرش زده بود اندیشید. گوئی که از این فکر آرامشی بهش دست داده باشد، چند لحظه همانطور خوابید و به هیچ چیز فکر نکرد. بعد یکهو دلش گرفت. فکر کرد چرا باید این فکر بسرم بزنیه چرا چرا چرا سعی کرد فکری را که بسرش زده بود از خود براند ولی هرچه بیشتر سعی میکرد کشش بیشتری به نراندن آن در خود حس می کرد. چشمهاش را باز کرد تا خود را بیشتر در عالم واقعیت حس کند و چشمش باآن لکه زرد رنگ گوشه سقف افتاد و حس کرد دلش فشرده می شود و سعی کرد جلوی خودش را بگیرد و نتوانست و بغضش ترکید. برگشت برو خوابید و صورتش را توی بالش فشارداد تا صدایش بیرون نیاید. حس کردکه گریستن تسکینش می دهد و

همانطور گریه کرد تا وقتی بالش خیس شد. آنوقت دوباره طاقباز خوابید و گذاشت اشکها آرام روی گونه هایش بلغزد و پائین برود. پیش از آن که بتواند جلوی خودش را بگیرد به هق و هق افتاد و دوباره برگشت و صورتش را توی بالش فرو برد و نفهمید کی خوابش برد.

صبح وقتی از خواب بیدار شد اولین چیزی را که حس کرد بالش نمناک بود. یاد شب پیش افتاد. فکر کرد خب راستی شروع کنم نه خرنشو نه راستی می خرام شروع کنم نه چرا محض خنده محض تفریح اما نه ناراحت میشن نه اگه بدونن محض خنده س ناراحت نمیشن می دونم که از همون دقیقه اول خیطی بالا میاد وقتی بچه ها بینن فکر می کنن هنوز دارم ادای هاملت رو درمیارم میگن خوبه مسخره اونوقت همه چی تموم میشه اونوقت بهشون میگم میخواستم چیکار کنم اونوقت می خنديم اونوقت بهم می خندن خودش تمرینیه این بار نمایش شاه لیر دیوانه رو بازی میکنم اگه دختر بودم میتوانستم نقش افیلیا رو بازی کنم اما چرا می ترسم چرا توی دلم خالی میشه الان تا برم اون تو خنده میگیره اونوقت نصرل میگه خوبه مسخره این چشممه که نگرفت یکی دیگه

بلند شد. شلوار پیژامه اش را پوشید و مثل وقتی که در مدرسه روی صحنه می رفت بطرف اطاق دیگر براه افتاد. فکر کرد دست و رو نشسته بهتره این جوری بهتر شکل دیوونه ها میشم خنده اش گرفته بود و سعی می کرد جلوی خودش را بگیرد اما بالاخره هم نتوانست و وقتی به اتاق دیگر رسید هنوز لبخندی بر لبشن بود. در را باز کرد و نگاهی به برادرهایش انداخت که دو طرف سماور نشسته بودند و صبحانه می خوردند. منتظر شد تا تاثیری را که قیافه اش روی آن ها می گذاشت بیند. در همان حال که قیافه های آنها را می پائید با زحمت میتوانست جلوی خنده خودش را بگیرد. برادرهایش انگار که متوجه چیزی شده باشند لقمه هاشان را توی هوا نگهداشته بودند و او را نگاه می کردند. فکر کرد فهمیدن معلومه که فهمیدن ایستاد و منتظر شد تا آنها استکان های چائی را زمین بگذارند و بهش بخندند، مسخره اش کنند تا او خیالش راحت بشود و بفهمد که بازی نگرفته، که بازی شروع نشده تمام شده. اما آنها همانطور آرام نشسته بودند و با لبخندهای مشکوک به او خیره شده بودند. فکر کرد چرا منتظرین چرا بهم نمی خندين چرا بازی رو تموم نمی کنین منتظرین خودم تمومش کنم یا زاست راستی میخواین بازی رو ادامه بدیم خیلی خب پس منتظر چشممه بعدی هستین پس حالا بخندین رفت سرمیز. یک استکان برداشت زیر شیر سماور گرفت و آب تویش گرداند. بعد رفت کنار پنجه و وانمود کرد که آب را بیرون می ریزد و استکان را بیرون انداخت و صدای خرد شدن آنرا روی سنگفرش شنید. بعد با تعجب به دستهای خالی خودش نگاه کرد و دنبال چیزی گشت که باید دردستهایش می بود و نبود. با همان قیاف [متعجب بطرف برادرهایش برگشت.

سیا گفت "حالا بناس در نقش کی باشی؟ هنوز در نقش پرنس هاملت؟"

او همانطور نگاهشان کردوبعد گفت "نه، در نقش شاه لیر دیوانه."

سیا گفت "خیله خب، شاه لیر دیوانه. چون استکانتو شیکستی مجبوری یا یه لیوان بیاری تو ش چائی بخوری یا صبر کنی استکان یکی از ماها خالی بشه." او گفت "استکان؟ کدوم استکان؟" و نگاه متوجهش را باطراف دوخت. ناگهان بطرف پنجره رفت و بیرون را نگاه کرد. بعد برگشت، چشمهاش را دور اتاق گرداند و در حالیکه سعی میکرد با نگاهش به جائی دور دست خیره شود گفت "که اینطور؟"

برادرهاش را از گوشۀ چشم می پائید که لقمه های نان در دستشان مانده بود و او را با لبخندهای شکاک نگاه می کردند. بعد لبخند شکاک از لبهشان رفت و با نوعی دیرباوری به او خیره شدند. آن دو تا هم بلند شدند رفته کنار پنجره و به تکه خرد های استکان روی سنگفرش نگاه کردند تا مطمئن شوند. بعد برگشتند و سر میز روی صندلی هاشان نشستند و وانمود کردند که چیزی اتفاق نیفتاده است.

سیا با خونسردی پرسید:

"دیشب چرا گریه میکردی؟"

او ناگهان روی پاشنه پاچرخید، انگشتش را به نحوی متهم کننده بطرف او گرفت و با لحنی نمایشی گفت "دروغه!" بعد صدایش را بلندتر کرد و دوباره داد زد "دروغه! دروغ محضه!"

سیا گفت "خیلی خب، شاه لیر دیوانه. دروغه. دروغ محضه. حالا بیا بشین چائیتو بخور."

فکر کرد چرا نمیخندن چرا بهم نمیخندن چرا هیچی نمیگن

نصرل گفت "خب، چرا نمیشینی چائیتو بخوری؟"

او همانطور سر جایش ایستاده بود. فکر می کرد چرا نمیخندن باور کرده ن اما سعی می کنن بروی خودشون نیارن سعی میکنن خیلی جدی باشن پس معلوم میشه باور کرده ن پس معلوم میشه جدی گرفته ن بصدای بلند گفت "چرانمیخندین؟" بعد باز هم بلندتر "پس چرا نمیخندین؟" رفت سر میز نشست. گفت "قیافه م شکل دیوونه ها شده؟"

سیا گفت "نه. چطور مگه؟"

"هیچی. فکر کردم شاید شده."

"چرا باید بشه؟ چطور شد همچی فکری کردی؟"

هومر قیافه نصرل را نگاه کرد که با چشمهای مضطرب ودهن نیمه باز نشسته بود و گوش می داد. گفت "هیچی، شماها همچی وانمود می کنین که انگار من دیوونه شده م."

"نه. ماکی همچی وانمود کردیم؟"

هومر فکر کرد شاید حالا اینا دارن بازی می‌کنن شاید حالا اینا دارن سربسرا
من می‌دارن اما نه این دو تا که با هم قراری نداشته ن شاید همیشه همینجوری
شروع میشه با یه شوخی بعد آدم هی میگه بابا شوخی بود اونوقت کسی باور نمی
کنه گفت "شماها هیچ متوجه نشده ين که این یه شوخی بود؟"

"چی شوخی بود؟"

"همین که من استکان و انداختم بیرون."

"مگه تو استکانی بیرون انداختی؟"

"بله. صداشم شنیدین. رفتین از پنجره ام تماشا کردین."

"خیلو خب. خیال کن شوخی بود. بعد؟"

"چرا نمیخندین؟"

سیا و نصرل برگشتند و نگاه معنی داری به هم انداختند. هومر فکر کرد
راستی خیال می‌کنن من دیوونه شده م با کمی خشونت گفت "راستی قیافه من
شکل دیوونه ها شده؟"

سیا گفت "نه. این چه سئوالیه می‌کنی؟"

هومر بلند شد و گفت "بهتره برم تو آینه یه نگاهی بکنم."

سیا دستش را گرفت و گفت "میگم نه، مطمئن باش. بشین چائیتو بخور."

هومر فکر کرد نمیخوان بذارن من قیافه مو تو آینه بینم پس یه چیزی عوض
شده پس یه چیزی توی قیافه م عوض شده شاید الان دو تا شاخ روی پیشونیمه
شاید همینجور میشه یه چیزی توی قیافه آدم عوض میشه که خود آدم متوجه
نمیشه اما مردم متوجه میشن شاید آدم شکل اون چیز گنج و مبهمنی میشه که تو
خواب می‌بینم نه این اونی نیست که می‌خواستم چرا این درست همونیست که
نمیخواستی مگه نمیخواستی تجربه کنی مگه نمیخواستی چیز بنویسی خب حالا برو
خودتو تو آینه نگاه کن گفت "میخوام خودمو تو آینه نیگا کنم." و از صدای
زنگدار و گرفته ای که از گلویش بیرون آمد ترسید. بصورت برادرهایش نگاه کرد
که حالا دیگر وحشت زده بودند و سعی هم نمیکردند چیزی را پنهان کنند.
دستش را بیرون کشید و بطرف آینه دوید. توی آینه نگاه کرد ویک لحظه سعی
کرد در پشت قیافه ای که توی آینه می‌دید قیافه‌ی خودش را پیدا کند
ونتوانست و به عکسی که توی آینه افتاد بود نگاه کرد و دو تا چشم درشت و سرخ
را دید که از زیر موهای سیاه و ژولیده ای که پائین ریخته بود و روی پیشانیش
ماسیده بود با وحشت و اضطراب به او زل زده بودند و بی اختیار دهنیش باز شد و
صدای فریاد کوتاه و خفه و زنگداری بگوشش خورد فکر کرد بینخود نیست که
باورشون شد که دیوونه شده م همانطور که بخودش نگاه می‌کرد خنده اش
گرفت و شروع کرد به قهقهه زدن و بزودی حتی نمیتوانست جلوی خودش را
بگیرد و دلش داشت از زور خنده درد می‌گرفت و همانطور می‌خندید و از توی

آینه برادر هایش را دید که پشت سرش بفاصله ی چند قدم ایستاده بودند و مات او را تماشا می کردند و خنده اش شدیدتر شد و از زور آن اشک به چشمهاش آمد و حس کرد که پرده تاری جلوی چشمهاش را می گیرد و تصویر خود و برادرهاش در آینه تار می شود و دوباره سعی کرد به آنچه شب پیش گذشته بود فکر کند و خودش را مجسم کرد که به پشت روی یک تخته سنگ زیر مهتاب خوابیده و به ماه زل زده و حس کرد که به پشت خوابیده است و مهتاب را توی آینه می بیند که پف کرده و رنگباخته است و دو تا چشم سرخ و رگ زده از میان آن به او خیره شده اندواز زیر آنها دهنی شکلک در می آورد بعد یاد آن چیز مبهم و غریب افتاد که توی آینه بود و پوزخند می زند و شکلک در می آورد و حس کرد سبک می شود و باد می کندوباد می کند و حس کرد دارد خفه می شود و رویش را از آینه برگرداند و سعی کرد به جائی که برادرهاش بودند نگاه کند و بهشان بگوید بهشان همه چیز را بگوید اما جلوی خودش دوباره آن موجود غریب را دید و برادرهاش را محو و کج و کوله و به فاصله دوری دید و یک قدم بجلو برداشت تا بهشان نزدیک شود و حس کرد که آنها پس تر رفتند و دورتر شدند دهنش را باز کرد و خواست بگوید که همه مطلب یک بازی است یک نمایش است اما جز صدائی گنگ و خالی که در گوشش پیچید چیز دیگری نشنید مانند بازیگر استاد و با احساسی که تنها یک لحظه خود را روی صحنه حس می کند و بعد در واقعیت نمایش و در حقیقت احساس خود گم می شود خود را روی سکوی بلندی احساس می کرد و برادرهاش را خیلی دور گوئی ته یک سالن پشت ردیف های خالی صندلی محو و رنگباخته می دید که دهن هایشان می جنیبد و صدایهای گنگ و نجوى مانند از آنها بیرون می آمد و به او میرسید و مثل نعره در سرش می پیچید حس کرد چیزی توی دلش را می خورد و خالی می کند بعد حس کرد که چیزهایی مثل مارمولک روی صورتش می دوند و لیز می خورند و چنگ انداخت و خواست آنها را از روی صورتش بکند و حس کرد که سرش گیج می رود و سعی کرد نیفتند و بعد ضربه ای را که بسرش خورد حس کرد شنید که کسی را صدا می کنند و سعی کرد گوش بدهد و صدائی غریبه و نامفهوم شنید که نزدیک تر و آشنا تر می شد و حس کرد که آهسته از زیر آب بالا میاید و آب شفاف تر و شفاف تر می شود و حالا می شنید که او را صدا می زندند و صدا نزدیک و ملايم و آشنا بود و آب شفاف تر و شفاف تر شد و حالا تنها رطوبت آنرا روی صورتش حس می کرد و چشمهاش تصویر محو سماور را روی میز دید و جثه نصرل را دید که جلوی سماور حائل شد و پاهای او در دستش بود و حس کرد مثل گهواره توی هوا تکان می خورد و نرمی رختخواب را زیر خودش حس کرد و صدایشان را شنید "هومرا! هومرا!"

"بذر کمی بخوابه اعصابش ناراحته. دیشب تا نصفه شب گریه می کرد. من بروش نیاوردم که ناراحت نشه."

چشمهايش را بست و احساس آرامش کرد. حس میکرد به پشت روی آب خوابیده است و آرام آرام پائین می رود و به ته می رسد و دوباره آرام آرام بالا میاید و دوباره خودش را روی آب حس می کندو حس می کند بیدار است بعد دوباره انگار که بخواب می رود در آب پائین می رود و به ته می رسد حس می کرد که مثل یک گهواره مثل یک آونگ میان خواب و بیداری نوسان می کند وقتی چشمهايش را باز کرد و پدرش را دید که بالای سرش ایستاده بود و برادرهايش پشت سر او ایستاده بودند همه چيز را بیاد آورد و احساس آرامش کرد.

"چیه هو مر؟"

"هیچی!"

"چرا گریه می کردی؟ چرا بیخودی می خندهیدی؟"

فکر کرد حالا دیگه مسخره س بخواب راستشو بگم میدونم چی بهشون گذشته من یه بار بهشون گفتتم اگه باور نکردن تقصیر من نیست حالا دومرتبه بهشون نمیگم نمیخواب بگن که دستشون انداخته بودم تازه مشکل که این دفعه ام باور کنن بهتره همونطوری که فکر می کنن فکر کنن که اعصابم ناراحت بوده همین ناراحتم بوده و گرنه هر احتمالی می تونست بگه که اون چشما چرا سرخه هر کی دیگه ام مثل من بیخوابی میکشید و ساعتها فکر می کرد و گریه می کرد و صبح هم دست و رو نشسته می رفت سر میز می نشست همون قیافه رو پیدا می کرد اگه اعصابم ناراحت نبود می فهمیدم که اون مارمولکا که روی صورتم می دویلن قطره های اشک بودن همین بهتره دیگه هیچی بهشون نگم وقتی دیدن حالم خوبه ولم می کنم

"میکم چرا گریه می کردی؟"

گفت "من گریه نمی کرم." فکر کرد میدونم این جواب بیشتر ناراحتشون میکنه اما چی بگم اعصابم ناراحت بوده خیلی رمانیک میشه تازه نمی خواب فکر کنن که میدونستم دارم چیکار می کنم نمیتونم صحبت مارمولکارو باهاش بکنم میگه از لحظه ماتریالیسم دیالکتیک غلطه

"پاشو بیا بیرون. بیا یه خورده هوا بخور."

فکر کرد میدونم میخوای بروی خودت نیاری من بیشتر از تو ناراحتم تنهام بذار تازه دارم آروم میشم حوصله ای حرف و نصیحت و تلقین و هیچی رو ندارم میدونم چی بهتون گذشته گفت "فکرمیکنم بهتر باشه بخوابم."

"نه. پاشو کمی هوا بخور حالت خوب میشه."

"حالم خوبه." فکر کرد نمیتوانه آدم و راحت بذاره حتماً می خواهد به آدم کمک کنه میدونم فکر میکنی دیشب مشروب خورده م میخواهی هوای آزاد اثر شو از بین ببره یا شاید می خواهی ازم بازپرسی کنی همونجور که وقتی بازپرس بودی از مردم می کردی یا شاید می خواهی ازم دفاع کنی همونجور که از موکلات می کنی اما نگاه کن من کسی رو نکشته ام با کسی ام طرف نیستم من فقط با خودم طرفم فقط خودمو عذاب می خواهم بدم اگه ام راحتم بذاری خودم بلدم گلیم خودمو از آب بکشم بیرون به چشمای پدرش نگاه کرد و عذاب دیرپائی را که از سالها پیش در آنها دیده بود باز شناخت فکر کرد میدونم درد می کشی میدونم یه عمر خود تو رنج داده ی میدونم توام مثل من عادت داری خود تو عذاب بدی کاش میتوانستم رنجتو کم کنم کاش میتوانستم بگم که این سرتاپاش یه مسخره بازی بوده اما میدونم اونوقت بیشتر ناراحت میشی دو مرتبه شروع می کنی گفتن این که تمام زندگیتو بخاطر ماها تلف کرده ی و ما هیچ کاری نکرده یم جزاينکه رنج و عذابت رو زیاد کنیم

دو باره به چشمهاي پدرش نگاه کرد و از رختخواب بیرون آمد. فکر کرد اول باید دست و روموشورم این قیافه ای که الان دارم از همه چی بدتره وقتی خودش را با صورت شسته و موهای شانه کرده در آینه دید کمی احساس راحتی کرد. اما هنوز چشمهايش سرخ و صورتش رنگ پریده و پف کرده بود. دنبال پدرش راه افتاد و به وسط چمن رفت. خواهر و برادرها و زن پدرش را می دید که بفوacial مختلف دور چمن ایستاده بودند. آفتاب افسرده ای را که کف چمن پهن شده بود نگاه کردو فکر کرد که اگر آنطور پیش امد نکرده بود می توانست توی آفتاب بنشیند و کیف کند. از همانجا که پدرش را می دید میتوانست افکار او را بخواند:

چه میدونم پدر سگ دیشب کجا بوده با کی بوده چیکار کرده کی او مده خونه نمیگه که هیچی رو به من نمیگه اگه بهم بگه میدونم چه خاکی به سرش بکنم اما هیچوقت نمیگه نمیدونم چشه نمیدونم چه میخواهد میون بچه هام این یکی منو بیشتر از همه زجر میده از همه ام کمتر به حرفم میره مثل خودمه من زندگیمو ضایع کردم اینم زندگیشو ضایع میکنه معلمتش میگه ناراحته مدیرش میگه ناراحته چه ناراحتی ای غذاشونو بھشون میدم میوه شونو بھشون میدم مدرسه شونو مرتب می کنم سالم و گردن کلفت بارشون میارم خونه و زندگی و ماشین دارم زندگیمو بخاطر اینا از هم پاشیده م اما اینا چی هیچ فکر منونمی کن ازیه ور اون زنیکه سلیطه زجرم میده از یه ور اینا حرفشونم بمن نمی زن اگه بگن یه حرفی نمیدونم شاید عاشق شده اما اگه عاشقم شده باشه چرا باید این کارا رو بکنه چرا نباید به من بگه من که آدم تفهمی نیستم من که پدر فاناتیکی نیستم همیشه خواسته م باهاشون مثل رفیق باشم اگه بابای منو داشت اگه زندگی

محصلی منو داشت چیکار می کرد این که مثل من مدرسه و خونه باباشو ول نکرد
بره یه مدت کفش دوزی کنه این که مثل من هفده سالگی بلند نشد دست خالی
بیاد تو این شهر ولنگ و واز تهرون با دست خالی جون کندم تا خونه و باغ و
زنگی و ماشین واسه اینا درست کنم برای هر کدام یه خونه ساخته ام که بعد از
مردنم آواره نشن یه بابائی مثل ببابای من می خواستن که دار وندارشو بزنه به عرق
خوری و کیمیاگری بعدم آخر عمری بیاد سر بار من بشه تازه وقتی ام که مرد بجز
کفتش یه مشت قرضم به عرق فروش سرگذر رو دستم بذاره

دور و بر را نگاه کرد و هیکل هائی را که دست بسینه دور چمن ایستاده بودند
و تماشا می کردند تشخیص داد برای یک لحظه حس کرد جانوری وحشی است،
شیری است که توی قفس کرده اند تا رام کننده رامش کندو تماشاگران تماشا
کنند و هلهله کنندو سوت بلبلی بزنند. فکر کرد من با کسی طرف نیستم من با
خودم طرفم بابا شاید فکر کنی من ازت نفرت دارم اما اشتباه میکنی من فقط
میخوام آزادم بذاری کارائی رو که می خوام بکنم پیش خودش صحنه ای را مجسم
کرد که میان بہت ودمقی تماشاگران شیر بلند بشود و دستش را دراز کند و با رام
کننده اش دست بدهد و هر دو از قفس بیرون بروند.

"گفت "من میخوام برم بیرون.
"کجا؟"

"میخوام برم سیروس و به بینم."
فکر کرداون تنها کسیه که الان میتونم باهاش حرف بزنم اون تنها کسیه که
میتونم مطلب رو راست و پوست کنده بهش بگم باز اون منو بهتر از همه اینا می
شناسه

"بعد میری می بینیش. فعلا برو لباستو بپوش بیا کارت دارم."
وقتی لباس پوشید و بیرون آمد پدرش لباس پوشیده وسط چمن ایستاده بود.
با هم بطرف در باغ راه افتادند. حس کرد کمی می ترسد. حس کرد که دیگر از
این آدمها، از پدرش، از برادرها یش که یک عمر انقدر به او نزدیک بودند، دور شده
است. حس کرد که حالا دیگر یک پسر، یک برادر نیست، بلکه بیگانه ای است. از
خودش پرسید کجا میخواد ببرتم کجا میخواد ببرتم دنبال پدرش راه افتاد و از در
بیرون رفت. وقتی پدرش دست چپ پیچید و بطرف صحراء و مزرعه ها برآه افتاد
حس کرد توی دلش خالی می شود، مثل لحظه های پیش از امتحان، حتی وقتیکه
درسش را خوب روان بود. یک لحظه بسرش زد که فرار کند اما جسارتش او را از
اینکار بازداشت. صدای پدرش را شنید

"هومر تو چته؟"
"هیچی."

"چرا بچه جون. چرا پسر جون. یه چیزی هست که از من پنهون می کنی. یه ناراحتی داری که بمن نمیخوای بگی."

"من هیچی رو از شما پنهون نمی کنم. ناراحتی بخصوصی ام ندارم که بتونم بهتون بگم."

"پس چی؟"

"پس چی چی؟"

"چرانمیخوای به من بگی؟"

"چی رو نمیخوام به شما بگم؟"

"من دوست توام. قبول کن. دوستی که بیشتر از هر کدوم از دوستات خیر تو رو میخواهد. دوستی که بیشتر از هر کدوم از دوستات میفهمه. بیشتر از هر کدومشون تجربه داره. بیشتر از هر کدومشون پول داره، قدرت داره و می تونه بعثت کمک کنه. اما تو انقدر که به دوستای دیگت اعتماد داری به من نداری. حرفا تو به همه می زنی الا به من."

هومر فکر کرد هه حرفامو به تو بزنم خیال می کنی می فهممی هیچ وقت سعی کرده می بفهممی هیچ وقت سعی کرده می چیزی جزاون ماتریالیسم دیالکتیک و درک تاریخی توی کله ت بچپونی چی تا حالا گفته م که خنده خرکیتو سر نداده می بگی اینا شعر رشتیه از چی برات حرف بزنم از بازیم تو نمایش از پرسن هاملت از نمایش نامه هائی که میخوام بنویسم از کتابائی که دوست دارم بخرم و نمی تونم از فیلم ها و نمایشها بی که دوست دارم برم و نمیتونم نه خیلی ممنونم گفت:

"من حرفی ندارم بزنم."

"تو همه چیتو از من پنهون می کنی."

"نه، من هیچی رو از شما پنهون نمی کنم."

"میدونم میکنی. و گرنه دلیل نداره اینجور رفتار کنی. تاونجا که من میدونم همه چیتونو مرتب کرده م، چیه؟ چی کم داری؟ پول لازم داری، بگو بعثت بدم پنجاه تونم، صد تونم، هزار تونم."

هومر فکر کرد آجری سی شاهی هزار تونمن چند تا آجر میشه لابد باید دو تا کامیون بیارم که آجرارو در آرم ببرم بفروشم

گفت "من پول لازم ندارم."

"پس چی؟ کسی رو دوست داری؟ عاشق کسی شده می؟"

"چی؟ عاشق؟ نه."

"بگو. اگه اینه، بگو. من که با شماها مثل یک دوست هستم."

"گفتم که نه. هیچ تا حالا فکر عاشقی رم نکرده م."

"پس چی؟ این کارا نمیتونه بی دلیل باشه. حتما یه دلیلی داره. تو آدمی نیستی که بی منطق کاری رو بکنی. تا اونجایی که من میدونم تو آدم منطقی ای هستی." هومر فکر کرد داره خنده م می‌گیره هیچوقت بهم نگفته بود که آدم منطقی ای هستم همیشه می‌گه من هیچوقت مرد زندگی نمیشم می‌گه من یک احمق رویا پرورم. گفت "کدوم کارا نمیتونه بی دلیل باشه؟" همین کاراکه می‌کنی. بشینی مثل زنا گریه کنی. تودیگه واسه خودت مردی شده‌ی. چند سالته؟" "پونزده سال."

"پونزده سال، دو سال دیگه مدرسه رو تموم می‌کنی وارد دانشگاه می‌شی. اونوقت مردم روت حساب می‌کنن. چراگریه می‌کردی؟" "نمیدونم. خودمم نمیدونم. گمونم اعصابم ناراحت بود. خودمم درست نمیدونم."

"معلومه. این بخاطراون کتابهای مزخرفیه که می‌خونی. کیه اون مرتبه تریاکی؟ صادق هدایت. شاید من مدت‌ها پیش بایداون کتابا رو از اتاقت ریخته باشم بیرون و سوزونده باشم. بعد هم بخاطر اون نمایشنامه های احمقانه ایست که تو مدرسه تو ش بازی می‌کنی. چی بود اون نمایشی که تو ش بازی می‌کردی، که پسره خودشو به دیوونگی می‌زنه و دختره دیوونه می‌شه و از این حرف؟" "هاملت."

"هان، هامت. من می‌گم اون هامت آدم احمقی بوده. اون شکسپیر هم همینطور. خیلی خب، اگه راستی اعصابت ناراحته وقت می‌گیرم بریم پیش یه دکتر که اعصابتو معاینه کنه."

برگشتند و از راهی که آمده بودند به طرف باغ به راه افتادند. هومر فکر می‌کرد هیچ فایده نداره باهاش بحث کنم اگه همینجوری تموم بشه خوبه اگه همه اش همین باشه خوبه نزدیک بود حالم بهم بخوره اگه پنج دقیقه دیگه دنبالش رو گرفته بود حالم بهم می‌خورد

"اگه بدونی من با چه مشقتی تحصیل کرم. مجبور بودم جون بکنم نون خودمو در بیارم و بجای خوشی و تفریح فقط درس بخونم، پدر خودمو درآرم و درس بخونم. نمی‌گم تو درس نمی‌خونی. برعکس از درس خوندنت خیلی راضیم. اما ببین تو در چه وضعیتی داری درس می‌خونی، من در چه وضعیتی درس می‌خوندم. تو الان همه چیت مرتبه. اونوقت می‌شینی مثل زنا گریه می‌کنی. مرد باید مثل پولاد باشه. همیشه یادت باشه که اسم ما چیه. من همیشه می‌گفتم که می‌ون بچه های من تویکی مثل پولادی، تو یکی مثل خود منی."

به در نیمه باز باغ رسیدند. هومر گفت "خب، حالا می‌تونم برم؟" "کجا؟"

"برم پیش سیروس. برم یه خورده بگردم."

"چرا نمیری بگیری استراحت کنی؟"

"فکر میکنم بهتر باشه یه خورده قدم بزنم."

"برو. اما زود بگرد. کارت دارم."

هومر گفت "باشه."

فکر کرد واای که از این کارائی که با هام داری خسته شده م از این نصیحت‌تائی که بهم میکنی حوصله م دیگه سر رفته هنوز دهتو و انکرده می‌دونم چی میخواهی بگی

راه افتاد. از کوچه باغ سنگفرش گذشت، از کنار قبرستان قدیمی میان بر زد و بخیابان رسید. یک اتوبوس داشت می‌امد. فکر کرد تا ایستگاه اتوبوس بدد، اما راه زیادی بود و فکر کرد پیش از آنکه به ایستگاه برسد اتوبوس گذشته است. این بود که فکرش را از سر بدر کرد و قدم زنان به طرف ایستگاه رفت. فکر میکرددست کم نیم ساعت طول داره تا اتوبوس بعدی بیاد یک تکه سنگ کنار خیابان پیدا کرد و با پا زد. تکه سنگ چند متر کف اسفلات سر خورد و منتظر ضربه بعدی ایستاد. دوباره سنگ را با پا زد و فکر کرد تا ایستگاه می‌برم ش سرگرمی خوبیه اما سنگ روی لبه اش غلطید و بطرف جوب رفت و توی آن افتاد. با چشم دنیال یک تکه سنگ دیگر گشت و لی گیر نیاورد و به راهش ادامه داد و رفت.

دراستگاه به تیر چراغ برق تکیه داد، دستهایش را توی جیهایش کرد و فکر کرد که بچه فکر کند. اما انگار فکرش از کار افتاده بود. در مغزش نوعی آرامش پس از توفان برقرار بود.

قله های دور افتاده و آرام کوه را که زیر آسمان صاف و آبی و آفتاب ملایم پائیز گسترده بودند می دید و حس می کرد که آنجاست. یاد آخرین باری افتاد که از آن کوهها بالا رفته بود، آنوقت که برف تا قوزک پا میرسید و یخ زده و شفاف بود و مثل خرده شیشه ای که توی آفتاب ریخته باشند چشم را می زد و زیر پا صدا می کرد. یادش افتاد که چطور وقت برگشتن روی برفها می نشستند و سر می خوردند و هر وقت که او فکر نمایشی را میکرد که می خواست بنویسد حواسش پرت می شد و پایش از جائی در می رفت و می افتاد. بعد یاد آنوقت افتاد که چله تابستان زیر آفتاب داغ با نصرل از سنگها بالا می رفتند و دنیال ریواس می گشتند و پس از کلی عرق ریختن یک بته گیر می آوردند و آنوقت می نشستند و ریواس ترش را به نیش می کشیدند تا عرقشان خشک می شد و وقتی از طرف امامزاده صدای اذان گفتن بلند می شد می فهمیدند ظهر شده و بابا حتما برگشته و دوان دوان و ترسان به خانه بر می گشتند تا زودتر کتکی را که در انتظارشان بود بخورند. بعد در رویاها و خیالات خودش غرق شد. جوری که خودش هم نمی

فهمید دارد فکر می کند، و نمیدانست فکر چی را می کند، تا وقتی که اتوبوس جلوی پایش نگهداشت و سوار شدو آنوقت ردیف مسافرهای را که پشت سراو صف بسته بودند دید. دست چپ اتوبوس کنار پنجره نشست و همانطور کوهها را نگاه کرد و در رویاهای خودش سیر کرد تا آنکه اتوبوس آخر خط نگهداشت و پیاده شد.

در خانه سیروس ایستاد و زنگ زد. اما کسی خانه نبود. فکر کرد جمعه س هر کسی رفته یه جائی پی تفریح خودش همانطور که پشت در بسته ایستاده بود فکر کرد که آنروز چکارها میتوانست بکند. می توانست برود سر پل و میان سیل آدم ها و اتومبیل ها و سینی ها و بادکنک ها بر بخورد. فکر کرد بادکنک ها مخصوصاً بادکنک ها سعی کرد خودش را میان آدمهای که وسط میدان دور فلکه و توی خیابان سعدآباد رهم می لویلند مجسم کند که یک سرو گردن بالاتراز همه مثل یک بادکنک رنگی همراه باد میان زمین و هوا کج و راست میشود. با آدمهای که توی خیابان پهلوی زیر سایه چنارها به ماشین ها پشت داده بودند، با بچه های که سر راه مدرسه زیر پنجره میله دار جمع شده بودند و برای دخترک تپل مپل سرخ و سفیدی که توی اتاق بود سوت می کشیدند فکر کرد من بلد نیستم سوت بزنم دردم فقط همینه دردم این نیست که سوت بلد نیستم دردم اینه که هیچ وقت نخواسته م یاد بگیرم هیچ وقت جلوی آینه وای نستاده م سبیلامو تیغ بند ازم

برگشت و براه افتاد. ساعت را نگاه کرد. نیم بعد از ظهر بود. فکر کرد عجیبه که هیچ گشنه م نیست انگار که از جو افتاده م تنها روزیه که اشتها ندارم خوبه دست کم واسه یه روزم شده شکمومی از سراین شکم صاب مرده افتاده یک اتوبوس در ایستگاه ایستاده بود و منتظر مسافر بود. فکر کرد از این سر آدم باید انقدر منتظر بشه تا ماشین پر بشه از اونور آدم باید انقدر وايسه تا ماشین خالی بیاد اما حال سوار شدن ندارم بهتره پیاده برم. بهتره پرسه بزنم هر چی دیرتر خونه برسم بهتر می دونم چیکارم داره خیابان را گرفت و قدم زنان پائین رفت. وقتی از سر پیچ گذشت دوباره می توانست کوهها را زیر آفتاب پائیز ببیند. کشش عجیبی به بالا رفتن از آنها در خودش دید. راه زیادی نبود. می توانست از روی آن دیوار خرابه بگذرد و از پشت منظیره میان بر بزند و در عرض یک ربع ساعت بدامنه برسد. راهش را عوض کرد و از توی پس کوچه رو بروی قنات انداخت و بطرف کوهها رفت. فکر کرد لازم وقتی است که باید یه خورده عرق بریزم باید فکر کنم و عرق بریزم

ساعته بعد سر اولین قله بود. هیچ وقت از آن کوهها باین آسانی بالا نرفته بود. بی آنکه احساس خستگی کند، بی آنکه حس کند از نفس افتاده است، آن بالارسیده بود. در سایه خنک تخته سنگ بزرگی که از دور مانند شتری سنگی بود

نشست و دورنمای باغها و خانه‌ها و شیروانی‌های سفید و قرمز و مزرعه‌های سبز را تماشا کرد. بعد به پشت خوابید و به آسمان کوتاه و آبی و صاف نگاه کرد. دورتر بر سر قله ای دیگر لاشخورها را می‌دید که بالهایشان را روی باد گسترد. بودند و چرخ زنان پائین می‌آمدند. دیگر هیچ تصویری از زمان و مکان نداشت. فکرش آسمانی آبی و صاف بود که در آن برفراز قله ای بلند حتی لاشخورها هم پرواز نمی‌کردند.

وقتی احساس گرسنگی کرد بیاد زمان افتاد و ساعتش را نگاه کرد دو و ده دقیقه وقتی آدم تصوری از زمان نداره چقدر راحته سکوتی که آدم هیچی تو شن گم نمی‌کنه مثل وقتی که کنار استخر شنا خوابیده بلند شد و از کوه سرازیر شد. از روی تخته سنگها پائین می‌پرید و روی سنگ ریزه‌ها می‌نشست و می‌گذاشت ریزش آنها او را پائین ببرد. مغزش همچنان آسمانی آبی و صاف بود و حواسش پی راهی که در پیش داشت و پیچ‌ها و پرتگاهها نبود.

ساعت سه به خانه رسید. پدرش وسط باغ زیر آفتاب توی یک صندلی راحتی لمیده بود. کلاه حصیری سر طاس و پیشانی بلندش را می‌پوشاند و روی کناره عینک دودی سوار بود. از کنار پدرش گذشت و به اتاقش رفت. از پشت سر بدون آنکه برگردد میتوانست مجسم کند که پدرش کلاه حصیری را کمی بالا زده و از پشت عینک ذره بینی او را تماشا می‌کند.

توی راهرو یک قابلمه بزرگ روی چراغ سه فتیله آلمانی سوار بود و فتیله‌های پائین کشیده چراغ کورسو می‌زد. روی قابلمه یکی از آن سرپوشهای دکان چلوکبابی بود. در قابلمه را بلند کرد و نگاه کرد. ته چین مرغ. فکر کرد پس اینطور پس آدم همیشه باید اینطوری کنه تا بجای اون شفته ای که اون جونور درست می‌کنه ته چین مرغ بخوره سر میز برایش سفره سفید و تمیزی انداخته بودند و روی آن را خیلی رسمی چیده بودند. قابلمه را برداشت و برد و توی دیس چینی خالی کرد. فکر کرد امتحانی بکند تا مطمئن بشود که پلو را توی خانه نپخته اند. یک مشت از آن برداشت، گلوله کرد و بدیوار زد. گلوله از هم جدا شدو دانه‌های برنج کف اتاق ریخت. فکر کرد نه توی خونه نپخته ن اش دیس را جلویش گذاشت و با اشتها خورد. بعد میوه‌ها را که با سلیقه برایش چیده بودند با حرص فرو داد. بعد نشست و فکر کرد چکار کند. چشمش به دانه‌های برنجی که کف اتاق ولو شده بود و دیوارها و سقف افتاد و خنده اش گرفت و باز پیش از آنکه بتواند جلوی خودش را بگیرد صدای قهقهه اش بلند شد.

یک ساعت بعد آقای پولادین پشت فرمان اتومبیل نشسته بود و او کنج صندلی عقب کز کرده بود و اتومبیل قیقاج از جاده شمران پائین میرفت. دیگر تصوری از آن آسمان صاف و آبی قله کوه در ذهن نداشت بلکه آسمان ذهنش آسمانی ابر گرفته و کوتاه و خفه بود که او در زیر آن تلاش می‌کرد تا مقصدی را

که در پیش داشتند دریابد و خودش را از دلهره رهائی دهد. فکر می کرد خدا میدونه داره کجا میرتم دکتر نمی تونه باشه عصر جمعه دکتر امراض روحی جائی پیدا نمیشه الان همه دکترا دوره پکر دارن فقط الان تیمارستان هست که میتونه منو ببره اونجا تحويل بده اما نه من هنوز انقدر دیوونه نیستم اونم هنوز انقدر دیوونه نیست که این کارو بکنه نمیشه ازش بپرسم باید صبر کنم ببینم کجا میریم گو اینکه توی دلم داره خالی میشه باید ساكت بشیم و صبر کنم ببینم کجا میریم بازی ایست که خودم شروع کرده م باید صبر کنم آخرشو ببینم نمی تونم حالا زه بزنم صبر میکنم تا آخرشو ببینم اینم جزوی از اون تجربه ایست که می خواستم بدست بیارم دیگه انگار فرسنگها از هم دور شده یم کاش زودتر تموم بشه کاش پیش از اینکه کار بجای باریک بکشه تموم بشه فکر می کنم همه مون باندازه کافی تجربه کرده یم

آقای پولادین با همان حواس پرتی همیشگی، فقط کمی بیشتر، توی سرازیری می رفت و مرتب یا فرمان را بطرف چپ می چرخاند که چرخ راست اتومبیل توی جوب نیفتند ویا بطرف راست که به اتومبیل هائی که سبقت می گرفتند نمالد. معلوم بود چیزی در فکر ش است و می خواهد ببیند از کجا شروع کند. بالاخره بحرف آمد.

"دادم همه اون کتابای مزخرفی رو که توی کمدم پر کرده بودی بردن ریختن دور."

"چی؟ ریختن دور؟"

"آره. بسکه کله تو با اون مزخرفا پر می کنی اینجوری میشه."

هو مر ساكت نشته بود و مثل آدمی که خبر مرگ مادرش را شنیده باشد فکر کتابهائی را می کرد که با بدبختی، سالی ماهی یکی، با پول های عیدیش، با پولهائی که گاه و بیگاه از مادرش می گرفت، خریده بود و توی کمدمش جمع کرده بود و از همه چیز بیشتر دوست داشت. هیچوقت فکر آن را هم نکرده بود که روزی این کتابها از او جدا بشوند. اما حس گنگی افکار او را از کتابها منحرف می کرد و به چیزهای دیگر می کشاند. فکر می کرد خب این اولشه باید دید بعدش چی میشه پس داره معالجه م می کنه خدا عاقبت کارو بخیر کنه لابد الانم داریم میریم تیمارستان لابد باید تا دم تیمارستان برم و بعد دو تا پا دارم دو تا پام قرض کنم و فرار کنم اما نه فکر نمی کنم انقدر دیوونه باشه که بخواه ببرتم تیمارستان بهر جهت باید مواطن باشم باید راهی را که میریم بپام و پیش از اونکه دیر بشه بفهمم کجا داریم میریم با سرعتی که این میره فکر میکنم هر وقت بخواه می تونم درو واکنم و بپرم بیرون اول پامو روی زمین میدارم و کمی همراه ماشین میدوم و بعد دستامو ول می کنم

اتومبیل نگهداشت. هومر دور و بر رانگاه کرد. مطمئن نبود توی کدوم خیابان هستند. اما جلوی چشمش دوتا فروشگاه میدید. فکر کرد خدا میدونه چیکار میخواهد بکنه بازم داره یکی از اون شاهکاراشو میزنه تمام عمرش شاهکار زده و میزنه آخرشم شک دارم بجایی برسه

آقای پولادین چند لحظه پشت فرمان اتمبیل بیحرکت نشست و سعی کرد حواس پراکنده اش را جمع کند. بعد پیاده شدو به پرسش اشاره کرد تا پیاده شود. هومر لحظه ای ایستاد و مردّ او را نگاه کرد که بطرف یکی از فروشگاهها می رفت. دنبالش راه افتاد و تو رفت. فکر کرد تازه با اینجا حساب واکرده لا بد میخواهد

یه چک بی محل خورد کنه

"این پارچه را دوست داری؟"

"قشنگه، بدنیست."

"می خوایش؟"

"نه."

"چرا؟"

"همین یه دست لباسی که دارم بسمه تا شب عید."

"بد نیست یه دست دیگه لباس داشته باشی."

"بد نیست، ولی لازم هم نیست."

"این یکی چطوره؟"

"بد نیست."

"این یکی چی؟"

"خوشم نمیاد. من پارچه نمیخوام."

فکر کرد همه شاهکاراشو فوت آب بودم بجز این یکی این یکی رو تا حالا نزده بود اما مثل همیشه انگار دلم میخواهد بهم بخوره هر وقت شاهکاراشو شروع می کنه همینطور میشم دلم خالی می شه می فهمم که مقصودش کاری که داره میکنه نیست بلکه مقصودش یه چیز دیگه سه که باید صبر کنم و صبر کنم تا بالاخره کاشف به عمل بیاد

نیمساعت بعد هومر جلوی اتمبیل کنار پدرش نشسته بود و عقب اتمبیل پر از پارچه و کفش و پیراهن و جوراب و کیف و کراوات و چمدان و چیزهای دیگر بود. پیش از آنکه آقای پولادین اتمبیل را روشن کند و پایش را یکهو از روی کلاچ بردارد و اتمبیل را یکمتر بجلو پراند، کیف پولش را از جیبش در اورد و مقداری پول از آن بیرون آورد و به پرسش داد.

"این پولو بشمر بین چقدره."

"پنجاه تومان."

"پیشتبانه. خرجش کن."

هومر گفت "لازم ندارم. من خرجی ندارم بکنم. مگر اینکه برم باز چند تا کتاب مزخرف دیگه بخرم که شما بریزین دور."

"چرا پسر جون. خرج بالاخره پیش میاد. از اون کتابای مزخرف نخر، اما خرجش کن. تاام تموم شد به من بگو تا باز بهت بدhem".

هومر فکر کرد هیچ وقت پنجاه تومن پول دستمون نداده بود پنجاه قرونشم مشکل دستمون می داد که خرج کنیم می گفتیم بابانفری دو تومن بده ببریم سینما باشه فردا کدوم فردا همیشه همینو میگی فردا آره این فردا نشد اون فردا اون نشد او نیکی فردا بعدم اون خنده خرکی بعدم اون حدیث معروف که چطور عمرشو تلف کرده که آینده ما رو تامین کنه آجری سی شی پول بیست تا آجر پول یه بلیط سینما میشه خیلی ممنون سینما آجر قبول نمی کنه اما حالا پنجاه تومن بهم میده که خرج کنم حالا میگه خرج پیش میاد

اتومبیل کنار یک خیابان باریک و خلوت نگهداشت. پیاده شدن دور پیاده رو خیابان براه افتادند. هومر فکر کرد خب هر چی هست توی همین خیابونه فکر نمی کنم بخواهد خفه م کنه نه دکترم فکر نمی کنم اینجاها پیدا بشه گمونم میخواهد حرف بزننه می خواهد دوباره وعظ کنه

"هومر، من واسه شما ها چه جور پدری بوده م؟"

هومر فکر کرد خب پس همین بود باقیشونمیخواهد بگی از حفظ برات میگم شرط پنجاه تومن می بندم که یه کلمه شو جاندازم "نمیدونم، گمونم پدر خوبی بوده ين."

"با حدس و گمان حرف نزن. فکر کن و درست بهم بگو که من چه جور پدری بوده م؟"

"منظور منم همین بود. منظورم این بود که فکر میکنم پدر خوبی بوده ين." "اگه هنوز نمیدونی من برات میگم که من زندگیمو بخاطر شماها تباہ کردم. بخاطر شماها از هیچ کاری فروگذار نکردم. هرجونی توی زندگیم کندم بخاطر شماها بود. اگه مبارزه کردم بخاطر شماها بود. اگه از مادرت جدا شدم بخاطراین بودکه اون زن قانع و ضعیفی بود و من نمیخواستم بچه های من اونظری بار بیان. می خواستم بچه های من مثل خودم قوی و بلند پرواز و باهدفهای بزرگ و عالی بار بیان. درسته که یک اشتباه کردم و این اشتباه منو توی زندگی زمین زد. اشتباهم این بود که فکر می کردم زنی میگیرم که در زندگیم رل مثبت داشته باشه، که به هدفهای بزرگ و عالی خودم و بچه هام کمک کنه. دیگه نمیدونستم که زن میتوونه توی زندگی آدم رل منفی هم داشته باشه، میتوونه سد تمام هدفهای آدم بشه. اما اگه این اشتباه رو هم کردم باز بخاطر شماها بود. اگه بعد از مادر شماها رفتم زن دوم و بعد زن سوم و بعد این عفریته رو گرفتم که روزگارم و سیاه کنه بازم بخاطر شماها بود. باید یکی رو پیدا می کردم که بیاد شماها رو بزرگ کنه. باید یکی رو

پیدا می کردم که بیاد با سه تا بچه قد و نیمقد زندگی کنه. اونوقت نمیدونستم زن میتوشه اینجور روزگار آدمو سیاه کنه. در حالیکه اگر مادر شماهارو نگهداشته بودم میتونستم کارای خودمو بکنم. اون هر کاری میکردم هیچ حرفی نداشت. اگه مشروب می خوردم خورده بودم. اگه خانم بازی می کردم کرده بودم. اون فقط میخواست پیش شماها بمونه و زندگی کنه. خیال می کنی نمیتوونستم این کارارو بکنم؟ نمی تونستم بذارم شماها زیر دست اون یا هر کس دیگه ای بزرگ بشین و خودم بزنم به تفریح و خوشگذردنی؟ چرا، میتوونستم.اما همش فکر شماها بودم. همش فکر این بودم که شماها زیر دست هر کس و ناکسی بزرگ نشین. میخواستم تحت تاثیر هیچکس جز خودم نباشین. نمیخواستم فردا که بزرگ شدین به من فحش بدین بگین هر چه میکشین از دست من می کشین. نمیخواستم پدری باشم مثل پدرهای دیگه، مثل بابای خودم.آتیش به قبرش بیفته. هر چی میکشم از دست اون میکشم. اگه از اولم رفتم با مادر شماها عروسی کردم بخاطر همون بابای پیغیزم بود. بخاطراون طرز تفکری بودکه اون بهم تلقین کرده بود. می گفت زن مثل هندونه س. یکی می گیری، خوب نبود، یکی دیگه میگیری، خوب نبود، بازم یکی دیگه. وقتی ام از مادر شماها جدا شدم به بابام گفتم بابا، دیگه من نمیخواهم زن بگیرم، یه بیوه زن واسه تو میگیرم که بچه هامو ضبط وربط کنه، دوخت و دوز شونو بکنه، بهشون برسه.اونوقت یه روز چله تابستانوں صلوه ظهر او مدم خونه دیدم ببابام شماهارو با نوکره فرستاده صحراءز روی تپاله ها توت جمع کنین بخورین، که خودش سرپیری با زنش توی خونه عشق و عاشقی بکنه که بعدش اون زنگوله های پاتابوتشو واسه من باقی بذاره. اما شماها که همچی پدری ندارین. پدری دارین که فهمیده س، باشурه، همه چی رو بهتون میگه، همه راه و چاه ها رو بهتون نشون میده و برآتون مثل یه رفیق میمونه. اما شماها بهش اعتماد ندارین. میرین حرفاتونو به رفیقاتون می زنین، به من نمی زنین. میرین با رفیقاتون مشروب می خورین نمیاین با من بخورین. صد دفعه بہت گفتم اگه چیزی هست به من بگو. گفتم اگه چیزی کم داری، اگه چیزی میخوای، حتی اگر عاشقی بمن بگو،اما تو هیچی نگفتی".

"واسه اینکه چیزی نبود بگم."

"چرا یه چیزی بود. یه چیزی هست.الان میدونم چیه. حالا خودم فهمیدم چیه."

هومر فکر کرد پس بگو منم بفهمم خدا میدونه باز چه کشف تازه ای کرده گفت « شما فهمیدین چیه؟ چی رو فهمیدین چیه؟ اگه چیزی هست به منم بگین منم بدونم.»

آقای پولادین فیلسوفانه گفت "Cherchez la femme!" پای یه دختر توکاره." و بعد از یک مکث معنی دار "هومر،توعاشقی."

"یا حضرت عباس!"

"انکار نکن! خودتم به اون راه نزن! تو عاشقی. اول فکر کردم مال اون نمایشهای مزخرفی است که تو ش بازی می کنی و اون کتابای مزخرفی که توی کمدت جمع کرده ای. دادم کتابارو بردن ریختن دور. اونوقت لای کتابا چیزی رو که باید پیدا کردم: کاغذ دختره رو."

"شوخی می کنین."

"نه، ایناهاش. کاغذ دختره. میخوای برات بخونمش:

عزیزم، چرا منو بلا تکلیف گذاشته ای؟ چرا بالاخره صریحا بهم نمیگی که منو دوست داری یا نه. امیدوارم بالاخره پس از حاضر نشدن سر آخرين و عده، جواب این نامه دو می رو بدم و تکلیف منو روشن کنی."

"کاغذ و ببینم."

"بیا. برای اینکه خودت هم مطمئن بشی."

هومر کاغذ را گرفت و نگاه کرد. فکر کرد درسته خط گلیه آخرين نامه ایست که از روی دیوار انداخته بود گوشة باغ چون همه نامه هاشو بهش پس داده بودم همه نامه هاشو که نگهداشته بودم تا یه روز از رو شون کتاب بنویسم بهش پس دادم تا خودش بسوزونه اما این کاغذ چه دلیلیه مال دو ماہ پیشنه چشم کورشون این تاریخو ندیده تازه معلومه که من با اون به هم زده بودم معلومه که من روز آخر سر و عده نرفتم معلومه که من بودم که جواب نامه رو ندادم هر خری این نامه رو بخونه میفهمه اونوقت این نامه رو مدرک میکنن میگن آدم عاشق شده خیله خب حالا که همچینه بذار مطلب اینجوری ختم بشه بذار بگیم قضیه قضیه عاشقی بوده و حالا گذشته بهتر از اینه که بگم خودمو به دیونگی زده بودم اما اونوقت فردا گندش درمیاد که بگن هومر عاشق شده بود بگن از زور عاشقی زده بود بکله ش یا بگن واسه خاطر یه دختر دیوونه شده بود مسخره س اما این تنها راه گریزیه که دارم فقط اینطوری میشه بازی رو تموم کرد اگه قبول نکنم بازی ادامه پیدا میکنه فکر میکنم بس باشه فکر میکنم بقدر کافی هم خودم و هم اینارو ناراحت کرده باشم اگه همه چی به همین عاشقی ختم بشه خوبه اگه میون خودمون بمونه حرفي ندارم بذار فقط اون به عاشقی من بخنده منم به سادگی اون

"خوندیش؟"

"بله."

"بده به من."

آقای پولادین کاغذ را از او گرفت، آن را با دقت تا کرد و توی کیفش گذاشت. هومر فکر کرد مدرک شماره یک برای دادستان چه مراقبتی ازش میکنه که مبادا گم بشه

"حالا قبول میکنی که پای یه دختر تو کار بوده؟"

"بعله."

"خب، میبینی، مطلب خیلی ساده اس. این کارا مثل آب خوردن، مثل غذا خوردن، عادیه. من که پدر بی شعور و متعصبی نیستم. من که یک آدم فاناتیک نیستم. من میدونم که این کارا مثل آب خوردن عادیه. فقط به شرط اینکه آدم از کار و زندگیش عقب نیفته. به شرط اینکه آدم تحصیلشو دنبال کنه و از درس عقب نمونه. من اینو خوب میفهمم. اونوقت توانی مطلبو بمن نمیگی. خیال میکنی من نمیتونم اینو بفهمم. بجای اینکه بیای مطلبو با من در میون بگذاری، این کارای بی معنی رو میکنی. بیخودی میخدنی، خودتو به در و دیوار میزنی. خودتو ناراحت میکنی، منم ناراحت میکنی. و اوقدر بهم نمیگی تا خودم بفهمم. خب، حالاين دختره کييه؟"

"گلی."

"گلی کييه؟"

"دختر همسایه مون."

"آهان. دیده مش. از قضا دختر نجیب و خوبیم هست. کی باهاش آشنا شدی؟"

"سه ماه پیش."

"چند وقته ندیدیش؟"

"دو ماه."

"چرا قهر کردین؟"

"خودمم نمیدونم."

"این که نشد حرف. حتماً دلیلی در کار بوده. تکلیف چی شو میخواسته روشن کنی؟ ازت خواسته بود که قول بدی بگیریش؟"

"چی؟ نه. میدونست من فقط پونزده سالمه."

"اون چند سالشه؟"

"هیجده سال."

آقای پولادین فیلسوفانه سری تکان داد و گفت "اهم!" بعد از مکث کوتاهی دوباره گفت:

"خب، هیچ اشکالی نداره. اگه همدیگه رو دوست داشته باشین. میتونین مدرسه رو تموم کنین و وارد دانشگاه بشین و توی دانشگاه مثلاً نامزد بشین و بعد وقتی تحصیلتون تموم شد ازدواج کنین."

"هیچ فکر شم نکرده بودم. اصلاً صحبت عروسی نکرده بودیم."

"پس چی؟ تکلیف چی شو میخواست روشن کنی؟"

"میخواست بینه میخوام باهاش باشم یا نه. گمونم میخواست بدونه که اگه قید شو زده م بره با یه پسر دیگه دوست بشه."

"چرا باهاش قهر کردی؟"

"خودم نمیدونم. گمونم حوصله م از دستش سر رفته بود. یه دفعه یه کتابی بهش دادم که بخونه، اسمش وداع با اسلحه اس. مال یه یه نویسنده آمریکائیه. من خیلی ازش خوشم میاد. وقتی کتاب رو خوند گفت که میخواه نظرش رو راجع به کتاب برام بگه. بعد یک مشت مزخرف سرهم کرد که من فقط یه چیز ازش فهمیدم اونم این بود که می گفت کتاب خوبی نیست چون دختره از پسره بدون اینکه عروسی کرده باشن یا چیزی آبستن میشه."

"و تو هم سر همین باهاش قهر کردی؟"

"نه، فقط همین نبود. چیزای دیگه ایم بود. مدتی بعد باهاش قهر کردم. حوصله مو سر برده بود. گمونم یه دفعه یه چیزی ازش خواسته بودم بهم نداد. این بود که شیکار شدم."

"چی از ش خواسته بودی؟"

"یادم نیست، نمیدونم، گمونم عکسی چیزی ازش خواسته بودم."

"عکس خودشو؟"

"گمونم."

"خب، بنظر منم کار درستی کرد بہت نداد. دختر آبرو ش مطرحه. بعد از یکماه آشناei توقع بیجاییه که آدم از یه دختر عکس بخواه." "شاید. اما فقط اونم نبود."

"خب ، حالا میتونی توقع تو کم کنی و دو مرتبه باهاش دوست بشی. گفتم فقط به یک شرط. که درستو مثل همیشه خوب بخونی."

"بعله."

"کی میری بینیش؟"

"نمیدونم. شاید این هفته."

"نه. همین فردا برو ببینش. بهش بگو که با پدرت صحبت کردی و اون بہت چی گفت. بعد فوراً بیا نتیجه شو به من بگو. از این بعدم هر وقت هر چی خواستی فوراً بیا پیش من. تا پولتم تموم شد بهم خبر بده. خب، دیگه فکر میکنم همه چی درست باشه. دیگه چیزی نمونده بگیم."

"فقط یه چیز مونده."

"چی؟"

"این مطلب میون خودمون بمونه، منظورم عاشق شدن من و از این صحبتاں. میدونین؟ فقط میون من و شما. نمی خوام هیشکی بجز شما بدونه که من عاشق شده بودم."

"مطمئن باش پسرم. به من اطمینان داشته باش. تو همیشه میتونی حرفا تو بمن بزنی و بهم اطمینان داشته باشی."

یک ساعت بعد هومر توی اتاق روی تخت به پشت خوابیده بود و صدای خنده‌ها و قهقهه‌هائی را که از توی باغ بلند بود می‌شنید. سعی میکرد چیزی را نشنود، سعی میکرد اصلاً به نمایش مسخره‌ای که تمام شده بود فکر نکند. اما بالاخره طاقت نیاورد. پشت پنجره تاریک اتاق رفت و جمع قوم و خویشهائی را که وسط چمن روی صندلیها نشسته بودند تماشا کرد. از پشت پنجره بسته حرفاهاشان را خوب نمی‌شیند. لای پنجره را کمی باز کرد تا حرفاهاشان را بهتر بشنود. آنوقت صدای پدرش را شنید:

"فکر میکنین چی بود؟ هیچی. آقازاده عاشق شده بود. همونجور که خودم از اول حدس زده بودم. به منم نمیگفت. تا بالاخره خودم تحقیق کردم فهمیدم."

دیگر هومر صدای قهقهه‌ها را خوب نمی‌شیند و از پشت پرده اشکی که جلوی چشمهاش جمع میشد انگشت‌هائی را که بطرف اتاق اشاره میکردند تار میدید. حس کرد دوباره حال تهوع پیدا میکند و برگشت و خودش را روی تختخواب انداخت و صورتش را توی بالش پنهان کرد.

آقای پولادین با هزار زحمت اتومبیل را بعد از صد بار عقب و جلو کردن از توی باغ بیرون کشید و برای هزارمین بار کنار ماشین را بدر باغ مالید و زه ورشو اتومبیل را ور آورد. بیست و یکی دوسال بود اتومبیل میراند و هنوز رانندگی یاد نگرفته بود. چونکه تصدیق رانندگیش را آنوقت که در جوانی بازپرس عدیله بود و کلی هم لوله‌نگش آب می‌گرفت بدون هیچ امتحانی یا چیزی داده بودند یک پاسبان آورده بود عدیله و تحویلش داده بود، سلام داده بود، عقب گرد کرده بود و رفته بود پی کارش. واز همان وقت آقای پولادین داشت توی تهران و شمران اتومبیل میراند و هر روز اتومبیلش را به در گاراژ می‌کشید و بیرون می‌رفت و هنوز یک پارک درست و حسابی بلد نبود بکندو بزرگترین افتخارش هم این بود که یک تاکسی در تهران نبود که دست کم یک بار به اتومبیل او نمایلده باشد. این بودکه وقتی صدای چندش آور کشیدن زه چپ اتومبیل را بدر باغ شنید حتی بخودش زحمت نداد که نگاه کند. سه بار پیش از آنکه کوچه شش متری را به آخر برساند اتومبیل خاموش کرد و او مجبور شد دو مرتبه استارت بزنند. اگر پیش از آنکه به سرازیری برسد اتومبیل باز خاموش می‌کرد و دیگر روشن نمی‌شد مجبور بود بخانه برگرد و پسرهایش را از توی رختخواب بیرون بکشد تا آنرا هل بدهنند. اما خوشبختانه اتومبیل بسلامت به سر ازیری رسید و براهش رفت. بزودی متوجه شد که شب گذشته فراموش کرده بنزین بزنند و ناچار اتومبیلش را خلاص کرد تا لاقل پیش از رسیدن به پل رومی و پمپ بنزین توی جاده شمران بنزینش ته نکشد. تا نزدیک ساعت ده کاری نداشت و در همان حال که اتومبیل در سرازیری برای خودش میرفت او مجال آن را داشت که در رویاهای خود فرو رود. اولین کاری که باید می‌کرداران بود که بدفتر وکالتی سری بزند و کمی پول از گاو صندوق بر دارد. سالها بود خودش را عادت داده بود که هر شب با بیش از چهل پنجاه تومان پول نقد بخانه نرود. زنش، زن چهارمتش ، که نامش را "عفریته" گذشته بود، شبها جیهایش را می‌گشت و مطمئن ترین کار این بود که او پول زیادی همراهش نداشته باشد. بعد از بر داشتن پول میتوانست کنار کوچه شیروانی در خیابان نادری بایستد و یک کله پاچه سیر بخورد. نزدیک پانزده سال بود که در منزلش یک صبحانه سیر که بدش بچسبد نخورده بود. هر روز صبح وقتی از خواب بلند می‌شد هیچکس دیگر بیدار نبود. مجبور بود خودش خانه شاگرد خانه را بالگد بلند کند

تاسماور را آتش بکند، تا او برای خرید نان سنگک میرفت اصلاح کند، چائی دم کند، و همینکه پسرک نان را از دکان میاورد یکی دو لقمه نان خالی با چائی بخورد، کمی بلند بلند فحش بدهدواز در بیرون برود. فحش هایش معمولاً بدون مخاطب خاصی بود و بدین ترتیب آغاز می شد: "مادسگا! مادسگا! باید همینجور بکپن تا یکی بیاد غذاشونو دهنشون بذاره، کونشونم براشون بشوره."

زمستانها که پسرها یش در تهران به مدرسه یا دانشکده میرفتد مجبور بود کمی در باغ بایستد و نعره بزند تا آنها خودشان را بقدم دو از آن سر باغ، از عمارت سوائی که در آن زندگی میکردند، به اتومبیل برسانند و سوار بشوند. معمولاً بعد از دومین نعره ای که میزد آقای پولادین سوار اتومبیل می شد، اتومبیل را روشن میکرد و بخصوص وقتی پسرها یش را میدید که بطرف اتومبیل میدوند اتومبیل را براه مینداخت و وانمود میکرد که اگر باندازه کافی عجله نکنند باید با اتوبوس شهر بروند. اما پسرها از این بابت دغدغه ای بخاطر راه نمیدادند چون از هر ده بار نه بار اتومبیل روشن نمیشد یا اگر هم روشن میشد دوباره خاموش میشد و آنها وقت کافی داشتند تا خودشان را به اتومبیل برسانند و اجبارا اتومبیل را تا آخر کوچه شش متری هل بدنهند و توی سرازیری اسفالت بیندازند و پیش از آن که اتومبیل دور بردارد، ظاهراً بی اعتمنا به نگاههای اهل محل و عابرین و خنده های دختر مدرسه هائی که رد می شدند، یکی یکی بالاپرنند. اما آنروز روز مدرسه و دانشگاه نبود و آقای پولادین هم حال اینکه مثل بقیه روزهای تابستان سراغ پسرها یش برود و لحاف را از رویشان پس بکشد و بهشان فحش بدهد و به مهمل بودن و تنبیل بودن و هزار عیب دیگر داشتن متهمشان بکند نداشت. این بود که وقتی اتومبیل روشن شد با خیال راحت راهش را کشیده بود و رفته بود و با خودش فکر میکرد که بزودی توی کله پاچه ای مینشیند و یک زبان و چهارپنج تا پاچه و مغز با آبلیمو سفارش میدهدو بعد از یکی دو ماہ دلی از عزای یک صبحانه خوب در میاورد. پیش از آنکه به پمپ بنزین برسد چیزی نمانده بود که یک بچه دبستانی را زیر بگیرد و بعد هم با یک اتومبیل کرایه که ناگهان برای سوار کردن مسافر ترمز کرده بود تصادف کند. در پمپ بنزین باک اتومبیل را پرکردوبعد با سرعت کم به طرف تهران براه افتاد.

همانطور که دستش با فرمان اتومبیل بازی میکرد بی اختیار بیاد مادر مرحومش افتاد و سپس در رویاهای کودکیش فرو رفت. دور ترین خاطره ای که از بچگیش داشت این بود که وسط یک خیابان در شهر تبریز جامانده بود و یک مرد با اسب و شمشیر و تفنگ آمده بود و سوارش کرده بود و او را به مادرش رسانده بود. بعدها فهمیده بود که آن مرد ستارخان معروف بود که پدر او در کنارش در جنگهای مشروطیت شمشیر میزد. از پدرش که مردم او را بنام "میرشجاع" میشناختند زیاد دل خوشی نداشت و در واقع وقتی چند سال پیش

پدرش در خانه او در خیابان عین الدوله تهران رخت از دنیا بسته بود انگار بود که بار سنگینی از شانه او برداشته شده است. بدون هیچ ناراحتی و جدان داده بود پدرش رادر یک ملافه رختخواب پیچیده بودند و پولی به مرده شور داده بود که او را بدون تشیع جنازه ای چیزی، یا حتی بدون آنکه مجلس ختمی برایش برپا کنند، درمسگر اباد یا هر جای دیگری که مرده شور مناسب میدید چال کنند. برای او پدرش تنها آن مرد لاغر اندام و بلند قد و مصمم نبودکه با کوره سوادی که داشت بعنوان معتمد محل در دادگاههای محلی وکالت دعاوی می‌کرد و به معامله‌ای سب و گاهی قالی می‌پرداخت و روزهای جمعه بشکارخرگوش واحیانا روباه میرفت. گرچه از روزهایی که پدرش او را همراه خود بشکار می‌برد و از داستانهایی که از شکار تعریف می‌کرد خاطرات خوشی برایش باقی مانده بود: از بازهایی که سایه خودشان را روی خرگوشها مینداختند و خرگوشها را بیحرکت می‌کردندو چرخ زنان پائین می‌آمدند و خرگوش تا زمانی که سایه باز رویش بود بیحرکت جیغ می‌کشید و جرات تکان خوردن نداشت تا وقتی باز رویش فرود می‌آمد و بهوا می‌بردش. یا اینکه چطور باز ماده فوج کبوتر را از پائین مشغول می‌کرد و بالا و بالاتر می‌برد تا آنکه باز نر فرود می‌آمد و یکی را می‌زد و همانجا میان هوا در حالیکه کبوتر بیچاره میان پاهایش جان می‌کند پرهایش را می‌کند. برای او پدرش تنها مظہر این خاطره‌ها نبود، بلکه آن آدم خشن و بیرحمی بود که برای آنکه هندوانه بازی را از سر او بیندازد یکبار هندوانه خریده بود و آنها را دانه دانه توی سر او ترکانده بود و جلویش گذاشته بود تا بخورد. و برای آنکه مادر بیچاره اش یکبار بیکی از دندانهای کشیده شده او خندهیده بود او را پیش دندانساز برده بود و واداشته بود دنداندهایش را یکی یکی بکشد و برایش یک دست دندان عاریه بگذارد. مادرش تنها آدمی بود که پس از گذشت سالها هنوز بدون قید و شرط مورد علاقه او بود. بقیه دنیا متساویاً مورد تحقیر و تنفر او بودند. از مادرش جز خاطرات شیرین و دردناک هیچ چیز نداشت. مادرش تا زمان مرگش در چهل سالگی، وقتی که او بیش از بیست سال نداشت، هیچوقت باعث رنجش او نشده بود. با اینهمه او موفق نشده بود مادرش را در بستر مرگ ببیند و وقتی خبر مرگ او در تهران باو رسیده بود که او را خاک کرده بودند.

برعکس او هیچوقت نتوانسته بود نسبت به پدرش احساس بخشایش بکند. در ضمیر آگاه و ناخودآگاه او تمام بدیها و نقصان وجودش بنحوی با پدرش ارتباط پیدا می‌کرد. شاید به خاطر پدرش بودکه تحصیلات متوسطه را در همان سالهای اول ول کرده بود و با پولی که باصرار از مادرش گرفته بود یک دکان خرازی باز کرده بود.

در این وقت آقای پولادین به یک چراغ قرمز رسید و مجبور شد توقف کند. این کار رشته افکارش را برای لحظه ای قطع کرد. نگاهی به اطراف به اتومبیل

های دیگری که دور تادور او پشت چراغ قرمز ایستاده بودند کرد و بی اختیار و با خونسردی شروع به فحش دادن کرد:

"مادسگا! مادسگا!" بعد از چراغ گذشت و دوباره در ذهن خاطرات گذشته اش را دنبال کرد، که چطور همانوقت که دکان خرازی داشت پیش کفash محل که همسایه اش بود و پدرش را هم می شناخت کمی کفashی یاد گرفت و وقتی دکان خرازی فایده ای نکرد آنرا تبدیل به کفashی کرد و به کفsh دوزی پرداخت. بزودی از آن هم سرخورد و به سراغ درس و مدرسه برگشت. توانست در دو سال سوم و پنجم متوسطه را بطور متفرقه امتحان بدهد و نه تنها تلافسی یکی دو سال را که هدر داده بود در بیاورد بلکه کمی هم از همکلاس های سابقش جلو بیفت. بعد در مدرسه فرانسوی ها اسم نوشت و بزودی در زبان فرانسه پیشرفت زیادی کرد. با یک دختر روس و بعد هم با یک دختر آلمانی رویهم ریخت و در میان کارهای دیگر کمی هم زبان از آنها یاد گرفت. اینکار او را بمطالعه جدی زبان های روسی و آلمانی تشویق کرد.

در هفده هجده سالگی بار و بندیلش را بست و اول با مخالفت و بعد با موافقت پدر و مادرش و ماهیانه ای که پدرش از سود کارخانه کبریت سازی که در آن شریک بود برایش مقرر کرده بود و پول کمی که مادرش پنهانکی برایش میفرستاد، به تهران آمد و در مدرسه تازه تأسیس حقوق در دانشگاه اسم نوشت.

توی تهران بزودی چشم و گوشش باز و اخلاقش فاسد شد. مدتی را با دوستانش به عرق خوری و جنده بازی گذراند و مخارج تحصیل نه ماهش را که پدرش از پیش به او داده بود سه ماهه خرج کرد و اس و پاس شد، تا اینکه پدرش مجبور شد خودش بتهران بیاید و سرو گوشی آب بدهد.

از آن بعد مجبور شد که مقریش را ماه بمه از یکی از دوستان پدرش در تهران بگیرد و سرماه بسر ما هم برنج و روغن یک ماهش را طبق قراری که پدرش با بقال سرگذر گذاشته بود از او وصول کند. از آن پس دوباره عقلش سر جایش آمد و دل بکار داد. توانست چند تا شاگرد خصوصی برای خودش پیدا کند و بهشان درس فرانسه و حتی گاهی روسی و آلمانی بدهد. پیش ملائی که باهаш آشنا شده بود شروع بخواندن عربی کرد. بعد با یک پیرمرد روس سفید که زمانی معلم لاتین بود آشنا شد و بدادن حق الزحمه مختصراً به یادگرفتن لاتین پرداخت.

بزودی هوای فلسفه به سرش زد و به خواندن فلسفه پرداخت. شش ماه تمام در باره فلاسفه پیش از سقراط چون فیثاغورث و هراکلیتوس و آناگزاگوراس و پروتاگوراس و نیز افلاطون و ارسسطو و ارشمیدس مطالعه کرد و تنها چیزی که یادگرفت این بود که ارشمیدس یکبار لخت و کون پتی توی خیابانها راه افتاده بود و داد زده بود "یافتم، یافتم" و فیثاغورث گفته بود "از خوردن لو بیا پرهیزید." زمان درازی به تجزیه و تحلیل این اصل فلسفی فیثاغورث پرداخت و

ابتدا آنرا با عقیده عوام بر اینکه خوردن باقلاً آدم را ابله میکند مرتبط دانست سپس خوردن لوپیا و باقلا را با نفح شکم مربوط دانست و در باره نفح شکم و دفع باد و صدای حاصله و رابطه آن سه با بیماری یا سلامت انسان نظریاتی کشف کرد که در هیچ یک از کتب فلسفی و طبی زمان یافت نمیشد و تا سالهای این نظریات مومن ماند.

اما مطالعات فلسفی او بهمین جا خاتمه پیدا نکرد. بزودی دست اندرکار خواندن اصل متون افلاطون و ارسسطو بزبان های مختلف شد. "سیاست" ارسسطو و "جمهوری" افلاطون را خواند، "بوطیقا"ی ارسسطو را خوانده بخوانده بکناری انداخت و خودش را علامه فلسفه افلاطون و ارسطواعلام کرد. بعد بخواندن فلسفه نو پرداخت. «ماکیاولی» را با علاقه خواند "فرانسیس بیکن" را سرسری ورق زد و بعد از چندی مجدوب "نیچه" وایده/بر مرداو شد. سرگذشت ناپلئون را خواند و شباهت های زیادی بین او و ابرمرد نیچه و شخص خودش کشف کرد. بطور اتفاقی "جنایت و مكافات" داستایفسکی را خواند و به نتیجه ای درست عکس نتیجه ای که داستایفسکی میخواست رسید. با خواندن مارکس و انگلس یکبار دیگر اساس فلسفی اندیشه اش دگرگون شد و خود را یک مارکسیست دو آتشه اعلام کرد.

سابقه کوتاهی که در دکانداری و کفاسی داشت برایش کافی بود تا خود را جزو طبقه پرولتاریا بداند و در این مورد این امر که پدرش هم جزو مجاهدین صدر مشروطیت بود به او کمک میکرد. اما دلش همچنان با نیچه بود. برای او در حقیقت نیچه و ابرمرد او یک تجلی از ناپلئون بنناپارت بود. وقتی او به نیچه فیلسوف می اندیشید بی اختیار در ذهن خود ناپلئون را با کلاه سه گوشه اش سوار بر اسب سفید مجسم میکرد که سپاهیانش را در استپهای پوشیده از برف روسیه رهبری میکند. این نحوه غریب تداعی معانی یکی از خصوصیات بارز آقای پولادین بود. با همین خصوصیت بود که او هیچ تناظری بین فلسفه نیچه و فلسفه مارکس نمی دید. او توضیح ساده و عامیانه ایده/برمرد نیچه را داستانی می دانست که در بچگی از پدرش شنیده بود: داستان مردی که سرگذر آش شله قلمکار می پخت و همه چیز را پاک نکرده همراه با سنگ ریزه و خاک و شن و ماسه توی دیگ می ریخت و وقتی یکبار یکی از مشتریانش به او گفته بود که به آن ترتیب بزودی کسی پا به دکان او نخواهد گذاشت او جواب داده بود که بیست سال است سر آن گذر آش می پزد و قیافه هیچ مشتری را دو بار ندیده است و همیشه هم دکانش پر از مشتری بوده است. این داستان بعدها مهمترین راهنمای فلسفی و اخلاقی آقای پولادین شد. باین نتیجه رسید که دنیا پراز آدمهای ابله است، که مردمی که دور تا دور او راه می روند یک مشت چهار پا هستند که ماسک آدمیزاد به چهره زده اند و آدم هر کاری بکند و هر اتفاقی بیفتند همیشه خر باندازه کافی

برای سواری دادن هست. فقط کافی بود که آدم بتواند خوب مردم را خر کند. وقتی آن گفته لینکلن را شنیده بود که آدم نمی تواند همه مردم را برای همیشه خر کند با خنده گفته بود احتیاجی به همه مردم نیست، تعداد معینی کافی است. از همان ابتدای مطالعات فلسفی اش او معتقد شده بود که اصلاً خدائی در کار نیست و دلیل اینکه موسی چهل شبانه روز بالای کوه منتظر دریافت ده فرمان از خدا بوده اینست که داشته خودش ده فرمان را با قلم و پتک روی سنگ می کنده. قرآن را هم اثر خود حضرت محمد میدانست. اما راجع به حلول روح القدس در مريم عذرا و آبستن شدن او نظریات حتی جالب تری داشت که بنا به گفته او با آخرين کشفیات علم طب هم مطابقت می کرد. به پیروی از اصل فلسفی خود که عبارت بود از خر کردن هر چه بیشتر از مردم، گاه گاه با مردم و موکلینش صحبت از خواندن نماز و گرفتن روزه می کرد (بی آنکه حتی کوششی در پنهان کردن خنده تمسخر آمیز ته چشمانش بکند) و تمام ماه محرم را کراوات سیاه می زد و تاسوعا و عاشورا را در منزل خودش عرق میخورد و عربده می کشید. این قضایا البته بیشتر مربوط به بعد از اتمام دانشکده و ازدواج اولش بود. در آنوقت که در دانشکده درس می خواند هنوز کاملاً به چنین پیشرفت های بارز فلسفی نائل نشده بود و هنوز مقداری از علم الاخلاق طبقه متوسط را حفظ کرده بود.

از سال دوم دانشکده در اداره ثبت مشغول بکار شده بود و با درآمدی که از آنجا داشت توانسته بود زندگی بهتری بهم بزند. دست از خواندن فلسفه برداشته بود و باین نتیجه رسیده بود که فلاسفه اصولاً آدم های مهملاً باقی هستند. بعقیده او دیگر تنها چیزی از فلسفه که لازم بود بداند این بود که طبیعت برتر از خوبی و بدی بود و بشریت به دو گروه آدمهای چهار پا و آدمهای دوپا تقسیم میشد. گروه دوم منحصر میشده آقای پولادین و آدمهای مثل ناپلئون که دیگر فقط در تاریخ اسمی ازشان بود. بعد ها آقای پولادین ناپلئون را هم کم و بیش فراموش کرد و همین ارادت را به استالین دیکتاتور روسیه پیدا کرد. "درک تاریخی" یکی دیگر از اصطلاحاتی بود که آقای پولادین در مکالمات و اندیشه هایش زیاد بکار میبرد. مفهوم ساده این اصطلاح برای او آن بود که تاریخ همیشه دروغ می گوید، چه اگر آنرا در باره حال نوشته باشند پر از دروغ است و اگر در باره گذشته باشد دقیق نیست و پر از تحریف است. برای او همیشه جالب بود که انوشیروان در یک روز سیصد هزار مزدکی را گردن زده بود و با وجود این تاریخ او را انوشیروان عادل می خواند و آنچه که از او بیاد مردم مانده بود داستان خری بود که خودش را به زنجیر عدل انوشیروان مالیده بود. بنظر او هیچ معلوم نبود که شاه سلطان حسین از نادرشاه عباس "کبیر" تر نبوده باشد. از همین رو شخصاً به این پادشاه لقب "کبیر" اعطای کرده بود و همیشه در محاوراتش از او بنام شاه سلطان حسین کبیر یاد میکرد و بلاfacile خنده خرکی معروفش را سر میداد. و باز بهمین سبب معتقد بود

که مادام که باندازه کافی پول داشته باشد مهم نیست مردم راجع به او چه فکر کند و مسلمًا همیشه مورد احترام خواهد بود.

بهر حال وقتی آقای پولادین از خواندن فلسفه سر خورد برای مدت کوتاهی به ادبیات روی اورد. برای آنکه به مفهوم "درک تاریخی" وفادار بماند تسلیم این وسوسه که از ویکتورهوگو شروع کند نشد و از یونان کهن آغاز کرد. "او دیسه" و "ایلیاد" را خواند و به هومر ارادت خاصی پیدا کرد. اما با استعداد خاصی که برای تحریف در تداعی مفاهیم و اشخاص تا به حد قلب واقعیت داشت بزودی هومر در ذهن او قربانی بزرگترین مسخ تاریخی شد. بطور کاملاً دلخواهی در ذهن او هومر از صورت یک شاعر پیر نایينا که اشعار خود را بهمراهی چنگ میخواند بیرون آمد، وابتداً بصورت "آشیل" و سپس بصورت یک سردار رومی تجلی کرد. در این تجلی رومی خواندن "انیید" اثر "ویرژیل" بی تأثیر نبود. باین ترتیب تا سالها بعد وقتی او از ادبیات یونان و روم و هومر و ویرژیل صحبت می کرد همیشه هومر را بصورت یک سردار رومی می دید که سوار بر گردونه در پیشاپیش سپاه خویش در حرکت است. وقتی سالها بعد نام هومر را روی پسر کوچک خود گذاشت دیگر تصویر شاعر پیر نایينا کاملاً از ذهنش محو شده بود و امید او آن بود که پرسش مردی گردنکش و غیور بار بیاید.

بهر حال وقتی از خواندن هومر و ویرژیل فارغ شد ناگهان از نوزده قرن "درک تاریخی" صرف نظر کرد و بسراج "بینوایان" ویکتورهوگو رفت. گوئی که باو الهام شده باشد که هرگز این کتاب را تمام نخواهد کرد برخلاف عادت خود که در پایان کتابها همیشه تاریخ و ساعت روز یا شب پایان هر کتاب را یادداشت می کرد این بار روی صفحه سفید اول کتاب نوشت "در ساعت سه بعد از نصف شب روز... کتاب را آغاز کرم". بعدها برایش خیلی آسان بود که بداند تا کجا ای کتاب را خوانده است چون روی هر صفحه ای که خوانده بود وسط سطور با جوهر آبی معنای کلمات مشکل فرانسه را یادداشت کرده بود. رقم این صفحات هیچوقت از صد تجاوز نکرد. با این همه این امر مانع از آن نبود که آقای پولادین به عظمت آثار ویکتورهوگو ایمان آورده باشد. بعد از هوگو نوبت به اشعار "لامارتین" رسید. بزودی آقای پولادین معتقد شد که "لامارتین" بزرگترین شاعر دنیا است. قربانی بعدی "الفرد دوموسه" بود. امالرزش ادبی او هرگز به پای لامارتین نرسید.

در این وقت آقای پولادین از خواندن ادبیات فرانسه اشیاع شد و به ادبیات روس رو کرد. "جنگ و صلح" تولستوی را خواند، "برادران کارامازوف" داستاییفسکی را ورق زد، به خواندن تورگنیف و چخوف و ماکسیم گورکی پرداخت و خود را علامه ادبیات روس اعلام کرد. سپس ناگهان یاد وطن کرد و به سوی ادبیات فارسی یورش برد. گلستان و بوستان سعدی را که در دوره متوسطه

خوانده بود دوباره مرور کرد، دیوان حافظ را که زمانی با آن فال گرفته بود بکناری انداخت، خیام را پیرمردی دائم الخمر و مهمل گو اعلام کرد، و در اشعار عیید زاکانی و ایرج میرزا به سیر و سلوک پرداخت. بیش از یک بار کلیات عیید زاکانی را خواند و رساله صد پند او و تمام اشعار رکیک ایرج میرزا را از بر کرد. پس از چندی حتی شروع بگفتن اشعاری ملهم از عیید و ایرج کرد و یکی دو تا دفتر را از آنها پر کرد تادر فرصت مناسب بچاپ برساند.

بزودی شعرا هم رسالت خود را برای آقای پولادین از دست دادند و او به این نتیجه رسید که همه شعرا و نویسندهای آدمهای احمقی هستند. فقط عیید زاکانی و ایرج میرزا را او بزرگوارانه از این قاعده مستثنی کرد. با این نتیجه گیری دیگر برای آقای پولادین بهانه ای برای هیچ نوع مطالعه بجز مطالعه کتابهای درسی باقی نماند. تنها چیزی که هنوز ارزش خود را برای او از دست نداده بود علوم بود و این شاید به این خاطر بود که او هرگز به مطالعه جدی علوم نپرداخته بود و یا بخاطر ارادت غیر مستقیمی بود که هنگام مطالعه فلسفه به فرانسیس بیکن پیدا کرده بود، گو اینکه دیگر حتی نام این فیلسوف هم به یادش نمانده بود. بهر حال احترام زیادی برای علوم بخصوص طب و ریاضیات قائل بود. احترامش برای ریاضیات کاملاً بی دلیل بود. اما به علم طب صمیمانه ارادت می ورزید. بعد ها از روی تجربیات خود تئوری های طبی جالبی پیشنهاد کرد. یکی از این تئوری ها آن بود که ماست سبب کم شدن کلسمیم بدن میشود. دلیل او در این مورد آن بود که دندانهای پسر دومش گشاد در آمده بود و تنها دلیلی که او می توانست در این مورد پیدا کند آن بود که در سینین سه چهار سالگی به او مقادیر زیادی ماست خورانده بود. تئوری های جالب دیگری نیز در مورد نفح شکم و خروج باد داشت. او حتی میدانست که بشر اولین بار علم تئقیه را از چه جانوری آموخت. در مطالعات خود راجع به مصریان قدیم در جائی خوانده بود که مصریان اولین بار تئقیه را از نوعی لک لک آفریقایی معروف به "ابومنحل" آموختند، چه این جانور همیشه دچار یبوست است و ناچار است با منقار خود خود را تئقیه کند. گرچه او هرگز در صدد قبولاندن تئوری های خود بمراجع طبی برنيامد اما همیشه خود را محق می دانست که در مباحثات در مسائل طبی اظهار نظر کند. توجیه او در این مورد آن بود که در طب تجربه بسیار اهمیت دارد و چنانچه او در سن چهل پنجاه سالگی به تحصیل طب می پرداخت با تجربه ای که اندوخته بود طبیب بسیار خوبی از کار در می آمد. چیزی که به ذهن او خطور نمی کرد آن بود که اگر او در سن بیست و پنج سالگی هم طبیب شده بود در سن پنجاه سالگی دست کم همان قدر تجربه پیدا کرده بود. بعدها وقتی آقای پولادین دارای سه چهار تا بچه شد بچه هایش خیلی کم احتیاج به دکتر رفتن پیدا می کردند. مداوای او در مورد بیماریهای ساده از قبیل سرماخوردگی، روعل، تب و تقریباً هر نوع بیماری دیگری

خیلی ساده بود. بچه را با آب داغ و روغن زیتون تنقیه می کرد، او را لخت زیر چهار پنج تا لحاف می خواباند تا حسابی عرق کند، در عرض بیست و چهار ساعت بیش از دو سه من شیر گاو داغ به نافش می بست و ظهر روز بعد یک گواهی صحبت مزاج بدست او میداد و به چلوکبابی شمشیری می بردش و به یک چلوکباب برگ سلطانی مهمانش می کرد. در عرض پانزده الی بیست سال بچه داری او هیچ مداوائی تا به این اندازه در بچه هایش موثر نیفتاد.

بهر حال وقتی از همه چیز سر خورد مشغول نوشتن خاطرات خود شد. در سال آخر دانشکده بیشتر مطالب دفترچه خاطراتش عبارت میشد از گفتگو در باره اهمیت درس خواندن و گرفتن مدارک دانشگاهی. حیرت از اینکه چگونه خود را از زندگی گذشته بدانجا رسانده بود و پشممانی از الواطی گذشته و بالاخره توبه. جالب این بود که حملات نویسنده ای او معمولاً بعد از یک حمله جنده بازی یا عرق خوری بهش دست میداد و باین ترتیب صفحات دفترچه خاطراتش شباهت بارزی به هم داشتند. وقتی امتحانات دانشگاه را گذراند و بعنوان اولین فارغ التحصیل مدرسه حقوق دانشگاه تهران لیسانس حقوقش را گرفت دفتر خاطرات را هم بوسید و به کناری انداخت چون دیگر مطلبی نداشت که در آن بنویسد. بعد به خدمت اجباری خوانده شد تادین خود را به مام وطن پردازد. بزرگترین افتخار نظامیش آن بود که در تمام دوره خدمت یکبار کلاهش را کاملاً راست بسرش نگذاشت و تقریباً هر بار از او عکس گرفتند با دهنش شکلک در آورد.

در همان زمان یکی از دوستانش برایش دختری تحصیل کرده از خانواده ای متوسط پیدا کرد و پدر دختر که مردی زیرک بود و در جیین جوانک شهرستانی استعداد و نور ایمانی سراغ کرده بود با بیست و پنج تومان آن زمان برایش یک عروسی راه انداخت. پدرش به تهران آمد و بعد از آنکه بالاخره به عروسی رضایت داد در گوش پسرش زمزمه کرد که زن را اگر بد بود همیشه می شود عوض کرد. این نصیحت پدرانه نیز در زندگی سرمشق آقای پولادین شد. پدرش هرگز زنهایش را طلاق نداده بود. او صرفاً همه زنهایش را یکی پس از دیگری دق کش کرده بود. تنها بعد از ازدواج سوم یا چهارمین بودکه آقای پولادین بالاخره به معنای شوم نصیحت پدرش پی برد.

وقتی دوره اجباریش تمام شد آقای پولادین با سمت دادیار عدليه در استان مرکز استخدام شد. با حقوق ثابتی که داشت حیاطی در خیابان امیریه اجاره کرد و دست زنش را گرفت و به آنجا برد. نام فامیلش رادرسجл احوال از "میرشجاع" به "پولادین" تغییر داد. انجمنی بنام "انجمن مدافعين مشروطیت" تشکیل داد و امتیاز یک روزنامه "سیاسی، ادبی، فلسفی، علمی و اجتماعی" را گرفت. در عدليه شروع به خود نمائی و ترکتازی کرد و با روسایش درافتاد. بیش از آنکه بتواند فکر کند برای خودش دوست و دشمن تراشید و راه ترقی جلویش باز شد. همه در گوش

هم پچ پچ کردند که این بابا به مقامات بالا خواهد رسید. روپایش شروع بحساب بردن از او کردند، دوستانش تقویتش کردند و دشمنان جلوی پایش شروع به سنگ انداختن کردند. کم کم شروع به زد و بند کرد و پول و پله ای از آینظرف و آنطرف گرفت و با احتیاط در گاوصدوقی در گوشه خانه اش قایم کرد و با همان احتیاط شروع بخراج کرد. پنهانکی باغی در شمیران خرید و شروع به نقشه ریزی برای اینده اش کرد.

وقتی جنگ جهان دوم در گرفت آقای پولادین در فکر فرورفت. احساسات او متساویا او را به هیتلر و استالین جلب میکرد. برای هر دو شان احترام فوق العاده ای قائل بود و برایش فرقی نداشت که کدامشان در جنگ پیروز شوند. برای او سرنوشت روسیه یا آلمان یا حتی تمام دنیا مطرح نبود. برای او تنها افراد مطرح بودند. به نظر او جنگ نه بین آلمان و روسیه، بلکه بین هیتلر و استالین بود. هنگامی که آمریکا وارد جنگ شد او به این نتیجه رسید که استالین پیروز خواهد شد و روسها بالاخره ایران را اشغال خواهند کرد. با اعتقاد مارکسیستی محکمی که داشت و کتابهای کمونیستی زیادی بزبان روسی که در خانه اش جمع کرده بود تردیدی نداشت که پس از اشغال ایران روسها خواه نا خواه توجهشان به او جلب میشد و او و "انجمان مدافعين مشروطیتیش" قادر را در دست میگرفتند. و اعتقاد راسخ داشت که تا روزی که چنان نمیشد ایران همچنان در تحت نفوذ انگلیسها باقی میماند. وقتی سرنوشت جنگ مشکوک شد و شایعه افتاد که ممکن است آلمانها ایران را اشغال کنند آقای پولادین فوراً تعداد زیادی کتاب و مجلات آلمانی خرید و بخانه آورد. بشدت شروع بتفویت زبان آلمانیش کرد و با عجله بخواندن Mein Kampf هیتلر پرداخت. وقتی خبر اشغال ایران توسط قوای روس و انگلیس منتشر شد آقای پولادین با همان عجله پیشین در چاهک چهل متری خانه را برداشت و تمام کتاب‌ها و مجلات آلمانی را در آن ریخت. بعد به انتظار نشست تا پس از پیروزی در جنگ روسها تهران را هم اشغال کنند و او را به سمت نخست وزیری برسانند. این امید در تمام سالهای اشغال آذربایجان توسط روسها برای او باقی ماند. وقتی روسها بالاخره عقب نشستندوارتش آذربایجان را پس گرفت آقای پولادین دچار یک شکست ایدئولوژیک عمیق شد. "انجمان مدافعين مشروطیت" را منحل کرد، روزنامه اش را بدست فراموشی سپرد و بکلی از عقاید سیاسی چشم پوشید.

اما در خانه بزودی از فاصله غیر قابل عبوری که او و زنش را از هم جدا میکرد آگاه شد. او آدمی بلند پرواز، حریص، خشن و خدانشناس بود و زنش درست برعکس زنی قانع، صبور، سریزیر و متدين. وقتی قضیه کشف حجاب پیش آمد او بخانه آمد، تمام چادر نمازهای زنش را تکه پاره کرد و آتش زد. سپس کوشید تا اورا وادار به ترک نماز و روزه کند، اما موفق نشد. وقتی از بحث و

استدلال با او عاجز ماند شروع بخشنوت کرد. او را ساعتها در خانه بستون میبست تا وقت نماز بگذرد اما زن همینکه آزاد میشد بسراح سجاده میرفت و نمازهای قضا شده اش را میخواند. وقتی دیگر چادر نمازی در خانه نماند او تکه پارچه های کهنه رویه های لحاف و دشک را سر هم وصله کرد و چادر نماز چهل تکه ای برای خودش درست کرد و به نماز خواندن ادامه داد.

وقتی زن روزه داشت دست و پای او را میگرفت و بзорآب بحلقش میریخت. زنگ ساعت شماطه را میبست تا زن وقت سحر خواب بماند. اما هیچکدام از این شگردها اثر نداشت. زن اگر سحر خواب میماند بی سحری روزه میگرفت. وقتی آب به حلقش میریخت آب را بر میگرداند و بروزه اش ادامه میداد. وقتی خشنوت اثر نکرد آقای پولادین مسخرگی پیش گرفت. چادر نماز چهل تکه زن را پیرون می برد و آن را خیس و نجس برمیگرداند. زن آنرا هر روز میشست و کروشر میداد و دوباره برای نماز خواندن سر میکرد. سرنماز زن روی سجاده او می نشست و لودگی و مسخرگی میکرد تا بلکه او را بخنداند. زن حتی اگر نمیتوانست جلوی خنده خودش را بگیرد هم به خواندن نماز ادامه میداد. وقتی لودگی هم اثر نمیکرد آقای پولادین به مقدسات بدو بیراه میگفت و و وانمود میکرد که دارد روی سجاده نجاست میکند. در اینجور موقع زن نمازش را می شکست و بگوشه ای میرفت و آنقدر گریه میکرد تا شوهرش دست از سرش بر دارد و آنوقت دوباره نمازش را از سر میگرفت. گاه در حین نماز آقای پولادین زنش را بغل می کرد و توی حیاط میبرد و آنجا میگذاشت تا پابرهنه طول حیاط را راه ببرد و سر نماز برگردد و نمازش را ادامه بدهد. وقت روزه به انواع و اقسام حیله ها متول می شد تا زن اشتباه روزه اش را فراموش کند و جرعه ای آب بنوشد و ناخواسته روزه اش را بشکند.

با پیدا شدن بچه اول و دوم کم کم سرش در خانه گرم شد. اما فاصله ای که با زنش داشت روز بروز زیادتر میشد. حالا دیگر اگر بچه زمین میخورد یا دست و بالش خاکی میشد سر زنک قشقرق راه میانداخت و کتکش میزد. کم کم بزدن زن عادت کرد. فلکش میکرد، او را به ستون خانه میبست و با ترکه انار میزد و نصف روز بهمان حال باقی می گذاشت. بندرت میگذاشت او بدیدن پدر و مادرش ببرد و اگر فامیل زن بدیدنشان میامندند کمتر روى خوش به آنهاشان میداد. کم کم فیلش یاد گذشته کرد والواطی از سر گرفت. گاه و بیگاه عرق زیادی میخورد و زنی را بخانه می آورد ویکی دو روز نگه می داشت و زنش جرأت نداشت حرفری بزند. در اینجور موقع زن خودش را به بچه ها و به کار خانه مشغول میکرد، صبحانه شوهرش و "مهمان" او را به اتاق خوابشان میفرستاد، آرام اشک میریخت و سرنوشت خود را نفرین می کرد. اما هرگز به فکر برگشتن بخانه پدرش نمی افتاد. عاشق شوهرش بود و فکر جدائی از او و بچه ها یش را به خاطر راه نمیداد.

گاه و بیگاه اگر مادر یا خواهرهایش حرفی به او میزند آهی میکشید و به آنها یادآور میشد که "زن با چادر به خانه شوهر میرود و با کفن بر می گردد." وقتی پدر زن مریض شد و در بستر مرگ افتاد و آرزوی دیدن دخترش را داشت آقای پولادین از فرستادن زنش سرباز زد. آنقدر زنش را از حال پدر بی خبر گذاشت تا پیرمرد مرد. آنوقت خبر مرگ پدر را به او داد و او را به دیدن جنازه فرستاد. اندکی پس از مرگ پیرمرد و بلا فاصله پس از پایان جنگ، آقای پولادین که حوصله اش از صبر و بردباری و یکدندگی زنش سررفته بود بالاخره رو در بایستی را کنار گذاشت و یک روز طلاقنامه‌زن را زیر بغلش زد، صدو پنجاه تومن مهریه اش را کف دستش گذاشت، و درحالیکه بچه کوچک یکساله اش توی هشتی خانه زار میزداو را با یکدست لباس تنش و یک جفت کفش پایش روانه خانه پدری و مادر پیرش کرد. امیدش آن بودکه در آن سالهای بعد از جنگ زن بدون هیچگونه کار و درآمد و با مسئولیت مادر پیری که داشت نتواند از عهده زندگی برآید و بزودی از غم و غصه از پا در بیاید. البته او هنوز جوان و قشنگ بود و میتوانست شوهر کند. اما آقای پولادین فکر این را هم کرده بود. با او اتمام حجت کرده بودکه اگر شوهر دیگری اختیار کند دیگر هرگز روی بچه هایش را نخواهد دید و فقط در صورت شوهر نکردن ماهی یکبار باو اجازه میداد که به بچه هایش سری بزند و چند ساعتی را با آنها بگذراند. سعی اش آن بود که بچه هایش فراموش کنند که اصلاً مادری داشته اند. بنظر او داشتن چنین مادری در آینده سدّ راه ترقی فرزندانش میشد. بر عکس وقتی فرزندانش بزرگ میشدند میتوانستند به داشتن پدری مقتدر و ثروتمند چون او افتخار کنند.

ازدواج دوم آقای پولادین دو سال بعد چندان خوش عاقبت تر از اولی نبود. در آنوقت ترقی زیادی کرده بود و مدعی العموم یکی از شهرستانها بود. با دختر بیوهه ملاکی که قشنگ هم نبود و ریش پدرش گیر آقای پولادین بود آشنا شد. دخترک عاشق او شد و بعد از مرگ پدرش حاضر شد تمام املاکش را به آقای پولادین واگذار کند و به عقد او درآید. یکسال بعد از ازدواجشان آقای پولادین حوصله اش سر رفت و طلاقنامه او را هم با پست برایش فرستاد و عذرش را خواست. روز بعد دچار یک حمله جوانمردی شد و به محضر رفت و تمام املاک زن سابقش را به او برگرداند. در این فاصله باغ شمران را ساخته بود و خانه دیگری هم در خیابان عین الدوله برای خودش خریده بود. زندگی نسبتاً آرامی داشت، شخصاً به جزئیات کار بچه هایش میرسید و خیلی کم بچه ها را بدست نوکر و کلفت می سپرد.

ازدواج سومش با دختر جوانی بود که یکی از همکاران اداری آس و پاسش در ازای گرفتن سیصد تومن برایش لقمه گرفته بود. دخترک بیست ساله بود، رنگ و روئی داشت، پدر و مادرش هم دستشان بدھنشان می رسید و هیچ دلیلی نبود

که بخواهند او را به مردی که دو برابر سن دختر را داشت و دوبار ازدواج کرده بود و سه تا بچه قد و نیم قد داشت شوهر بدنه‌ند. تنها شب زفاف آقای پولادین فهمید که چرا دختر را آنطور بی سر و صدا و با مهربه‌ی ای ناچیز دو دستی به او پیشکش کرده بودند. دختر بی اجازه پدر و مادر و بدون جواز رانندگی کرده بود و خودش را لو داده بودو پدر و مادر دختر که خودشان را در بد وضعی میدیدند میخواستند هر چه زودتر و پیش از آن که گند قضیه در آید برای او جواز بگیرند. آقای پولادین که خودش را در این معامله مغبون میدید و فکر میکرد کلاه بزرگی سرش رفته است سعی کرد پیش از طلاق دادن دختر در عرض یک ماه هزار و پانصد تومان مهربه‌ی ای را که به دختر داده بود به بهترین وجه ممکن عملأً مستهلک کند. بعد هم بخودش قول داد که دیگر ازدواج نکند. دوباره ذوق نویسندگیش گل کرد، به سراغ دفترچه خاطرات کهنه اش رفت و در عرض یکی دو هفته بیست سی صفحه‌ای را در ناسزا گفتن به زنها و نسبت دادن حقارت و پستی و دوروئی بیشتر فی به جنس زن سیاه کرد.

پدرش مدتی بود از تبریز به تهران آمده بود تا سر و گوشی آب بدهد و از کار و بار پسرش سر در بیاورد. بمحض ورود به خانه یک پس گردنی آبدار به پسر چهل ساله اش زده بود، یک مشت فحش ترکی جانانه نثارش کرده بود، او را بخاطر آنکه مدت‌ها از پدرش سراغی نگرفته بود سخت سرزنش کرده بود، به نوکر و کلفت خانه ارد داده بود که بهترین اتاق خانه را برایش مرتب کنند و در آن کنگر خورده بود و لنگر انداخته بود. بعد از دو سه سال آقای پولادین از تر و خشک کردن بچه‌ها خسته شدو تصمیم گرفت برای پدرش زنی بگیرد که از بچه‌های خود او نگهداری کند. با پدرش قراری گذاشت که سر پیری بچه پس نیندازد و تمام وقتی را به عشق بازی با زن ایام پیریش نگذراند. اما قرارها اجرا نشد. بزودی پس از عروسی عشق پیری پیرمرد گل کرد. تابستان‌ها در باغ شمیران زیر یکی از درختهای گردی کهنسال باغ با زنش روی قالیچه می‌نشست و عرق میخورد و خیام میشد و بچه‌ها را با نوکرشان توی صحراء و مزرعه‌ها می‌فرستاد تا توت و شاتوت بخورند و خوش باشند.

یک روز که آقای پولادین ساعت دو بعد از ظهر تابستان وارد باغ شد و پدر و زن پدرش را دید که زیر درخت گردولیلی و مجنون شده‌اند و خبری از بچه‌ها نیست. پیاده و عرق‌ریزان در جستجوی بچه‌هایش سر به صحراء گذاشت و پس از ساعتی این طرف و آن طرف گشتن آنها را توی صحراء زیر یک درخت توت پیدا کرد که داشتند توت‌هائی را که نوکرشان روی تپاله‌ها می‌تکاند میخوردند. دیگر طاقتیش طاق شد. در عرض یک هفته زن چهارمتش را، دختری از یک خانواده متوسط که توی هفت آسمان یک ستاره نداشت، خواستگاری کرد. بیست و چهار ساعت بعد او را با دو هزار تومان مهربه‌ی توی محضر عقد کرد و بخانه آورد.

بلافاصله دفترچه خاطراتش را برداشت و یکی دو صفحه را در باره اینکه این زن را برای آن گرفته که چشمش کور شود و بچه های او را بزرگ کند پر کرد و دفترچه را توی کمد گذاشت. روز بعد بچه ها را دور و بر عروس تازه واردش گذاشت و پی کار و کاسبیش رفت. شب که بخانه آمد زنش اصرار کرد که دفتر خاطرات او را بخواند واوکه خوب میدانست چه ارجیفی در باره زنها در آن نوشته است در مقابل اصرار زن تسليم شد و دفترچه خاطرات خود را باو داد تا بخواند. واز همانجا شیرازه زندگی زناشوئی با زن چهارمش از هم گسیخت. دیگر هرگز خاطرات زندگیش را ننوشت.

از آن پس زندگیش یک نبرد شبانه روزی در منزل و خارج از منزل شد. زن پس از خواندن عقاید درخشنان شوهرش در باره زنها بطور کلی و در باره زن های خودش بالاخص، و بخصوص وقتی که فهمید تنها وظیفه اش در خانه بزرگ کردن بچه های زن های دیگر است، حساب کار خودش را کرد. تصمیم گرفت تا مدتی ظاهر را حفظ کند اما در باطن تبدیل به مار چنبری شد که مترصد دفاع از حیات خود نشسته است. بزودی و با اصرار برای خودش صاحب بچه ای شد و وقتی احسا س کرد موقعیت محکمتری پیدا کرده است بنای بدرفتاری با بچه های شوهر را گذاشت. در این موقع پدر آقای پولادین هم که دیگر قرار خود را با پسرش در مورد بچه دار نشدن متفق میدانست برای خودش همتی کرده بود و یکی دو تا زنگوله پای تابوت پس انداخته بود. آقای پولادین هنوز از ونگ ونگ خواهرها و بچه چهارم خودش خلاص نشده بود که بچه پنجم در راه بود. وقتی خواست زن را وادارد که از شر بچه خلاص شود زن زیر بار نرفت. وقتی خواست به او خشونت نشان بدهد تازه فهمید که دیگر آن ممه ساقی را لولو برده است. زمانه عوض شده بود. واين زن مثل زنهای دیگرش نبود و تصمیم داشت بخاطر زندگی آينده اش با چنگ و دندان بجنگد. آقای پولادین هم بیش از آن آلوده و گرفتار شده بود که دیگر بتواند جابجا به محضر برود و یک طلاقنامه دیگر همراه خودش بیاورد. حالا دیگر پنج تا بچه داشت و باید پدر و زن پدر و خواهرهايش را هم نان میداد. دیگر هم وقت و حوصله اينکه شخصاً بچه داري کند نداشت. گذشته از اين مدتی بود بدليل مبارزات مطبوعاتیش و در افتادن با صاحبان قدرت در دولت ناچار شده بود کار دولتی را ول بکند و برای خودش به وکالت آزاد پردازد. اين کار دیگر نه تنها چند ساعت معین در روز بلکه تمام وقت صبح و بعد از ظهرش را می گرفت.

حرصش اما روز بروز زيادتر ميشد. حالا دیگر بداشتن خانه تهران و باع شميران قانع نبود. یکی دو تا خانه دیگر در تهران نقد و نسيه خريده بود و با جاره داده بود. يك تكه زمين دعوائي را در دماوند بقيمت ارزان خريده بود تادر آن باع ميوه بسازد. يك ماشين جيپ و بعد يك ماشين دج آمريکائی و بعد يك فورد

آلمانی خریده بود، چون در هر آنی دو تا از سه ماشین تصادف کرده بود و برای تعمیر در گوشۀ تعمیرگاهی افتاده بود. در یکی دو گوشۀ باعث شمیران درختهای تنومند و کهن را انداخته بود و با قرض و قوله فراوان شروع به ساختن دو سه تا بنای مجلل کرده بود. این بودکه بالاخره آقای پولادین بوضع موجود خودش رضایت داد و قبول کرد که زندگیش در منزل یک جنگ اعصاب پایان ناپذیر و درخارج مبارزه ای برای تنازع بقا باشد.

بزودی پدرش مرد و او بدون هیچگونه ناراحتی وجودان مقرری مختص‌تری برای خواهرهای صغیرش معین کرد و آنها را با مادرشان دست بسر کرد تا هر کجا که میخواهند زندگی کنند و فقط سر ماه بسر ماه برای گرفتن مقرری ماهیانه شان و شب عید به شب عید برای خرید کفش و لباس عید بسراج او بروند. کارخانه کبریت سازی مدتی بود ورشکست شده بود واو با کمال سخاوت از هر چه که ممکن بود از سهام پدرش باقی مانده باشد چشم پوشید و همه را به خواهرهای صغیرش بخشید. اما به بهانه آنکه تمام سهام کارخانه موشی نبود که به کله پاچه اش بیزد هیچ گونه کوششی برای وصول آنچه که به خواهرهایش بخشیده بود نکرد.

مدتی بعد که پسرهایش بزرگ شدندو روابطشان با زن پدرشان تحمل ناپذیر شد او تصمیم گرفت که برای آنها زندگی کاملاً جداگانه ای ترتیب بدهد. باین منظور خود با زن و دو دختر کوچکش بخانه جدیدی که در طرف دیگر باعث ساخته بود اسباب کشی کرد، عمارت کهنه باعث را که عبارت از یک ردیف طویل اتاق های تو در توی یک طبقه با شیروانی ای از پیت های حلی زنگ زده و رنگ کرده بود از وسط بدلونیم کرد و نیمی را به باغبان و خانواده اش و نیمی دیگر را به پسرهایش داد. به پسرهایش قول دادکه عمارت نوساز دیگری را که در شرف اتمام بود به آنها واگذار کند. وقتی ساختمان آن عمارت تمام شد برای پرداخت قرض های فوریش آنرا هم اجاره دادو در گوشۀ دیگری بنا به ساختن عمارت دیگری برای پسرهایش کرد. عمارت سوم را نیز بعد از اتمام باجاره داد و همچنان مشغول ساختن بنای تازه ای برای پسرهایش شد. روز بروز ثروتش بیشتر میشد و بهمان نسبت هم بیشتر در قرض فرو میرفت و گرفتاری های بیشتری پیدا میکرد. روز بروز هم در منزل جنگ اعصاب با زنش شدیدتر می شد تا آنجا که دیگر پذیرفته بود که زندگیش باید یک جنگ اعصاب دائمی در داخل و خارج خانه باشد و دیگر کوششی برای تغییر وضع زندگیش نمیکرد.

حالا در همان حال که با فرمان اتومبیل فورد آلمانی کوچکش بازی میکرد و فشار پایش را روی گاز اتومبیل کم و زیاد میکرد می توانست گوئی با یک نگاه تمام زندگی چهل و چند ساله گذشته اش را مرور کند و بحقانیت تمام کارهائی که کرده بود معتقد بشود. در ده سال گذشته با خوش بینی عجیبی فکر کرده بود

که در عرض چند ماه از زیر بار قرض هایش خلاص می شود، طلاقنامه زن چهارمش را زیر بغلش می گذارد و دست بسرش می کند، از کار دست می کشد، و با ثروتی که بهم زده بودزنگی راحتی را در پیش می گیرد. اما بعد از ده سال هنوز سر همان خانه اول بود. حتی کمی هم پس تر رفته بود، چون بیشتر از درآمدی که کرایه تمام خانه های اجاره ایش داشت مجبور بود در ماه نزول پول بدهدو مرتب مقداری از درآمد خودش را هم روی آن بگذارد و روزبروز هم قرضش سنگین تر بشود.اما با همان خوش بینی بکارش ادامه میداد و روزبروز وضع کارش سخت تر می شد. حالا دیگر مجبور بودگاه ویگاه از برخورد با این طلبکارو آن طلبکار پرهیز کند، با این کلاه و آن کلاه کردن جای چکی را که به آهن فروش، آجر فروش و غیره داده بود پر کند، و گاه و بیگاه چک های برگشت خورده اش را با سرافکنگی پس بگیردو چک و عده دار دیگری با اضافه کردن نزول چند ماهه بنویسد. اما حاضر نبود حتی یک قدم پس برود. حاضر نبود یکی از خانه ها را بفروشد و از بار قرض خلاص شود. برای او دیگر قرض مانند ثروت و ملک و املاک نماینده تشخض و قدرت شخص بود. حالا همانطور که با فرمان اتومبیل بازی میکرد در فکر چک هائی بودکه دو یا سه روز بعد می بايست محلشان را پر کند. توی خیابان نادری نگهداشت. سری به دفتر وکالتش زد و از گاو صندوق کمی پول برداشت. پیاده تا کوچه شیروانی رفت. توی کله پاچه ای نشست، یک کاسه آب گوشت کله پاچه را ترید کرد و همراه با چهار تا پاچه و دو تا مغز و یک زبان خورد. بعد دوباره سوار اتومبیل شد و بطرف چهار راه یوسف آباد براه افتاد. سر چهار راه یوسف آباد پیچید و بطرف چهار راه حسن آباد پائین رفت. وقتی جلوی بساط میوه فروشی ها رسید و چشمش به میوه ها افتاد نگهداشت. یک من انگور شاهانی خرید و دوباره سوار اتومبیل شد. همانطور که میراند در فکر بود که کجا میتواند انگورها را بشورد و بخورد. نمیخواست دوباره تادفتر وکالتش برگردد. این بودکه سعی کرد مسجدی گیر بیاورد. میدانست که یکی باید همان نزدیکیها باشد. ماشین را کنار خیابان توی یک منطقه ممنوعه پارک کرد و وقتی پاسبان راهنمائی را دید که بظرفیت میاید با لحنی تحکم آمیز به او گفت که چند دقیقه مواظب اتومبیل باشد تا او بر گردد. پاسبان با کمی دودلی این پا و آن پا شد و یک سلام نظامی داد و گفت "بله قربان". آقای پولادین در حالیکه پاکت انگور زیر بغلش بود بطرف جائیکه یک علامت الله دیده بود براه افتاد. میان راه به یکی از همسریها و دوستان ایام جوانیش برخورد که داشت بسرعت از طرف مقابل میامد. بازویش را گرفت و بعد از سلام و علیک انگورها را نشان داد و در دو کلمه برایش توضیح داد که غرض چه بود. در همانحال که دوستش راجع یک کار واجب صحبت میگرد و بهانه می آورد دست او را کشید و با خود بطرف مسجد برد. توی حیاط مسجد، در حالیکه بزبان ترکی در باره ایام گذشته حرف میزدند-

شباهی که تا صبح عرق می خوردن و مست میکردند و شرط می بستند و لیوان های بلور را در دست فشار میدادند و خرد میکردند، در میان نگاههای خیره آدمهای آسمان جلی که داشتند وضو میگرفتند و مسح میکشیدند، انگورها را زیر لوله آب حوض خوش خوش شستند و خوردن، یکی دو خوش ای را که ته پاکت مانده بود جلوی بچه هائی که توی حیاط مسجد ولو بودند انداختند و بیرون رفتهند. وقتی برگشتند و به اتومبیل رسیدند پاسبان هنوز کنار اتومبیل ایستاده بود و آن را می پائید. آقای پولادین با دوستش خداحفظی کرد، با علم به آنکه هرگز فرصت آن را پیدا نخواهد کرد باو قول داد که سری بهش بزند و سوار شدو براه خود رفت. جلوی کاخ عدلیه اتومبیلش را پارک کرد و تو رفت. جلوی غرفه اطلاعات سرو گوشی آب داد و خبر شد که آدمیکه احتمالاً یکی از طلب کارهایش بود سراغش را میگرفته. یک اسکناس دو تومانی کف دست مامور اطلاعات گذاشت و باو گفت که اگر یارو دوباره پیدایش شد بگوید او رفته است و تا فردا دیگر برنمیگردد. سری به دادسرای استان زد و سراغ بازپرسی را که از دوستانش بود گرفت. کار یکی از موکلینش آنجا گیر بود و میدانست که دوست دیرینش روی او را به زمین نمیندازد. بعد سری به اداره پژوهشی قانونی زد و تصدیق دکتری را که برای یک هفتۀ استراحت برای خودش گرفته بود به تصدیق یکی از دوستانش رساند. توی راهرو یکی از فراشها را صدا زد، یک پیج تومانی کف دستش گذاشت و تصدیق دکتر را همراه با یک تقاضای تعویق محکمه بدهستش داد تا بدفتر محکمه استیناف ببرد. رئیس دفتر او را می شناخت و سئوالی راجع به آنکه چه کسی نامه را آورده بود نمیگرد. بعد به زیر زمین رفت و یک سند و کالت را تمیز کرد. توی راهرو به یکی از دوستانش برخورد که وکیل یکی از طرف هایش بود و سعی کرد با او به توافقی برسد. اگر میتوانستند موکلینشان را وادار بتوافق نسبتاً عادلانه ای بکنند هر دو زودتر به حق الوکاله خود میرسیدند و دعوای آن باباها هم حل می شد و پی کارشان می رفتهند. کافی بود هر کدام به موکل خود بگوید که شانس برد ندارد و باید سعی کند بتوافق برسد. به پیشنهاد او به کافه رفتهند و یک پالوده طالبی خوردن. وقتی بیرون آمدند به توافق رسیده بودند.

وقتی از پله ها بالا میرفت به یکی دیگر از موکل هایش برخورد مردک به شرکت در حمل قاچاق تریاک متهم بود و قسم و آیه می خورد که دیگران به او حقه زده بودند و ادعای مفلسی هم میکرد. اما آقای پولادین نه قسم هایش را باور نمیگرد و نه ادعای مفلسیش را. با او اتمام حجت کرد که اگر تا سه روز دیگر طبق قراری که داشتند پنجهزار تومان بیعانه حق الوکاله را ندهد او روز محکمه در محکمه حاضر نخواهد شد. مرد باز شروع کرد به جان این و آن و به روح مادر مرحومش قسم خوردن و ادعای افلاس کردن اما آقای پولادین با خونسردی به او

تذکر داد که حرفش را باور نمیکند و اگر هم باور میکرد چاره ای جز این نداشت و براه خود رفت. وقتی از عدليه بیرون آمد ساعت یازده و نیم بود. سوار اتومبیل شد و بدون مقصد براه افتاد. برای ناهار هنوز کمی زود بود. میدانست یک کار نشده دیگر باقی مانده. سعی کرد آن را بخاطر بیاورد و موفق نشد. بعد بیاد پسر کوچکش افتاد و نگرانیهایی که از بابت او داشت. بینظار او پسر کوچکش از بسیاری جهات به جوانیهای خود او رفته بود. گذشته از آنکه وقت زیادی را به کارهای باطل و مهملا از قبیل بازی در نمایش و مطالعه‌ادبیات و تأثیر و نوشتن مزخرفات می‌گذراند مانند خود او قد و کله شق بود. آقای پولادین از معاشرینی که پسرش در مدرسه اختیار می‌کرد ناراضی بود و بخصوص از اینکه شبها دیر به خانه میامد و از دعوا و کتک و غیره هم ترسی نداشت خیلی کلافه بود. احساس می‌کرد که بخاطر سن کمش خیلی چیزها را نمی‌تواند بی پرده با او در میان بگذارد، و در عین حال جز آنکه بی پرده حرفهایش را با او میزد هرگز نمی‌توانست او را قانع کند. از پسرهای اول و دومش چندان نگرانی نداشت. پسر اولش بچه حسابگر و محتاطی بود و پسر دومش بچه ای آرام و حرف شنو. فکر کرد که یکی از این روزها پسر کوچکش را با خود سر زمین دماوند ببرد و کمی با او رک و پوست کنده حرف بزند. این بنظرش بهترین راه حل آمد. بالاخره چیزی را که می‌خواست بیاد آورد. مدتی بود می‌خواست روغن اتومبیلش را عوض کند و وقت نمیکرد. سوار شد و به سر پل امیر بهادر به گاراژی که میشناخت رفت. در همانحال که صاحب گاراژ دم از ارادت و بندگی می‌زد آقای پولادین بخونسردی باو تذکر داد که بار پیش موقع تعمیر اتومبیل در همانجا جک او را دزدیده بودند و توی اتومبیلش هم روغن سوخته ریخته بودند. بعد با خونسردی به مردک گفت که در این کار او را سرزنش نمیکرد چون که بنظر او تمام گاراژدارها آدم‌های دزد و پدر سوخته و متقلبی بودند. این بار در تمام مدت تعویض روغن خودش بالای سر مردک ایستاد و چهار چشمی همه چیز را پائید تا مبادا باز روغن سوخته توی اتومبیلش بریزند.

وقتی بالاخره از گاراژ بیرون آمد نیم ساعت از ظهر گذشته بود. از میدان شاهپور و خیابان بوذرجمهری گذشت و بطرف بازار رفت. دم سبزه میدان جلوی دکان کوچکی که میشناخت توقف کرد و نیم بطر آبلیموی دست افسار خرید. بعد ماشین را پارک کرد و به چلوکبابی شمشیری رفت. یک لیوان آب لیمو را با آب و نمک سرکشید تا اشتهایش باز شود و پشت بلند چلو با چهار تا کباب برگ سلطانی پشت کاره سفارش داد. بعدش یک لیوان چائی پر رنگ سرکشید و بیرون آمد. خوابش گرفته بود. سعی کرد خودش را پشت فرمان بیدار نگهدارد و هر چه زودتر خودش را به دفتر وکالت‌ش برساند و پیش از شروع کار بعد از ظهرش چرتی بزند. پشت دفتر وکالت‌ش یک اتاق خالی داشت که در آن یک تختخواب،

یک یخچال کوچک، و یک گنجه پر از مشروب داشت و می‌توانست بعد از ظهرها وقتی بشمیران نمی‌رفت آنجا استراحت کند، و گاهی هم که یک موکل زن اهل حال پیدا می‌کرد چند ساعتی را با او در آنجا بگذراند. از زمانی که دو پسر بزرگش از سن بلوغ گذشته بودند آنها هم به همین بهانه استراحت بعد از ظهر یا شب هائیکه دیر وقت بود و نمیتوانستند به شمران بروند یکی یک کلید اضافی برای خودشان ساخته بودند و شریک پدر شده بودند. بین پدر و برادرها قراری ضمنی و بزبان نیامده بود که وقتی در از داخل کلون شده بود پی کار خود بروند و مزاحمت فراهم نکنند.

آن روز البته آقای پولادین هیچ اشتیاقی به روبرو شدن با پسرهایش نداشت، چون گذشته از آنکه خوابش میامد برای ساعت سه برنامه ای با یک زن ارمنی نسبتاً آب و رنگ دار داشت. شوهر زنک یک خرد مقاطعه کار بود که ورشکست شده بود و چنان آس و پاس بود که حتی پول پرداخت حق الوکاله را هم نداشت. روی یک سابقه‌آشنائی قدیم که با آقای پولادین داشت و اعتماد به جوانمردی دوران جوانی او امیدوار بود که آقای پولادین وکالتش را مجانی انجام بدهد تا بلکه بعدها روزی او بتواند جبران آن را بکند. آقای پولادین هم ابتدا بر اساس جوانمردی و بخاطر بچه‌های صغیر او حاضر شده بود این کار را مجانی انجام دهد. جای تأسف بود که مردک برای فرار از دست طلبکارها و مأمورین مالیه و ترس از جلب شدن و زندانی شدن فراری شده بود و زن جوان و قشنگش را دنبال کارهایش میفرستاد. زن نه از سر هوسرانی بلکه بخاطر تنهائی و فشار زیادی که بر دوش خود احساس میکرد آقای پولادین و خلوتگاه او را پناهگاه امنی یافته بود. محبت‌های زیادی که آقای پولادین به او و بچه‌های کوچکش میکرد بتدریج حس قدردانی او را به نوعی علاقه‌شخصی بدل کرده بود، بخصوص در اوقاتی که مصاحبتشان با چند گیلاس شری بندی همراه بود. بنظر زن عدم مسئولیت و لاابالیگری باعث ورشکستگی شوهر او و وضع اسفناک خانواده اش شده بود و از این بابت خشمی نهانی نسبت به شوهر احساس میکرد. در ضمن بنظرش کاملاً عادلانه میامد که آقای پولادین که هیچ بهره پولی از این ماجرا نمیرد لاقل رضایت خاطری پیدا کند. این بودکه تقریباً از سر نوعی حس وظیفه شناسی هر هفته یک روز بعد از ظهر سری به دفتر وکالت آقای پولادین میزد، چند گیلاسی شری برندی با او میخورد و یکی دو ساعتی را در مصاحبتش او میگذراند.

زمانی را که آقای پولادین با زن میگذراند نه تنها گریزی از تمام دغدغه‌های زندگیش بود بلکه کم کم نسبت به زن و بچه‌های او احساس نوعی مسئولیت و حتی مالکیت میکرد. حالا دیگر خریدن هدیه برای او و بچه‌هایش و دادن کمک هزینه زندگی به آنها برای او نوعی عادت شده بود. شوهر زن در جای دور افتاده ای در خوزستان دور از دسترس مالیاتچی ها و مأمورین جلب عدليه پنهانی در

شرکتی کار میکردو هر ماه مقداری از در آمدش را برای آقای پولادین میفرستاد تا مقداری را برای مخارج اداری پرونده اش خرج کند و بقیه را به بدھیهای مالیاتیش بدهد. بهمراه این پول همیشه نامه ای هم میفرستاد که در آن با فروتنی تمام از محبت‌ها و جوانمردیهای او نسبت به خودش و خانواده اش تشکر میکرد و قول میداد که روزی در صدد جبران آنها برآید.

آقای پولادین با آشنائی ایکه به سوراخ و سنبه‌های عدلیه و حقه بازی‌های وکالت دعاوی داشت چندین ماه بود که موفق می‌شد محاکمه مردک را عقب بیندازد و از محکومیت قطعی او جلوگیری کند. پولی را که مرد برای او می‌فرستاد با صداقت به قرض‌های او می‌داد و چک‌های برگشته اش را یکی یکی وصول می‌کرد. گرچه گاهگاهی پول او را بمصرف قرض‌های فوری خود می‌رساند و یکی دوروزی این دست و آن دست می‌کرد تا از درآمد خودجای آن را پر کند. رویه‌مرفته برای او با صداقت و خلوص نیت کار می‌کرد و حتی گاه و بیگاه با تعهد شخصی خود یکی دو تا از طلبکارها را واداشته بود تا شکایت خود را پس بگیرند و متظر بمانند تا پولشان وصول شود.

وقتی به دفتر وکالتش رسید یک بطر شراب سفید از گنجه بیرون آورد و توی یخچال گذاشت، یکی دو پر از کاهوی خنکی که توی یخچال بود خورد، لباسهایش را درآورد و توی رختخواب خزید. رادیو ترانزیستوری بالای سرشن را روشن کردو در همانحال که به موسیقی رادیو گوش میکرد و در چرت فرو می‌رفت سعی کرد پیش خودش اندام سفید و خوش ترکیب زنک را مجسم کند. اما ناگهان در ذهنش اندام زن خودش با آن پستانهای شل و ول و پائین افتاده و شکم گنده مجسم شد. از اینکه مدت‌ها بود اتفاقش را از او جدا کرده بود و دو سه ماه بود اخبار می‌گفت در خواب فرو رفت.

مرده شور اون ریختتو ببرن بدبخت دهاتی خدا خوبه خرو شناخت که شاخش نداد از سر صبح که بلند میشه همینجور باید خواب همه رو بگیره تا وقتی که گورشو گم کنه بره اونم از اون نصف شب بلندشدنشه که لک و لک با اون نعلینای ایکبیریش سرو صدا راه میندازه انگار که ساعت دو و سه بعد از نصف شبه و تو این خونه ام غیر از اون کسی خوابیده بعدم اون سیفون مستراح رو همچی میزنه که صداش تا ده تا همسایه اونظرفتر میره مخصوصا برای اینکه من و بچه هامو بیدار کنه و گرنه توی روز روشن هیچوقت یادش نیست سیفونو بزنه میذاره بو گند خونه رو پر کنه با اون سنده های گنده ای ام که میندازه مثل مال عمله ها اینم از صحش همون کم بود که اون موقع ها که تو اتاق من می خوابید ساعت چهار بعد از نصفه شب هر روز بلند می شد چراغ بالای سرشو روشن می کرد و اون کتابای کلفت فرانسه رو ورق می زد یکی نیست بهش بگه از اینهمه که بقول خودت خوندی چی فهمیدی همینقدر بلده که وقت چائی خوردن هورت بشکه و بعدم توی خونه که راه میره هی اخ و تف بندازه و وقتی دندوناشو خلال میکنه هی ملچ و مولوچ کنه گفت ملا شدن چه آسان آدم شدن چه مشکل اونوقت وقتی تازه او مده بودم خونه ش هی بمن سیخونک میزد که برم درس بخونم کلاس نه و دوازده رو متفرقه امتحان بدم بگیرم بهش گفتم اون هفت هشت کلاسی رم که خونده م از سر تو خیلی زیاده گفتم من زن اولت نیستم که برم سیزده چهارده سال درس بخونم اون که درس خوند کجا رو گرفت که اونموقع شم که زن تو بود توی خونه می بستیش بستون با ترکه انار کتکش میزدی همون بهتر که اتاقشو عوض کرد لاقل دیگه ساعت چهارصبح کتاب خوندن کوفتیش منواز خواب نمیپرونی همینقدر که صبح ساعت شش توی خونه سر و صدا راه میندازه و فحش میده و آدمو از خواب بیدار می کنه بسه یکی نیست بهش بگه آخه مرگته پا شده ی پسره سماورو آتیش کرده جوشه گور مرگت یه چائی دم کن بخور و برو لابد توقع داره من پاشم صبح بصبح براش سماور آتیش کنم چائی دم کنم بعدم دست بسینه براش چائی بریزم بخوره و بره فوتینا من خونه ببابام از این کارا نکرده م که خونه تو گردن کلفت بکنم همینقدر که ظهر و شب هفت هشت سال برای خودش و اون بچه های گردن کلفتیش غذا پختم دستم درد نکنه خیر سرش نمیتونه یه آشپز خوبم برام پیدا کنه هر کی رم پیدا می کنه یه ماه نمیمونه به من

میگه تو بلد نیستی کسی رو نیگه داری بهش میگم خوبه خوبه توقع داره لابد من روزی سی دفعه قربون صدقه آشپز و نوکر و کلفت برم که بمونن نوکر و کلفت چشمدون کور شه باید کارشونو بکنن بهش میگم خاک تو سر تو آقای خونه کنن که نوکر و کلفت ازت نمیترسن تا بهشون حرفی میزنی میدارن میرن میگه من بهشون فحش میدم خوب معلومه اگه آدم سرشون داد نزنه و بهشون فحش نده که کارشونو درست و حسابی نمیکنن حالا خوبه کتکشون نمیزنم نصرالملوک نوکرشو با کفگیر کتک می زد پسره صداش در نمیومد پنج سالم پیششون موند میگه لابد نوکر اونا دلخوشیای دیگه داشت میگم خاک توی اون سرت کنن بدبخت هرزه که همش فکر میکنی همه مردم مثل خودت هرزه ن اونوقت حالا من مجبورم با این پسره شاف کون که هیچ کاری بلند نیست بسازم تازه دو قورت و نیم مرتیکه ام باقیه یکی نیست بهش بگه آخه چه تاجی بسر زنش زده که اینهمه ام ازش توقع داره میگه من آشپزی بلد نیستم خیال میکنه زن آدم باید آشپز باشی ناصر الدین شاه باشه میگم بدبخت تو خونه تو چی هست که من تنومن بیزم یه پلو خورشت پختن و دو تا تخم مرغ نیمرو کرن که آشپز باشی نمیخواد میگه من همه ش دم پختک بلدم بیزم بخوردش بدم بدبخت به پلو خورش میگه دم پختک تازه انگار که زنای مردم سی جور خوراک فرنگی واسه شوهراشون می پزن میگه خیاطی بلند نیستی خونه داری بلد نیستی نمیدونم چی چی بلد نیستی میگم تو که انقدر ادعات میشه چرا نرفتی دختر او تولخان رشتی رو بگیری اونم با اون سه تا النگ و دو لنگی که از اون زنات پس انداخته بودی همین از سرت زیاد بود آخه بدبخت کی میومد زن تو بشه اونم با اون زبون خوشش که وقتی منو از در خونه ش آورده تو به بباباش بترکی میگه قیافه ش مثل سگ میمونه نیست غافل از اینکه من ترکی بلدم تو دلم بهش گفتم سگ اون نه پدر سوختته گفتم یک سگی نشونت بدم که خودت حظ کنی اونوقت آورده اون سه تا بچه قد و نیمقدشو قطار کرده جلو من که با هم آشنا بشیم انگار که خیلی خوشم میاد ازشون اما باز صورت ظاهر و حفظ کردم بعد سر غروبی رفته اون کتابچه رو آورده دفتر چه خاطراتشو که توش چیز بنویسه وقتی بهش گفتم که بده من بخونمش دیدم که انگار میل نداره اما بالاخره وقتی که زیاد اصرار کردم داد که بخونم اونوقت تازه فهمیدم چرا نمیخواست بده یکی نیست بهش بگه آخه آدم خر تو که انقدر از زنا توی دفتر چه خاطرات بد نوشتی آخه چرا میدی بخوننش بخصوص باون چیزائی که از من نوشته بود که آره این زنو می خوام بگیرم که بچه هامو بزرگ کنه و چشمش کور شه باید این کارو بکنه و نمیدونم اگه شده صد تا زنو بدبخت کنم این بچه ها رو بزرگ میکنم اروای شیکمش اینه که من از همون روز اول حساب کار خودمو کردم گفتم اگه علی ساربونه میدونه شترو کجا بخوابونه مگه منو ببابام از سر راه پیدا کرده بودکه بیام خونه این مرتیکه گردن کلفت النگ و دولنگ زنای دیگه را بزرگ کنم اونم از

شب زفافم بودکه اون بچه کوچولوش اون توله عزیز کرده ش او مد نق نقشو راه
انداخت که من میترسم او نم ورداشت بی خجالتی هیچی آوردش توی رختخواب
ما خوابوندش گفتمن مرده شور این شب زفافو بیره که یه بچه چهار ساله بیاد میون
زن و شوهر بخوابه این سه چهار سال چیکار میکردم هر شب وردن خودت
میخوابوندیش اما هر چه می گفتمن یه گوشش در بود و یکیش دروازه پسره سرتق
و تا صبح وردن من خوابوند از فردا صبح منم حساب کار خودمو کردم اول از
همه جهازیامو بردم توی یه صندوق خونه گذاشتمن درشو قفل کردم الحمدالله
چیزیم نبود که نشه یه گوشه گذاشت قفلش کرد یه گونی ظرف مس بود ویه
مشت خورده و ریز دیگه بعدم شروع کردم جای خودمو قرص کردن وقتی بهش
گفتمن دلم میخواد یکی دو تا بچه داشته باشم گفتن وقتی اون سه تا بچه بزرگ
شدن اونوقت تو دلم گفتمن آره تو بمیری ولی میدونستم اگه اینو بهش بگم بدتر لج
میکنه این بودکه هیچی نگفتمن اما نرم نرمک شروع کردم هی شبا در گوشش
خوندن و نق زدن که آدم دلش میخواد اقلایه بچه از خودش داشته باشه و انقدر
کردم تا بالاخره بچه دار شدم بعد خیالم کمی قرص تر شد چون میدونستم که
چقدر بچه خودشو دوست داره و نمیتونه ازش جدا بشه بعد دیگه هی ام مجبور
نبودم که ملاحظه اون بابای پیر سگشو بکنم که همونجا گوشه خونه نشسته بود
صبح تا شب چائی و عرق میخورد و ارد میداد انگار که زن خودش واسه فرمون
بردن ازش بس نبود بعد که من حامله شدم زن او نم انگار که بچشم و همچشمی
من باشه حامله شد اونوقت هی من باید خون دل می خوردم که چرا کلفت و
نوکر خونه همه ش دارن واسه آقا بزرگ و زن جونش فرمون میبرن یه روز بهش
گفتمن بالاخره خانوم این خونه منم یا زن بابات رک و پوست کنده بهم گفت توقع
داری دست بابامو بگیرم سرپیری از خونه بندازمش بیرون گفتمن نه ولی آخه من
باید بدونم خانوم این خونه کیه اما وقتی بچه مو زائیدم و دختر دراومد اون
خوشحال شد اما من هیچ خوشحال نشدم دلم میخواست بچه اولم پسر باشه کی
میدونست چند سال بعدش چی پیش میاد با همچی شوهری نمیشد گفت کارآدم
به کجا میکشه اونجور که سه تا زن قبلیشو پشت سر هم طلاق داده بود فقط من
گربه رودم حجله کشته بودم که با من جرئت از این غلطانکه که بره دماوند با
پست واسه من طلاقنامه بفرسته میدونستم تا وقتی بچه مو از شیر نگیرم فکر
همچی غلطابکله ش نمیزنه بعد از اونم اگه میخواست اینکارو بکنه میگفتمن بچه
مو ور میدارم میرم خونه برادرم نه اینکه برادرام راستی بچه اونو نیگه دارن اما
میدونستم که هیچوقت دلش راضی نمیشه که بچه ش از خودش جدا بشه اما
اونوقت هنوز این سگی که حالا شده نشده بود منم یه خورده باهاش مدارا میکردم
و یه خورده به بچه هاش میرسیدم که دهن صاحاب مرده ش بسته باشه بعدم باید
یه خورده پول و پله توی خونه اون واسه خودم کنار میداشتم که اگه یه روزی

خدای نکرده مجبور بودم برم دستم تا یه مدتی بدھنم برسره که بتونم بچه رو پیش خودم نیگه دارم و دستم جلوی برادرام دراز نباشه تا اینکه این مقر بیاد اما اون روز که دو سه سال بعد کارمون به دعوای حسابی کشید و گفت که بریم محضر طلاقم بدھ راستی ترسیدم چون با سابقه ای که از اون داشتم اگه برادرام نیومده بودن و آرومش نکرده بودن همینکارم میکرد میگفت بچه رم هر جور شده ازم میگیره اونجورم که توی عدله اونموقع کیا و یا داشت بدون این کارم میکرد اما بعد خوبه که برash گرفتاری پیش او مد و پشم و پیلاش ریخت و گرنه هنوزم همون شمر ذی الجوشنی بود که بود از اونوقت دیگه خیالم راحت شد چون میدونستم همیشه گرفتاری چک و سفته و بنائی و غیره داره و هیچوقت انقدر پول توی جیش یا توی بانک نداره که چکهاش برنگرده اینه که میدونستم مهریه منو هیچوقت نمیتونه جا بجا بده و اگه همینقدر یکی دو روز میگذشت اروم می شد هیچوقتم انقدر که وانمود میکنه گرفتار نیست مثل اون شب که چند سال پیش تا صبح خونه نیومد و گفت سر جریان های سیاسی برده بودنش زندون انگار که من خرم نمی فهمم رفته بود پی الواطی و گرنه اگه آدمو ببرن زندون که یه شبه ولش نمیکنن بعدم اون تختی که چند ساله زده توی اتاق پشت دفتر و کالتش میگه واسه اینه که عصرا توش استراحت کنه آره لابد اونجا پستو و حرمسراشه کی میدونه چه جور آدمائی با این وکیلا سرو کار دارن لابد مثلا یه زنیه که میخواد از شوهرش طلاق بگیره و دست بدامن اون شده زنی که میخواد از شوهرش طلاق بگیره لابد باید خوشکل و پولدارم باشه گو اینکه واسه این لازم نیست زن حتی خوشگل باشه این با ما چه الاغم دستش برسره میخوابه مثل اون زنیکه زن رفیقش که شوهرش مرده بود سن خر پیره رو داشت هیچی ام قیافه نداشت با اینحال قول میدم که میرفت خونه ش و بغلش میخوابید و وانمود میکرد که دنبال کار انحصار وراثت واز این حرفاست اما من خوب میدونم که سروسری بینشون بوداونجور که اون زنه تلفن میکرد و وقتی اتفاقا من گوشی رو ور میداشتم میداشت زمین انگار که اگه ریگی به کفتش نبود خوب نمیتونست حرفشو بمن بزنه مثلا بگه که محاکمه ش کیه یا نمیدونم چی لازم داره و از این حرفها اونوقت سه چهار ساله که تختشو برده اون اتاق سالی ماهی چطور بشه که شب بیاد پیش من بخوابه اونم واسه اینکه ایز به گربه گم کنه و گرنه اون آدمی نیست که بتونه یه ماه بی این سر کنه اونوقت وانمود کنه که از من دیگه اصلا خوشش نمیاد انگار که حالا خودش یه جوون بیست ساله زلف چتریه گفتم اگه بازهمه موهاش نریخته بود و کله ش طاس نشده بود ممکن بود آدم چشماشو هم بذاره و خیال کنه آش دهن سوزیه میگه زنی که چهل و پنج سالش شد فاتحه ش خونده س میگم من چهل و پنج سالم نیست اون شناسنامه رو مخصوصا پنجسال بزرگ گرفته ن اونوقت اون خنده خرکیشو سر میده میگم بدیخت تازه اینظوریم که باشه اونموقع که او مدی

خواستگاری من که چهل و پنج سالم نبود که میگه آره اما اگه من نیومده بودم تا همین حالا میموندی و میگنیدی چون همونموقع شم که من اودمد خواستگاریت ترشیده بودی میگم اروای بابات اگه میخواستم زن مثل تو بشم تا اونموقع ده تا شوهر کرده بودم اینم که میبینی زن تو شدم دلم واسه اون سه تا بچه بی مادرت سوخت نه اینکه راستی اینو از ته دل بگم اما اگه آدم یه چیزی به این خرس کون سوراخ نگه نمیتونه اون دهن گاله شو بینده بعدم بهش میگم من هرچی باشه از یه خونواده سرشناسم و مثل تو از زیر بته در نیومده م اونوقت اون خنده خرکیشو سر میده و میگه ببابای تو مگه یه منشی بیشتر بوده میگم منشی نبوده و دیبر بوده وقتی وزیر میخواسته بیاد تو اتاقش در میزده و اجازه میگرفته میگه منم وقتی میخواهم برم تو مستراح در میزنم و میرم تو میگم خاک تو اون سرت کنن با اون تربیت پس بدبحث فایده این کتابایی که میخونی چیه میگم هر چی باشه بهتر از اینه که آدم از زیر بته دراومده باشه و اصلا فامیل نداشته باشه میگم ما از فامیلای تو فقط یه ببابای عرق خور کیمیاگر دیدیم و با اون یارو که میگفتی نمیدونم پسرعمه بابا یا ننه ته که اومنه بود تهرون نظام وظیفه و هر شب جمعه که میومد اینجا بخوابه من تا یک هفته باید تو خونه شپش کشی میکردم اونم از اون بباباش بود که وقتیکه مرد نداد یه کفن و دفنی چیزیش بکنن داد مرده شوره معلوم نیست کجا برد چالش کرد اونم تازه واسه خاطر قر وقر من بود و گرنه بدون همونجوری که میگفت در چاهک گنده هه رو ور میداشت مینداختش اون تو میگم سی ساله اومنه یه تهرون هیچ صرافت افتاده ی بری یه سری به شهرت به فک و فامیلت بزنی میگه من سی ساله توی آینه نگاه نکرده م که یه ترک نینیم وای به اینکه پاشم برم میونشون میگم خوبه که خودتم میدونی ترکی میگه مگه تو خودت ببابات قزوینی نبوده میگم اولا آقابزرگم بوده اونم تازه مال نزدیکیای قزوین بوده میگه آره مال دهات قزوین میگم خاک تو اون سرت کنن خیال میکنی میتوانی با این حرفا واسه خودت شخصیت درست کنی واسه همینه که منو ورداشته آورده انداخته گوشه این دهکوره که ماه بمهافک و فامیل خودمو نینیم چون میدونه اگه من تهرون باشم مرتب فامیلام میان دید و بازدید و اونوقت اون می فهمه از زیر بته در اومدن یعنی چی چونگه خودش کسی رو نداره بیاد دیدنش اونوقت به من میگه که تمام اعیان و اشراف مملکت توی شمردن می شینن میگم خوبه دهاتی رو جون بجونش کنن دهاتیه میگه هوای اینجا تمیزه میگم پس تمام اینائیکه تو تهرون هستن باید سل و سرطان و از این حرفا بگیرن چونکه هوای اونجا تمیز نیست میگه فک و فامیل تو که الحمد لله همینشم ندارن و مجبورن توی خونه کرایه ای بشینن میگم اولا خونه کرایه ای نیست و رهنه ثانیا اگه برادر منم میخواست توی دهکوره خونه بخره تا حالا یه باغ از این گنده تر خریده بود اونم از اون ماشین فسقلی و قراضه شه میگه برادر تو همینشم نداره

میگم بدبخت برادر من زنش اعصابش ناراحته نمیخواهد شوهرش پشت فرمون بشینه و گرنه تا حالایه ماشین خریده بود که خوشگلتر از اون توی شهر نباشه وقتی اون خنده خرکیشو سرمیده چقدر حرصم میگیره مثل دیو سفید تنوره میکشه اونم از روزای جمعه شه که صبح پا میشه با زیر پیرهن و زیر شلواری دور باغ میدوه و میل میگیره یا میره اون بچه یتیماشو دنبال کون خودش راه میندازه که دور باغ بد ون یا اینکه اره دستشون میگیرن اون درختارو اره میکنن میگم بالاخره یه روز یکی از اون درختای چنار یا گردو که میبرن میفته روی این خونه لعنتی من و بچه هامو زنده بگور میکنه بعدم از اون غذائیکه جمعه ها میپزه یه من گوشت گاوو با یه خروار گوجه فرنگی و بامیه و فلفل قاطی میکنه یه منبع آبم تو ش میبنده با اون اسمیکه روش گذاشته میگم خوبه خوبه لازم نکرده بمن و بچه هام از اون چیزی بدی من خونه بابام گوشت گاو نخوردم که خونه تو بخورم چطوری میتونن اونهمه فلفلو بخورن و صداشون در نیاد پوست دهنشون باید آستر داشته باشه گو اینکه اون بچه یتیماش جونشونم در بیاد جرات ندارن چیزی بهش بگن میگه بدبخت شفته خور تو باید برعی همون دمپختک و اسه خودت درست کنی بخوری اونوقت اون سه تا خرس کون سوراخ می شینن هر و هر میخندن میگم ای خاک توی اون سرت بکن بدبخت بیچاره تو که ازت دیگه گذشته اما من دلم و اسه این سه تا بیچاره ها میسوزه خدا میدونه که وقتی بزرگ شن چی میشن بعداون بزرگه همچی منو با چشاش نیگا میکنه که میخواه منو بخوره بهش یه روز گفتم اون پسر بزرگت قاتل میشه اگه نشد من این گیسامو میکنم میریزم تو خلا من جرات ندارم یه روز با اون تو خونه تنها باشم حتم بدون خفه م میکنه نعشمو میبره یه جائی چال میکنه بهش گفتم من جرات ندارم یه دقه بچه هامو با این سه تا تنها بذارم این دار دنیارو چی دیده ی به بچه هام گفتم که با برادراشون پاشونو یه قدم از در باغ بیرون ندارن گفتم اینا میبرن سر آدمو میبرن خونشو طلا میکنن چی میتونستم بگم بهتر از این بود که یه روز بفهمم دستی دستی یکی از بچه هامو برده ن زیر ماشینی چیزی کرده ن از اینا هر چی بگی بر میاد کی میدونه که مادرشون وقتی میبینندشون چه چیزا بهشون یاد میده خوبه که حالا من خودم اهل جادو جنبل نیستم هیچ اعتقادی ام بهش ندارم اما مردمو چی دیده ی وقتی به اون میگم که یه روزی ممکنه بچه های نره خرس یه بلائی سر بچه های من بیارن میخنده میگه من دیوونه ام اما خودشم میدونه خودشم ته دلش اعتماد نداره که بچه های منوبا اونا تنها بذاره بعدم اون کوچیکه با اون بچگیش وقتی زنی یا دختری میاد خونه ما همچی باون چشای هیزش نیگاش میکنه که نگو من جرات ندارم یه شب تنها باهاش تو یه خونه باشم فکر شو بکن چهارده ساله عاشق شده بود چیکارا که نمیکرد میگم بذار اون بزرگ شه یه خانمباز عیاشی بشه که نگو همین حالاش معلوم نیست نباشه شبها تا بوق سگ معلوم نیست کجاست اسمشه که تو نمایش

تمرين ميکنه واز اين حرفانگار که بچه انقديم هنريپيشه ميشه يا با رفقاش سرپل ميگرده اما خدا ميدونه چيکارا ميکنه مشروبم ميخوره ميگن بچه س اما اوно من می شناسم خوبه که باباشم حريفش نیست هر چي ام فحش مиде يا کتكش ميزنه فايده نميکنه مثل او نروز که با من دعواش شد او نم اگه تو رودرواسي مهموناش نبود نميبرد کتكش بزنه اونوقت خواست از خونه فرار کنه بره اينم داد در باغ و روش بستن گفتم چرا نميداري بره بذار بره يه مدتی پيش نه ش بمونه شايد بهتر از اين بشه گفتم تو که نميتوني جلوی اونو بگيري بلکه او ن بتونه گفت من جلوی خدارم ميتونم بگيرم گفتم ميبيسي که جلوی اين يه الف بچه رو نميتوني بگيري اگر ميتوستي انقدر سرتق و چشم سفيد بار نميومد گفتم من ميدونم همش زير سر اون برادر قاتلشه همه شونو اون تحريک ميکنه ميندازه بجون من بعد صدای گرب رو شنيدم که پسره از طبقه دوم عمارت پريت توی کوچه و فرار کرد تقصیر اينه که شب رفت ورش داشت دوباره آوردش خونه اگه من بودم ميذاشتمن همون پيش مادرش بمونه همين اينجور متتشون نو ميکشه ور ميداره ميارتشون که هر دفعه از دفعه ديگه جري تر ميشن دو ماه نكشيد که او نروز دوباره رو من دست بلند کرد اما اين دفعه من کار بهتر کردم بهش گفتم که تو ميگي اون بچه س نميفهمه باشه اما اون بزرگه که ميفهمه چرا نميره به اون يه چيزى بگه گفتم همه ش زير سر اون قاتله اگه يه روزى به اون يه چيزى بگه ديگه اينا جرئت نميکن از اين غلطها بكنن گفتم يا اون قاتل و همون شب ميفرسته خونه مادرش يا من دو تا بچه مو ور ميدارم ميرم خونه برادرم ببرادرم تلفن کردم که پاشه بيد من و بچه هامو ور داره ببره گفتم من اسیر نیستم جون خودم و بچه هامم از سر راه پيدا نكرده م که هر روز جز بزنم و دو كيلو لاغر بشم خوب بودكه بد موقعی ام بود چون بيرون باز گرفتاري داشت و خيلي ام عصبانی بود همون روز عصری آهن فروشه او مده بود که يا همين الانه بول بده يا تير آهنا مو ور ميدارم ميرم اونم مجبور شده بوديه چک بي محل بهش بده البته اون نگفت بي محله اما من می دونستم گيسامو تو آسياب که سفيد نكرده م اينو من می شناسمش اينه که هر چي اون خودشو عصبانی تر نشون داد من بدتر لج کردم بچه هامم هي گريه کردن و منم بهشون گفتم که بدتر کنن تا اينکه بلند شد رفت به اون پسر قاتلش گفت که پاشه شب بره خونه مادرش بمونه اونم يه خورده باهاش يكي بدو کرد که فردا امتحان داره و از اين حرقا اما بالاخره كتابشو زد زير بغلش و با غيظ رفت بعد اين او مد خواست سر من داد و بيداد کنه که بچه مو شب امتحانش بخاطر تو از خونه بيرون کردم گفتم چشمش کور بشه اونموقع که مياد اون داداشاي نره خرسو تحريک ميکنه ميندازه به جون من فکر امتحانش نیست گفتم پس اينهمه خلق عالم که هر روز و هر شب دارن امتحان ميدن باید بيان خونه نه بابا شونو بخورن يا روزى يه پس کتكشون بزنن گفتم يه دفعه که مجبور شد شب امتحانش پاشه از خونه بره

بیرون دیگه یادش میمونه که از این غلطا نکنه جلوی برادرای نره خرشم بگیره که از این غلطا نکن تازه کسی که بناس قاتل و آدم کش بشه دیگه امتحان میخواهد چیکار کنه گفتم تو و بچه هات باید امتحانتونو پیش خدا پس بدین هی از دخترای من ایراد میگیره میگم چشونه دخترای به این خوبی تمام فامیل ازشون تعریف میکنن همه بمن میگن خانوم شما ماشالله چه دخترای خوبی دارین میگه مثل خودم بیکار و بیمار بار میان که نمیتونن دو تا تخم مرغ و نیمرو کنن اونوقت مردم تو روح باباشون نفرین میکنن میگم میدونم این حرف‌فهمه از سوزش کونته واسه اینکه چشم نداری بچه های منو بینی هر روز به یه بهانه سر بچه هام چه قشرقی راه میندازه که مثلا چرا چائی رو یه خورده دیر دم کردن یا چرامشلا چنگالی رو که برام آوردن جلوی آفتاب نیگا نکردن بینن کیف نباشه میگم پس برو دخترای مردم و بین تا بفهمی چه دخترای خوبی گیرت او مده دخترای باین سن و سال باید همه ش پی گردش و تفریح باشن طفلک دخترای من باید صبح تا شب برن مدرسه اونوقت یه عصر و شب که تو خونن یا یه جمعه که تعطیل دارن باید مرتب با اون ببابای سگشون کلنجار برن و برن یه گوشه بشین گریه کن دخترای نصرالملوک که همه ش روزهای جمعه میرن فرودگاه ته دانسان و رقص و مرتبم پارتی دعوت دارن ننه بباباشون ازشون از این توقعا ندارن که این از دخترای من داره گفتم کدوم دفعه او مده دست بچه ها تو بگیری ورشون داری ببری سینمائی گردشی جائی چرا یه دفعه فقط اون یارو موکلش اون کتابچه های بلیط سینما رو براش اورده بود فقط اون سه ماه تابستانی واسه من و بچه ها بد نبود اونم تازه همه ش فیلمای قدیمی بود توی این سینمای تابستانی گدائی سر پل یه روز نشد بچه ها رو سینما مولن روزی جائی ببره همین ور داره آدمو با اون ماشین فسلی ببره سر زمین دماوند یا ناهار ببره چلوکبابی شمشیری یه وقت نشد شکوفه نوئی جائی بريم اونم از درس خوندن بچه ها مه بچه های نصرالملوک که سی جور معلم سرخونه دارن باز مرتب سه چهار تا تجدیدی دارن تازه یکی دو سالم رفوزه شده ن اما خدا نکنه دخترای من از یه درس تجدیدی بیارن میخواهد روزگار شونو سیاه کنه طفلکی ها او نرورز که لب تر کردن که براشون معلم سرخونه بگیره نزدیک بود یه خونی راه بیفته بهشون میگفت مگه برادراتون با معلم سر خونه درس خونده ن میگفت مگه من که شیش سال متوسطه رو سه ساله امتحان دادم و قبول شدم معلم سر خونه داشتم انگار که هر کاری اون و پسرای گردن کلفتش کردن دخترای منم باید بکن تازه اون موقع که او نا درس می خوندن حتما مدرسه ها خیلی راحت بوده حالا مدرسه ها انقدر مشغل شده بهشون میگه اگه بنا باشه متوسطه رو با معلم سر خونه قبول بشین چطوری میخواین بین دانشگاه انگار که همه دخترای مردم میرن دانشگاه دختر دانشگاه میخواهد چیکار دختری که میخواهد پس فردا شوهر کنه بشینه خونه بچه نیگه داره میگه اینهمه دخترای مردم چطور

دارن میرن دانشگاه میگم او ناون دختر ترشیده ها و بی قیافه هان که کسی نیگا به روشنون نمیکنه گفتم تا حالا شنیده ای یه دختر خوشگل رفته باشه دانشگاه گفتم بدبخت بجای دانشگاه و این حرفا فکر این باش و اسه دخترات یه جهازی درست کنی پس فردا هیجده نوزده سالشون میشه هنوز یه بادیه مسی جهاز ندارن میگه اون دو تا چرخ پائی رو و اسه کی خریده م میگم همین این شد جهاز میگه خانوم دخترای من تا دانشگاه رو تموم نکن شوهر نمیکن تا اونموقع ام وقت زیاده گفتم تو بمیری به همین خیال باش مگه من دخترامو از سر راه پیدا کرده م که بذارم دوازده سال جون بکن بعدم تازه برن دانشگاه که تا وقتی گیساشون سفید میشه هنوز روپوش ارمک تنشون کن و محصل باشن گو اینکه اینجور که طفلکیا مجبورن کنج خونه بشین کجا کسی میبینندشون که بیاد خواستگاریشون الحمدالله باباشونم یه فک و فامیل درست و حسابی نداره که اینور و اونور براشون فکر باشن فامیل منم که سی سال با دخترای این عروسی نمیکن اگه باباشون یه آدم حسابی از فامیل خودم بود روی دست می بردنشون اما کی میخواه بیاد داماد این شمر ذی الجوشن بشه اونجور که همیشه با زیر پیرهن و زیر شلواری توی خونه راه میره و جلوی مهمونا همونجور که روی مبل نشسته از خودش باد خارج میکنه خیال میکنه اونا نمی فهمن خوبه که بدبخت خودشم تعریف میکنه که اونموقع که مستنطق بود معاون عدله از دستش شکایت کرده بودکه از اتاق بغلی صدایهای عجیب و غریب میاد بیخود نبودکه انداختنیش بیرون خودش میگه استعفا کرد چونکه میخواستن روی مطالب روزنامه ش اعمال نفوذ کن اما اینو نگه چی بگه من که خر نیستم حتما انداختنیش بیرون حالا خدا میدونه کی جوازشو ازدستش بگیرن بگن تو صلاحیت نداری اونوقت هی از برادر من ایراد میگیره چشم نداره ببینه که برادر من بیست و چند ساله کارمند دولته هنوز یه سابقه بد نداره روز بروزм الحمدالله مقامش بالاتر میره بمن میگه برادر تویه آدم بی بخار خایه ماله میگم بدبخت اومده خایه مالی تو رو کرده میگه از هر کی توی اون اداره بپرسی بہت میگه میگم بدبخت اونایی که توی اداره برادر من کار میکن اصلا با امثال تو طرف صحبت نمیشن وای به اینکه بیان پیش تو از برادر من بدگوئی کن میگم هر کسی اینو میدونه که تواز حسودی چشم نداری برادر و فامیل منو ببینی طفلک فامیلام باون رفتاریکه این میکنه دیگه سالی ماهی یه دفعه ام خونه من پا نمیدارن همون یه دفعه که اومدن سه ماه تابستون توی اون خونه بالائی موندن بسیونه که حالا بگه فامیلات اومدن مفت و مجانی اونجا نشستن میگم بدبخت خودت منتشرنوکشیدی تازه کلوم آدم حسابی میومد اون خونه رو اجاره کنه اینم که میبینی اینا اومدن واسه این بود که دیدن خواهشون داره گوشه این دهکوره دق میکنه میگم روزای سیزده بدرم که میان اینجا الحمدالله انقدر غذا میارن که دیگ دیگ زیاد میاد تو فقط یه آش رشته میپزی میگم والا اگه یه لقمه نون داشتم که

خودم و بچه هام و سیرکنم همین فردا دستشون و میگرفتم و از این خراب شده میبردمشون بیرون اینجا رو واسه تو واون بچه های گردن کلفت میداشتم میگم خدا عاقبت منو بخیر کنه راستی ام که بخیر کنه برم این وامونده ها رو از خواب بیدار کنم مدرسه شون داره دیر میشه اگه بذارمشون تا لنگ ظهر می خوابن اینام دارن تنه لشی رو از بابای بی غیرتشون یاد می گیرن.

۵

آینه هم مثل مردم ظاهر بین است. این همه خبرها شده و حالا جلوی آینه می‌ایستی خودت را نگاه می‌کنی، و انگار نه انگار. عینه سبق. همانجور سرو مرو گنده. ظاهرمان مردم را میکشد باطنمان خودمان را. هی گفتند چه مرگ است؟ چه دردت است؟ چی کم داری؟ مردم حسرت میخورند که محصل مدرسه طب باشند ویک بابای گردن کلفتی هم داشته باشند که همه جور وسائل زندگی و تفریحشان را فراهم کند. گفتم بابا من نمی‌توانم بروم میان آن قرتهای و غربتهای بنشینم. من نمیتوانم روپوش سفید روی دستم بیندازم و از دروازه دولت تا دانشگاه پیاده راه بروم یا توی اتوبوس با کارت تحصیلیم خودم را باد بزنم که همه تهران بدانند من دانشجوی طب هستم و آن کتابهای مزخرف را بخوانم که سی سال پیش از روی یک مشت کتاب فرنگی شکسته بسته ترجمه کرده اند و اسم تالیف روشن گذاشته اند و از سر تا پاش آدم هیچی نمی‌فهمد و هر صفحه اش صد تا غلط املائی و انشائی دارد و استادهایی که با آدم مثل حیوان رفتار می‌کنند و هیچ وقت نمیدهنند آدم حرفش را بزنند و هر درس هم صد تا استاد با کرسی و بی کرسی و دانشیار و دستیار و رئیس آزمایشگاه و رئیس درمانگاه و غیره دارد و هر کدامشان یک چیزی می‌گویند و هیچکدامشان هم حرف همدیگر را قبول ندارند و سر امتحان آخر سال هم پشک می‌اندازند که آدم به کدامشان بیفتد و اگر حرف یکی را بیکی دیگر بزنی حسابت با کرام الکاتبین است. گفتم بابا من نمیتوانم یک کتابچه صد برگ بخرم و بالای هر صفحه را تاریخ بگذارم و ساعت شروع و ختم کلاس را یادداشت کنم و اسم معلم را بنویسم وارد کلاس می‌شویم سلامی می‌کنیم... و بابا گفت اینها همه اش یک مشت مزخرف است که من سر هم می‌کنم و من گفتم نیست بابا نیست. شاید من مریض باشم اما اینها مزخرف نیست. میدانستم یک چیزیم هست. حس می‌کردم دلم میخواهد سر یک بلندی، سر یک کوه، بایستم و چنان نعره ای بزنم که صدایم توی تمام دنیا بپیچد. و بابا گفت برویم پیش دکتر معاینه ات کند و من گفتم بابا درد من دردی نیست که دکتر معالجه کند. درد من را خودم باید علاج کنم. هی بهم خنديدند گفتند چه دردی، چه کشکی، روز بروز گوشت میاوری، روز بروز رنگ صورت سرخ تر میشود. مردم همین ها را می‌بینند. رنگ و رو را می‌بینند امادیگر نمیدانند توی این صاحب مرده چه می‌گذرد. بهشان گفتم پیشانی را بردارند و این بد مصب را مثل

فیلم بیندازند روی یک پرده. آنوقت شاید خودم هم می فهمیدم چه مرگم بود. چرا همیشه یک چیزی تو کله ام صدا می کرد. چرا همیشه انگار یکی از اعماق زمان صدا می زد: هومر! چرا خیلی وقتها که با کسی حرف می زدم بنظرم می آمد که عین همان حرفها را یک بار دیگر هم زده بودم و عین همان جواب‌ها را شنیده بودم، درست همانجا در یک چنان صحنه‌ای. همه اینها را بهشان گفتم. اما آنها فقط خندیدند.

گفتند خیالات است. و بابا گفت این را بلاتین گویند Metempsychosis یا بزبان عوام حلول روح انسان یا حیوان مرده در کالبد تازه، و دیگر هیچ احمقی در دنیا باقی نمانده که بهش معتقد باشد و من فقط دچار خیالات شده ام. خیالات سرشان را بخورد. مهم نبود که به حرفهایم می خندیدند. مهم این بود که همه اش این نبود. خیلی چیزهای دیگر هم بودکه نمیتوانستم بهشان بگویم، که اصلاً نمی توانستم بزبان بیاورم، که حتی در فکر خودم هم شکل درستی نداشتند. مثل آن خواب گنگ و مبهم که انگار روی یک تاب سوار بودم مثل یکی از آن تابهای که سیزده بدرها به یکی از درخت‌های گردو می بستیم و تاب بالا میرفت و بالا میرفت بعد بر میگشت و بسرعت پایین میامد و درست همانوقت که حس میکردنی داری بزمین میخوری دوباره بالا میرفت. اما این نبود، چیزی بود خیلی گنگ تر که از چیزی شبیه دلهره یا نشئه پرت می کرد و حس میکردنی که زیر لحاف باد می کنی و بالا میائی و میترکی و بعد از ترکیدن دوباره باد می کنی. اینها را نمیشد بهشان گفت. حتی در فکر هم نمیشد مرتبشان کرد. چون افکار در سر آدم رژه نمی روند، می چرخند و فرو میرونند. کمین می کنی. منتظر می شوی و چنگ می اندازی که بگیریشان و هر دفعه بور می شوی. می بینی داری فکر یک چیز دیگر را می کنی که حتی آن چیزی که میخواهی نیست. اینها را هم نمیشد به بابا گفت. میگفت از لحاظ ماتر یالیسم غلط است، همان خنده خرکی را سر میداد و می گفت شعور هم خوب چیزی است. شعور اینست که آن بار که آن جریان پیش آمد آن کاغذ کذائی را دستش گرفت و دور افتاد و به همه گفت که من عاشق شده ام. شعور اینست که آن بار دوم درست پیش از انکه دوباره مرا بзор باین دانشکده لعنتی بفرستد دستم را گرفت و دو ماه آزگار دور شهر راهم انداخت و پولهایی که با هزار کلک از مردم در آورده بود توی دامن هر چه دکترامراض روانی و اعصاب است ریخت. هی خواستم بهش بفهمانم که دکترهای امراض روانی و اعصاب چیزی سرشان نمیشود و کاری از دستشان ساخته نیست. بهش گفت که دکترهای امراض روانی با آن چشم بندهایی که با دستهایشان در هوا می کنند و چراغهای رنگ وارنگی که جلوی چشم های آدم می چرخانند پیش از آنکه آدم را خواب کنند خودشان خوابشان میرد و دکترهای اعصاب هم چیزی جز این بلد نیستند که یک چکش را سر زانوی آدم بزنند که آیا بپرد آیا نپرد. اما اینها هم بخرج بابا نرفت. هی برد مرا

توی مطب دکترها نشاند که یکساعت متظر بشوم و پیشانیم را چروک بیندازم و مغر خسته ام را خسته تر کنم که تازه یارو یک چکش را سر زانویم بزند و مثل بوزینه نیشهایش را تا پشت گوشش باز بکند و بگوید «آقازاده اعصابشان از بنده هم سالمتره.» آنوقت بابا آن پوزخندش را بزند و پیروزمندانه در چشمهاي من نگاه کند و خیال کند بازی را برده. چون این در نظر بابا همیشه یک بازی بود. یک دست شطرنج بودکه در آن باید یکی میبرد و یکی می باخت. چون بابا "پات" را هم نمی دانست چیست ، چون اصلا شطرنج بلند نبود. و بعد آنروز که من به دکتر گفتم که اگر راستی میخواهد بفهمد من چه دردم است باید چکش را بحای زانو توی سرم بزند تا بیند چطوری سوت می کشد چون بعد از همه این حرفها درد من توی زانویم نبود و توی سرم بود بابا خیال کرد دارم بازی در میاورم یا دستشان میندازم. این حرف از شر دکترها خلاصم کرد اما چه فایده. آنوقت بابا تازه دستم را گرفت برد بیرون سوار اتومبیل کرد و تا منزل یک کلمه هم بهم حرف نزد و وقتی بمنزل رسیدیم فرستادم که با برادرهایم دور میز ناهار خوری بنشینیم تا او باید برایمان وعظ کند. از همان وعظ های همیشگیش که آدم یادر زن شانس دارد یادر شراب و او نه در زن شانس داشت نه در شراب. مثل وعظ هائیکه در باره زنها میکرد که زنها مثل هندوانه هستند هر چه بیشتر بینی بیشتر میشناسیشان. وعظهای که من کلمه بكلمه از حفظ بودم و او بیخودی بخودش زحمت تکرار آنها رامیداد، چون هنوز او شروع نکرده من میتوانستم در چند دقیقه تمام آنرا در مغز مرور کنم. یک ربع ساعت ما را آنجا متظر نشاند و تمام مدت من فکر می کردم دارد لباسش را می کند تا مطابق معمول با زیر پیراهن و زیر شلواری برای وعظ حاضر شود. اما این بار بابا غافلگیرم کرد چون همانطور لباس پوشیده آمد و آنوقت من تازه فهمیدم که گفتگوی این بار برای بابا چقدر مهم است. چون حتماً میدانست که این بار مطلب مثل پیشترها نبود، مثل آنوقتها که کتکم می زد و میداد در باغ را رویم قفل کنند که نتوانم فرار کنم تا مجبور شوم از پنجره طبقه دوم توی کوچه آویزان بشوم و پائین بپرم و دو تا عمله را بفرستد که توی خیابان دنبالم بدوند تا اگر پیش از آنکه به یک کرایه برسم دستشان بهم برسد بخانه برم گردانند. یا مثل آنوقتها که وقتی نمی توانست با حرف قانع کند و توی بن بست می افتاد می گفت «تو نمی فهمی، هنوز خیلی چیزها هست که تو نمی فهمی.» و وقتی بهش میگفتم آن خیلی چیزها را بهم بگوید ساکت میماند. برای همین بودکه این بار مرا دور شهر گردانده بود چون میگفتم مریضم و میخواست دکترها بهم بگویند که هیچ چیزیم نیست و حالا بعد از اینکه همه دکترهای شهر اینرا بهم گفته بودند فکر میکرد که کار تمام است و می تواند مرا وادار کند که سر کلاس های دانشکده حاضر بشوم. این بودکه وقتی آمد سر دیگر میز روبروی من نشست بلاfaciale شروع کرد به برادرهایم گفتن که دکترها چه گفته بودند و من چه

گفته بودم. و من لازم دیدم پیش از آنکه بابا روی غلطک بیفتند و حرفهایش را بزند آخرین حرفم را بزنم. این بودکه حرفش را قطع کردم و بهش گفتم که حرفی را که به دکتر زده بودم در نظر او یک شوخی، یک مسخرگی بود اما من جدی گفته بودم و اگر او آن دو ماه بجای آنکه مرا دور شهر بگرداند مرا بحال خودم گذاشته بود الان حالم خیلی بهتر از این بود. بهش گفتم درد من آنچه که آنها خیال میکردند نبود. مثل آدمی بودم که داشتم یک خواب وحشتناک میدیدم و تا خودم بیدار نمیشدم کاری از دست کسی ساخته نبود چون بابا و برادرهايم و دکتر ها همه بیرون از خواب من بودند و تنها قیافه‌آرام مرا در خواب میدیدند و بابا گفت که از خواب بیدارم خواهد کرد تا خواب وحشتناک نبینم و من گفتم که او نمی‌تواند چون او نمیداند که من دارم خواب وحشتناک می‌بینم چون آنچه که را که من باو میگفتم در خواب میگفتم به بابا ئیکه در خواب من بود میگفتم و بابائی که بیرون از خواب من بود آنرا نمی‌شنید. وقتی به چشمهاي بابا نگاه کردم فهمیدم که یک کلمه از حرفهایم را نفهمیده یا باور نکرده. متنهی دیگر حتی پوزخند هم نمیزد و آن قیافه عمیق و جدی را بخودش گرفته بودکه هم دوست داشتم و هم از دیدنش ناراحت می‌شدم. آن رنج صبور و بی تابی افسار شده را که ته چشمهايش موج می‌زد میدیدم و مثل همیشه حال غریبی پیدا میکردم. آنوقت بابامش همیشه با لحن ملايم و نرم شروع بحرف زدن کرد. از اول، از آقابزرگ که تفنگ دو لولش را روی کولش گذاشت و سوار اسب کهرش دست چپ ستارخان برای مشروطه جنگید و وقتی مشروطه تقش در آمد او قید کار و کسب و خانه و زندگیش را زد و بفکر کیمیاگری افتاد، تا آنکه هر چه را که داشت بجز سهام کارخانه کبریت سازی توی کوره کیمیاگری دمید و آنوقت مختصر پولی را که از بابت نصف سود کارخانه میگرفت به نسبت بین مخارج کیمیاگری و پول عرق کشمش و خرج خانه تقسیم می‌کرد. که چطور خیلی پیشتر از آنکه آقابزرگ بفکر کیمیاگری بیفتند بابا مدرسه را ول کرد و رفت دکان خرازی فروشی باز کرد و بعد از مدتی ورشکست شد و دکان را تبدیل به کفashی کرد و از کار کفashی پول و پله ای بهم زد و سرقفلی دکان را هم فروخت و رویش گذاشت و دوباره به مدرسه برگشت و در امتحانات متفرقه شرکت کرد و یکساله کلاس سوم و پنجم متوسطه را امتحان داد و قبول شد. بعد در مدرسه فرانسوی ها اسم نوشت. این لابد همانوقتهاي بود که بابا دخترهای خارجی، روس و فرانسوی و انگلیسی را قر می‌زد و شبها تا صبح بغلشان میخوابید و توی رختخواب ارشان زبان یاد می‌گرفت. آنوقت وقتی متوسطه را تمام کرد با بیست تومان آن زمان راه افتاد آمد تهران و یک اتاق بالا خانه‌فسقلی سر گذر وزیر دفتر گرفت و توی مدرسه حقوق اسم نوشت و آنقدر این درو آن در زد تا توی اداره ثبت و سجل احوال یک کار منشیگری گیر آورد و با ماهی بیست و پنج تومان حقوق ثبت و بیست و پنج تومان که باباش برایش

میفرستاد دنبال تحصیلش را گرفت. تا وقتی مادرش مرد. اینها را هیچوقت نگفته بود. بعد گفت که چطور تحصیلش را تمام کرد، کاری در عدیله گرفت و در عرض چند سال پول و پله ای بهم زد و خانه و بااغی خرید و جنگ شروع شد و کارخانه کبریت سازی ورشکست شد و آقا بزرگ بلند شد لک و لک راه افتاد آمد تهران و یک سرآمد بخانه او و بمحض ورود یک پس گردنی آبدار بهش زد که چرا در این مدت نرفته بود سراغی از او بگیرد و بعد هم رفت یک اتاق بالا خانه را بخودش اختصاص داد و بساط کیمیا گریش را توی زیرزمین خانه پهن کرد و با عرق فروش سرگذر حساب نسیه باز کرد. آنوقت شب تا صبح یک کتری برقی توی اتاق آقا بزرگ میجوشید و روزی یک قوطی چای شکسته زرین مصرف می شد و ذغالهایی که برای زمستان خریده بود توی کوره کیمیا گری میرفت و آقا بزرگ هر روز یکی دو تا پیرمرد راتوی عرق فروشی پیدا میکرد و بخانه می آورد و با دست خودش دو سه تا از جوجه هائی را که بقیمت طلا خریده شده بود توی شکم آنها فرو میکرد و برایشان از کیمیاگری نقل می گفت. پس از مدت‌ها بالاخره چیزی ساخت که شبیه موم یا پلاستیک بود و بوی گند می داد و گویا اسمش "بره موم" بود و بعد به این هم قناعت نکرد و عرقش را از نیم بطر در روز به یک بطر رساند و باز پی طلا را گرفت تا بالاخره یک چیزی بقدر سه بند انگشت ساخت که رنگش زرد بود و میگفت طلاست و آنرا برد به دندانساز محل که مدتی پیش با هم رفیق شده بودند هدیه کرد و بعد بساط کیمیاگری را جمع کرد و کنار گذاشت و بهمان روزی یک بطر عرق کشمش قناعت کرد. اینها را هم هیچوقت برایمان نگفته بود.

اما زاینجا ببعدش را میدانستم. در این مدت بابا زن گرفته بود و ما را قدو نیمقد پس انداخته بود و بعد زنش را هم طلاق داده بود و بعد دوباره یکی دو تا زن دیگر گرفته بود و آنها را هم طلاق داده بود و ما را با یک نوکر برد بود شمران توی باغ ول کرده بود و آقا بزرگ هم قالیچه اش را آورده بود توی حوضخانه کاشی خانه خشتشی انداخته بود. بابا تصمیم گرفت دیگر زن نگیرد و برای اینکه زنی در خانه باشد که ما را بزرگ کند قرار شد برای آقا بزرگ یک بیوه زن پیدا کنند بشرط آنکه آقا بزرگ قول بدهد که زنک را بحال خودش بگذارد تا به کارما برسد و بچه مچه هم پس نیندازد. آنوقت بكمک پیرمردهای رفیق آقا بزرگ یک اشرف ساداتی را پیدا کردنکه سی سالش بود و یک سالک گنده روی صورتش بودویک دختر یازده ساله از شوهر دومنش برایش مانده بود. شش هفت ماه نکشید که دخترک حصبه گرفت، روده اش سوراخ شد و مرد. شش هفت ماه بعد از آن هم یک روز بابا چله تابستان ساعت دو و سه بعد از ظهر بخانه آمد و آقا بزرگ را دیدکه با زنش زیر سایه درخت گرد و مشغول است و از ما هم خبری نیست. آنوقت زیر آفتاب صلات ظهر عرقیزان آمد صحرا و ما را کنار آسیاب زیر

درخت توت پیدا کرد که توت هائی را که نوکرمان روی تپاله گاوها میتکاند جمع میکردیم و میخوردیم. سر یک هفته بابا دختری را عقد کرد و بخانه آورد و مجبور شد شب زفاف مرا هم پهلوی خودشان بخواباند چون گریه میکردم و او را میخواستم. این تکه اش خوب یادم مانده بود چون بابا هیچوقت از گفتنش فروگذار نمیکرد.

از اینجا به بعدش را دیگر فوت آب بودم. چون آنچه بابا میگفت و تاکید میکرد همان چیزی نبود که من خودم از بچگی بیاد داشتم و عادت کرده بودم که این دو را جزء بجزء در ذهنم مقایسه کنم. این بود که وقتی بابا به اینجا رسید و شروع کرد به گفتن این که چه کارها برای ما کرده بود و همه زندگیش را بخاطر ما فدا کرده بود و در هر کاری که کرده بود به فکر آینده ما بود و اگر این زن را گرفته بود و مثل افعی بجان خودش انداخته بود بخاطر ما بود، دیگر من آن تصویر قهرمانی را که از بابا در ذهنم نقش بسته بود فراموش کردم و حواسم با آن چیزهایی که او میگفت نبود و فقط شبح گنگی از بابا را می دیدم که کنار میز راه می رفت و مشت تکان میداد و گاه کنار میز میایستاد و مشتش را روسی میز می کوبید و در همان حال تصویرهای کودکی از پیش نظرم می گذشت : اتاقمان در خانه خیابان شاهپور که زیر اتاقی بود که آقابزرگ در آن مرد. چون آقابزرگ یک شب زمستان مرد و ما آنوقتها زمستان ها تهران میماندیم و تابستان ها به شمران می آمدیم. شب ها سه تائی توی اتاق می خوابیدیم و همچوی که نیم ساعتی می گذشت من شاشم می گرفت و جرات بیرون رفتن نداشتم، چون از آن ذغالدانی که گوشه حیاط بود می ترسیدم و همیشه مطمئن بودم یکی آنجا قایم شده. همانجا بود که یکشب سیا یک حوله دور سرمش پیچید و با نصرل دو تائی قایم شدند و وقتی زن ببابام و کلفتمان با سینی های غذا داشتند از مطبخ میامدند پریدند بیرون و توی شکمشان پخ کردند و هر دو سینی های غذا از دستشان افتاد و نزدیک بود از ترس غش کنند. وقتی شاشم میگرفت سیا و نصرل را صدا میکردم و آنها می گفتند بخوابم و تا صبح صبر کنم. گاهی میدیدم که نصرل هم زیر لحاف از زور شاش بخود می پیچد و وقتی بهش می گفتم که او هم میترسد میگفت نه.اما سیا نمی ترسید و اگر او هم شاش داشت و میامد هیچکداممان نمی ترسیدیم. من وقتی خوابیده بودم صدای قلبم را می شنیدم و خیال میکردم کسی زیر تخت قایم شده و جرات نمیکردم زیر تخت را نگاه کنم. و وقتی به شیشه ها نگاه میکردم بنظرم میامد که دزدها دارند از بیرون توی اتاق را نگاه می کنند. بخصوص وقتی آقابزرگ مرد ترس من بیشتر شد. همیشه بنظرم میامد که آقابزرگ پشت آن پالتوی سیاه بابا که توی راهرو زیر کلاهش به جارختی اویزان بود ایستاده است. چون آقا بزرگ را حتی یک کفن و دفن حسابی هم نکردند چون بابا میگفت که آدم وقتی مرد فرق نمیکند که ببرند یک مقبره باشکوه برایش بسازند یا در چاه مستراح را

بردارند و مرده را بیندازند اون تو و مطمئناً اگر بخاطر قرق زنش نبود بابا همین کار را هم با نعش آقا بزرگ میکرد و او را توی چاهک بزرگه همانجا که آن مجله‌های آلمانی را ریخته بود مینداخت. این بودکه برای آقا بزرگ حتی کفن هم تهیه نکردند و فقط ملافه "سیا" را از روی تختش برداشتند و برند که آقابزرگ را تویش بپیچند و سیاه مجبور شد یکماه بی ملافه بخوابد تا برایش یکی بدوزند. حتی مثل اینکه مجلس ختم و از این چیزها هم برای آقا بزرگ نگرفتند و بابا یک پولی به مرده شور داد که نعش را ببرد توی مسگر آباد یا هر جای دیگری که خودش صلاح بداند چال کند. هیچوقت هم کسی بمالجای نشان نداد بگوید آقابزرگ را اینجا چال کرده اند تا خیالمان راحت شود و من همیشه مطمئن بودم که شب‌ها آقا بزرگ پشت آن پالتوی بابا قایم شده است. بعد یاد بعد از ظهرهای پنجشنبه افتادم که مدرسه تعطیل بود و ماهمه مشق هایمان را برای عصر جمعه می‌گذاشتیم و سه تائی روی درگاهی پنجره رو به آفتاب می‌نشستیم و پاهایمان را توی حیاط آویزان میکردیم و عکس آسمان را توی حوض سنگی می‌دیدیم و منتظر می‌شدیم تا مادرمان بیاید و ما را ببرد. و عصرهای روزهای دیگر که از مدرسه بر می‌گشیم و من خیلی گرسنه بودم و آشپز اجازه نداشت بگذارد ما نان را دست بزنیم چونکه سر شام کم می‌امد و شام هم دیر می‌خوردیم چون بابا دیر بخانه می‌آمد و من به زیر زمین کنار ذغالدانی میرفتم و نان خشک هائی را که برای کلت درست کردن آنجا ریخته بودند توی هاون می‌کوبیدم و با آب گلوله میکردم و دویماج درست میکردم. این را از آقابزرگ یاد گرفته بودیم، گو اینکه آقا بزرگ بهش پنیر و مغز گردو میزد و خیلی خوش مزه میشاداما من چون پنیر و مغز گردو نداشتم فقط باهمان نان خشک کوبیده و آب دویماج درست میکردم و زیادهم فرقش را نمی‌فهمیدم. و وقتی بابا به خانه می‌امد شام ما سه نفر را با سینی توی اتاقمان میفرستادندو بابا اینها خودشان طبقه بالا شام می‌خوردند. و هر وقت آبگوشت داشتیم برای ما گوشت کوبیده می‌فرستادند اما برای سیا گوشت و نخود را نکوبیده میفرستادند چون سیا میگفت که گوشت کوبیده اش همه شعله و نخود است. بعد یاد آن شب افتادم که توی کوه روی تخته سنگ دراز کشیدم و به ماه‌زل زدم تا خوابم برد و شنیدم که بابا میگفت "هومر تو هیچوقت فکر من نبوده" و من گفتم "چرا بابا، چرا. وقتی گفتم عاشقم فکر شما بودم. فکر شما بودم." و آنوقت انگار آن چیزی را که آنروز در آینه دیده بودم دوباره دیدم و حس کردم دارم خفه می‌شوم، حس کردم همان حالی بهم دست میدهد که وقتی پایم شکسته بود و داشتند بیهوشم میکردند و بهم گفته بودند تا بیست بشمرم بهم دست داد و پیش از آنکه چوب صاف و خنک میز را با صورتم حس کنم صدای برخورد پیشانیم را با آن شنیدم و بخودم آمدم.

فردای آن روز صبح زود بابا خودش از خواب بیدارم کرد، منتظرم شد تا همه کارهایم را کردم، سوار اتومبیلم کرد و برد زیر پله های دانشکده پیاده ام کرد. خودش هم پیاده شد و تادم کلاس آمد و بهم گفت که اگر لازم باشد خودش هم میاید سر کلاس می نشیند و پابپایم درس می خواند. اما من بهش گفتم بهتر است به همان وکالتش بچسبد و طبابت را برای من بگذارد. بهش نگفتم که کاووس شش ماه دانشجوی دانشکده فنی بود وقتی یک نامه برای مادرش فرستادند که چون مریضی پسرش شش ماه بیشتر طول کشیده نمیتواند در امتحان شرکت کند تازه سه ماه بود دائم الخمر شده بود. فکر میکردم در مورد من دست کم چنین چیزی پیش نیاید. تازه بابا این چیزها را نمیفهمید. بابا راهش را کشید و رفت و گفت که ظهر دنبال میاید تا با هم بخانه برویم چون شک داشت که من تا ظهر توی دانشکده بمانم اما وقتی من بهش گفتم برود راستی خیال داشتم تا ظهر توی دانشکده بمانم و رفتم سر کلاس هم نشستم، میان آن بچه قرتی هائی که پیراهن های رنگ و وارنگ دخترانه بتن داشتند و آن غربتی های دیگر با آن قیافه های تکیده و آفتاب سوخته که سالها عرق ریخته بودند و دود چراغ خورده بودند تا باینجا رسیده بودند و هفت هشت ده سال دیگر هم با آن دید اسبی که داشتند جان می کنند و خیال می کردند کیر غول را می شکنند و تازه وقتی بقول خودشان به آن نوک میرسیدند میدیدند نه دنیائی دارند و نه آخرتی. بعد آن بچه سوسل را با سرپائی دخترانه دیدم و بعد هم یک جوانکی آمد که میگفتند تازه دانشیاری چیزی شده و یک مشت هارت و پورت کرد چونکه بچه ها با هم حرف میزدند و یک مشت مزخرف گفت که من حتی یک کلمه اش را هم گوش نکردم چون داشتم آن سیصد تا شاگرد کلاس را تماشا می کردم که هر چه را که او میگفت مثل تند نویس های مجلس از ب بسم الله گرفته تات تمت توی دفترچه هایشان می نوشتند. بعد وقتی او رفت و آن پسره بد رشتی آمد بهم پیله کرد دیگر هیچ محل نداشتم، این بودکه با مشت توی چانه اش زدم و گذاشتم روی پنج شش تا پله بغلتد و پائین برود و دویدم بیرون و روی پله های بیرون در دانشکده نشستم و منتظر بابا شدم.

بعد از آن دیگر باباخیال می کرد که مرتب به دانشکده میروم. فقط صبح بصبح مرا به دانشکده می رساند و اغلب همینکه اتومبیل او دور میشد من میدویدم توی خیابان و سوار اتوبوس میشدم و نزدیک کافه فردوسی پیاده می شدم، میرفتم تو یک شیرقهوه ارد میدادم، چند ورق کاغذ از جیم در میاوردم و سعی میکردم بنویسم. اما هر چه زور میزدم نمی توانستم. بعد کسخل های هنرمند را تماشا میکردم و به کس و شعرهایشان گوش می دادم. بعد میرفتم کافه مولن روز و یک شیر قهوه هم آنجا میخوردم و خل بازیهای دختر مدرسه ها و پسر مدرسه هائی را که از دبیرستان بچاک زده بودند تماشا میکردم و عشقیازی شوفرهای کرایه شمران

را که مسافرهاشان - زن های کله گنده ها - را بتور زده بودند می پائیدم. و دوباره سعی میکردم بنویسم تا اینکه نزدیکیهای ظهر بلند میشدم سوار اتوبوس می شدم بر می گشتم دانشکده و روی پله ها می نشستم و منتظر میشدم تا بلکه بابا بسراغم بیاید و بابا هم دیگر خیالش حسابی از جهت من راحت شده بود تا آنکه آن قضیه پیش آمد و آنوقت بابا فکر کرد که من این کار را قصداً کرده بودم که مجبور شوم دانشکده را ول کنم. و من هی بیخودی سعی کردم بابا را قانع کنم. خواستم برایش دست کم توضیح بدhem که چطوری اتفاق افتاد. که بیست روز بود، از اول خرداد، که داشتم صبح تا غروب آن کتابهای لعنتی را می خواندم که یک خطش را نمیشد فهمید که نویسنده چی میخواهد بگوید و آن پلی کپی های لعنتی تر را که نصفش خوانده نمیشد و نصفش جا افتاده بود و شبها بزور قهوه تا سحر بیدار می نشستم و می خواندم و هر روز بعد از ظهر توی آن آفتاب داغ مجبور بودیم برویم دانشکده و توی آن گرما شر و شر عرق بریزیم و ساعتها بایستیم تا برای هر امتحانی ژوری تشکیل بشود و بعد پشک بیندازند و بینند هر گروهی بکدام ژوری میفتدند و وقتی میفهمیدیم به کی افتاده ایم بند دلمان پاره می شد چون اتفاقاً کتاب آن یکی دیگر را خوانده بودیم و همانطور که با دلهره توی کریدور راه می رفتم کتاب یارو را باز میکردیم و سعی میکردیم یک آخرین نگاهی بان بیندازیم و با دلهره اینکه بعد از آنکه همه امتحانات دیگر را قبول شده بودیم از این یکی جان سالم بدر نبریم باز هم زیر آفتاب میایستادیم چون استاد ساعت سه میامد و تا پنج ده پانزده تارا امتحان می کرد و بقیه مجبور بودیم برویم و روز بعد بیاییم و تازه وقتی نوبت من رسید یارو مثل فنر از پشت میزش پرید که «مرتیکه من بخاطر تو فکل زده‌م، تو بخاطر من نمیخوای کراواتم بزنی؟» و سعی کردم برایش توضیح بدhem که بیرون زیر آفتاب برای کت و کراوات خیلی گرم بود و من با همان یک تا پیراهن هم خیس عرق بودم و سه روز هم بود که هر روز از ساعت دو تا پنج زیر آن آفتاب ایستاده بودم که آن امتحان لعنتی را بدhem اما فایده ای نداشت جز آنکه ناچار زیر آفتاب تادر دانشگاه بدم و با بدختی یک تاکسی پیدا کنم و خودم را توی آن بیندازم و سه ربع ساعت بعد خیس عرق و در حالیکه سرم از آفتاب و گرما و عصبانیت و دلهره داشت میترکید خودمرا با کراوات به اتاق امتحان برسانم که یک دستیار بوزینه بیاید یک مشت سیم و قرقه و لامپ جلوییم بریزد که برایش یک فرفه الکتریکی درست کنم و بعد از هزار جان کنند مدار را بیندم و دسته را بچرخانم و فرفه نچرخد و روحمن هم خبردار نباشدکه وقتی سرم گرم یک گوشه دیگر مدار بوده یارو دستیاره یک سیم را از این گوشه بیرون کشیده که من مجبور باشم دوباره مدار را از اول کنترل کنم و دانشجوی باصطلاح دقیقی بار بیایم و تازه استاد بیاید و بگوید "تو دوچرخه سواری بلدی؟" و تو بگوئی "بله." واو بگوید "خوبه، من بلد نیستم. هیچوقت

نتونستم یاد بگیرم. میدونی؟ بعضی ها استعداد دوچرخه سواری ندارند و بعضی ها استعداد فیزیک پزشکی." و تو بگوئی "میخوام بینم فرفه الکتریکی چه ربطی به علم پزشکی داره؟" و او داد بزند که "پایه علم پزشکی همین فرفه الکتریکی است." و باز یک چیزی تو بگوئی و یک چیزی او بگوید و صدایتان را بلند کنید و تو دیگر حتی نفهمی چه اتفاقی دارد میفتدم و فقط بشنوی که استاد به فراش میگوید "این گوساله رو بنداز بیرون!" و تو اولین چیزی را که بدست میرسد از روی میز برداری و توی سر استاد بکوبی تا فراش ها کت هایت را نگهدارند و پلیس صدا کنند و پاسیان ها بیایند دست بند دستت بزند و ببرندت کلانتری و کار بدادگاه بکشد و بابا صبح تا شب بدو تا به قید کفالت از زندان آزادت کند و بعد هم هزار جور حقه بازی کند، از دکترها گواهی بگیرد، مدرک جعلی درست کند، از معلم ها و مدیرهای سابقت شهادت نامه بگیرد که در مدرسه آدم ناراحتی بوده ای، که یک بار با مشت توی شیشه پنجره زده ای و دست خودت را آش و لاش کرده ای، که یکبار، بی آنکه ذکری از شرط بندی بکند، از طبقه دوم عمارت مدرسه توی حیاط پریده ای و مچ پای خودت را شکسته ای، و بعد هم استشهاد محلی تمام کند و توی عدیله ریش گرو بگذارد و سبیل این و آن را چرب کند که رأی بدهند تو مریض روانی هستی و بعد هم بابا بیاید بهت بگوید در دادگاه خودت را به خل بازی بزنی، همانطور رفتار کنی که موقعی که عاشق شده بودی، و دادستان بیاید بپرسد "درسته که شما هنرپیشه تاتر هستید؟" و تو بگوئی "بله." و او بلند بگوید "آقایان هیئت منصفه لطفاً به این مطلب هم توجه کنند." و وقتی نوبت حرف زدن به تو میرسد تو سعی کنی خودت را به دیوانگی بزنی و نتوانی. بعد چشمت به برادرهایت و بابات بیفتدم و به رنج و اضطرابی که ته چشمهاشان موج می زند و بعد مادرت را ببینی که صورتش را توی دستمال پنهان کرده و سعی میکند جلوی اشکش را بگیرد و سعی کنی همه چیز را راست و پوست کنده بگوئی و شروع کنی حاشیه رفتن و مقدمه بافتمن و از یادگارهای بچگیت گفتن، از حوض سنگی و درخت های تبریزی و باغ شمران و دره جنی و معدن سنگ و شبهای روی تخته سنگ توی مهتاب و اینکه دلت میخواست یک جای بلند باشیستی و چنان نعره ای بزنی که صدایت توی دنیا بپیچد و آن خوابی که گاه و بیگاه و میدیدی تا آنکه بالاخره خودت هم نفهمی چی داری میگویی و برایشان از آفتاب حرف بزنی و عرق ریختن و تاکسی و کراوات و فکل و فرفه الکتریکی و بقراط حکیم و بیرون انداختن گوساله و یک چیزیکه از روی میز برداشتی و توی سر یکنفر زدی که هنوز هم نمیدانی چه بود و دادگاه به بیماریت رای بدهدو بعد بابا بہت تبریک بگوید و همه بگویند انصافاً عالی بازی کرده بودی و آنوقت بفرستندت بیمارستان امراض روحی و چهار ماه تمام آنجا نگهت دارند تا تاریخ مشروطیت بخوانی و راجع به انقلاب مشروطیت نمایشنامه بنویسی و هر روز ان

دو تا پیرمرد ترک و فارس را تماشا کنی که هیچکدام زبان هم را نمی فهمیدند و با اینهمه سه ماه تمام بود هر روز برای هم قصه تعریف میکردند و هر دو هم از خنده روده بر می شدند و بعد از چهار ماه یک گواهی سلامت دستت بدنهندو مرخصت کنند و باز بابا یکی دوماه دیگر بدو و هزار تا پارتی بتراشد و رفیق و رفیق بازی راه بیندازد تا دوباره موافقت کنند که اسمت را توی دانشکده بنویسند تا بتحصیل علم و دانش مشغول بشوی. اینها را هم آینه نشان نمیدهد.

وقتی از خواب بلند شد اولین چیزی را که دید آسمان آبی و صاف بود. هوا آنقدرها سرد نشده بود واو شب هردو تا لنگه دری را که به ایوان کوچک باز می شد باز گذاشته بود. حالا همانطور که به پشت دراز کشیده بود میتوانست بالکن و نرده آهنی و آسمان صاف و آبی روی رو را ببیند. هیچ عجله ای در بلند شدن احساس نمی کرد. برای اولین بار در چند سال احساس میکرد که آدم آزادی است. یک هفته پیش خودش را آدم آزادی اعلام کرده بود و به پدرش گفته بود خیال دارد برای خودش جایی در شهر بگیرد و تنها زندگی کند. بعد از بحث و مجادله زیاد بالاخره پدرش شانه هایش را بالا انداخته بود و گفته بود که هر غلطی میخواهد بکند. روز بعد نزدیک دانشگاه توی خیابان شاهرضا این اتاق را در طبقه هشتم یک عمارت به ماهی صد تومان کرایه کرده بود، یک قالی، یک دست رختخواب، یک تختخواب و لوازم شخصیش را آورده بود در آن گذاشته بود واز دیشب زندگی تازه ای را آغاز کرده بود. این بود که امروز دیگر هیچ عجله ای نداشت. صبح بصدای نعره پدرش از خواب بلند نشده بود و مجبور نبود با عجله چائی بخورد و لباس بپوشد و خودش را به اتومبیل پدرش برساند. تا ساعت یازده هم کاری نداشت. ساعت یازده باید به اداره نمایش می رفت و ترتیب بازی کردن در نمایش جدید را می داد. قرار بود امیر ارسلان را روی صحنه بیاورند و او نقش امیر ارسلان را بازی کند. دو ماه با اداره کلنجر رفته بود که بجای اجرای هاملت هاملت را روی صحنه بیاورند، اما رئیس اداره گفته بود که برای اجرای هاملت آمادگی نداشتند و گذشته از آن با تلویزیون قراردادی داشتند و تلویزیون اصرار داشت که نمایشنامه ایرانی باشد. بعد از آن باید بسراغ ناشر می رفت تابییند نمایشی را که نوشته بود پذیرفته شده یا نه. البته زیاد چشمش آب نمیخورد. ترجمة نمایشنامه هاملت اش را با هزار چک و چانه قبول کرده بودند. سه ماه تمام از پیش این ناشر به پیش آن ناشر رفته بود و جوابهای سر بالا شنیده بود. یکی بنائی داشت، یکی ورشکست بود، یکی میگفت مردم دنبال اسمهای اشنا میروند و چون کسی او را نمی شناخت ترجمه اش را هم بنناچار نمیخرید. تا آنکه بالاخره یک ناشر حاضر شده بود روی اسم شکسپیر ریسک کند و بعد هم بجای ده در صد متدائل فقط پنج درصد قیمت فروش را به او بدهد. بالاخره با هزار جنجال روی ده درصد موافقت کرده بودند که در سه قسط بگیرد.

بعد از آن دیگر تا غروب کاری نداشت. ساعت پنج باید برای تمرین به سالن اداره می رفت و بعد هم به یک کلاس شبانه که قرار بود هفته ای ده ساعت زبان انگلیسی درس بددهد. حساب کرده بود که با پولی که از کلاس شبانه و اداره نمایش و حق الترجمه می گرفت می توانست زندگی فقیرانه ولی راحتی بکند، روزها چند ساعت سری به دانشکده بزند و در ساعات فراغتش بنویسد. از رختخواب بلند شد و بازیر پیرهن و زیر شلواری توی ایوان رفت و گذاشت نسیم خنک صبح پائیز به پرو پای لختش بخورد. دور تادورش خانه های بلند و کوتاه پراکنده بودندو دورتر در فاصله زیاد کوره های آجر پزی را میدید که ازشان دود بلند می شد. در آسمان یک فوج کبوتر سپید می پرید ویک کبوتر گول میانشان بود که گاه و بیگاه از فوج جدا میشد و توی هوا انقدر معلق می زد تا فوج یک دور می چرخید و دوباره برمیگشت و آنوقت همراهشان پرواز می کرد. از آن بالا حیاط خانه را می دید که با آجر خطای فرش شده بود، یک حوض مستطیل کاشی در وسطش بود و دور تا دورش را یک ردیف درخت کاج بلند گرفته بود. کمی سردش شد و توی اطاق برگشت. احساس گرسنگی کرد. دست و صورتش را شست و اصلاح کرد. یک دسته کاغذ سفید توی جیبش گذاشت، نگاهی میان کتابهایش کرد، یک کتاب شعرزیر بغلش زد، قلم خودنویسش را پر از جوهر کرد و پائین رفت. تا مغازه یوسف خان دوید. نشست و نان و پنیر و چائی با دو تا تخم مرغ عسلی سفارش داد. اگر ظهر بود جرات نمی کرد توی مغازه یوسف خان سر کند چون دکان و زیر زمین پر از دانشجوهای غربی بود که داشتند باقالی پلو یا آلبالو پلو با گوشت می خوردند و هی برگ تربیچه ها را مشت توی دهنشان می چیزندن. اما آن موقع صبح خیالش راحت بود که همه سر کلاس درس یا توی بیمارستان هستند. بعد از خوردن صبحانه رفت توی صفحه اتوبوس ایستاد و منتظر شد. اتوبوس اتفاقاً زود آمد و سوار شد. دو تا جای خالی بود، یکیش پهلوی یک دختر جوان و نسبتاً قشنگ و یکیش پهلوی یک مرد بازاری نما. کمی مردد به جای خالی پهلوی دخترک نگاه کرد و رفت پیش مردک بازاری نما نشست. چند دقیقه بعد مردک گوشۀ کتابی را که دست او بود گرفت و گفت «ممکنه آقا یه نیگائی بکنم؟» او با دلخوری گذاشت مرد کتاب را از دستش بیرون بکشد. سعی کرد او را نگاه نکند و در خیالات خودش فرو برود. اماز گوشۀ چشم مردک را میدید که هی انگشت شستش را با لبس تر می کند، گوشۀ صفحه را کمی تا می کند، آنرا با صدا ورق می زند، و به هر صفحه ای هم بیش از چند ثانیه نگاه نمی کند. اتوبوس توی خیابان شاه پیچیده بود و تا خیابان نادری اقلال شش هفت تا ایستگاه دیگر مانده بود. دلش میخواست کتاب را از دست مردک بگیرد، یک دو بامبی توی سرشن بزندو پیاده شود. بالاخره وقتی از سه راه شاه گذشتند به مردک گفت «خیلی معذرت میخوام. من اینجا باید پیاده بشم.» و کتاب را از دست او بیرون کشید. آمد

دم در ایستاد و وانمودکرد که می خواهد ایستگاه بعدی پیاده شود. چند ایستگاه بعد نیمرخ چرخید و مردک را دید که یکبری نشسته است و به او چشم غره می رود. توی نادری پیاده شد و به طرف خیابان استانبول رفت. وقتی وارد کافه فردوسی شد کافه خلوت بود. سبیل پشت ترازو ایستاده بود و داشت به یک زن چاق ارمنی شیرینی می فروخت. حسن موش گوشہ کافه نشسته بود و داشت شیر قهوه و شیرینی می خورد و یک مجله را ورق می زد. گوشہ دیگر کافه جلال و شاعر بدنام نشسته بودند. هومر سری برای آنها تکان داد و رفت یک گوشہ دیگر برای خودش نشست و قلم و کاغذش را روی میز پنهن کرد. شاعر بدنام داد زد «اوی نابغه خردسال. هنوز مشغول نوشتن اون شاهکاری؟» هومر در همان حال که به آندرانیک یک شیر کاکائو ارد میداد خندید و سری تکان داد. شاعر دوباره داد زد:

"بابا اگه این شاهکار تموم شدنی نیست پول مردمو پس بد، منتظرن."

جلال گفت "خلاصه هر کاری داری تا بیست و پنج سالت تموم نشده بکن. چون بعد از بیست و پنج سالگی میشی یه گهی مثل من و این."

حسن موش سرش را بلند کرد، نگاهی به هومر کرد و رو به جلال و شاعر گفت "آخه حیف این جوونای خوشگل ترگل ورگل نیست که میرن دنبال نوشتن؟ ما که یه عمر هنک خودمونو توی این کارا پاره کردیم چه گهی خوردیم؟"

بعد همه ساكت شدند و هومر سعی کرد بمعزش فشار بیاورد و ببیند از کجا شروع کند. همانجور که سرش را میان دستهایش گرفته بود و از پنجره بیرون را نگاه میکرد از گوشہ چشم شاعر را میدید که انگار که دارد بازی بازی می کند هی با انگشت به شیرینی توی بشقاب جلال ناخنک میزنند. بعد داد و فریاد جلال بلند شد که "صد دفعه بهت گفتم اگه شیرینی میخوای بگم یکی برات بیاره. هی با اون انگشت کثیفت به شیرینی من ناخنک نزن."

شاعر انگار که حرف او را نشنیده است موضوع را عوض کرد:
"اگه گفتی چرا ناپلئون همیشه شال سرخ به کمرش می بست؟"
جلال با بی حوصلگی گفت: "برو بابا!" بعد گفت "اصلا کی گفته ناپلئون شال سرخ به کمرش می بست؟"

شاعر بدنام گفت "می بست. اما اگه گفتی چرا؟"
جلال گفت "چه میدونم."
"واسه اینکه اگه نمی بست شلوارش میفتاد پائین."

جلال با خنده گفت "باز یکی از اون شوخیای بی مزه تو."

حسن موش از آن طرف کافه داد زد "جلال، مگه توامروز مدرسه نداری؟"
"نه."

"باز فرهنگ و ول کردی؟"

"آره."
"چرا؟"

"حوصله م از دست درس دادن به کره خrai مردم سر رفت. تا کوچیکن که مرتب توی کلاس می چسن و آدمو از بوی گند خفه می کنن. بعدم که بزرگتر میشن یک نزای گه از خود راضی ای میشن که نگو."

بعد حسن سارتر با کله تراشیده از در آمد تو و رفت پیش جلال و شاعر نشست. سعی کرده بود با کلاه پوست بره خاکستری رنگی که سرش بود تراشیدن سرش را بپوشاند. خیلی دمق بود. حسن موش مجله ای را که می خواند روی هوا گرفت و درحالیکه با تلنگر یک ستون را نشان می داداز حسن سارتر پرسید آیاستون "از خودمان" را خوانده است یانه. حسن سارتر بلند شد رفت سر میز حسن موش نشست و مجله را گرفت و خواند. بعد با عصباپیت مجله را زد روی میز و داد زد:

"آخه اینا به زندگی خصوصی من چیکار دارن؟ به اینا چه که من هروئین کشیده م برده ن سرمو تراشیده ن؟ من خیلی کارای دیگه ام می کنم. من جلقم می زنم. پس اینم باید برن تو مجله بنویسن؟"
حسن موش با خنده گفت "اگه خبرش به اون پیشوای ادبی تازه برسه بدون اینم می نویسه."

جالل و شاعر بدنام هم بلند شدند و رفتند سر میز آنها و شاعر شروع به مسخرگی کرد. بعد کشکول تو آمد و وقتی چشمش به جمع آنها افتاد سعی کرد یواشکی جیم شود، اما وقتی دید متوجهش شده اند بلند گفت "سلام، نوابغ!" و همان دم در نشست.

حسن موش گفت "سرافراز بفرماین!"
کشکول گفت "ما هنوز به اون درجه از نبوغ نرسیده یم که به جمع بزرگان پیوندیم" و قهقهه خندهید.

یک قهوه سفارش داد، یک ژورنال دو تهران از جیش در آورد و شروع به خواندن کرد. قهوه اش را جلدی سرکشید، بلند شد، بلند گفت "یاهو!" و از در بیرون رفت. همین که در بسته شد حسن موش بصدای بلند گفت "جاکش!" و دوباره شروع کرد به خواندن مجله.

شاعر بدنام گفت "الا ن میره می شینه توی اون برج عاجش جلق فکری میزنه."

هومر ساعتش را نگاه کرد. ساعت نه و نیم بود. نیم ساعت بود آنجا نشسته بود و هنوز یک کلمه هم ننوشه بود. فقط گوشة کاغذ بدون اینکه خودش متوجه شده باشد با لکه جوهر یک چرخ درشکه کشیده بود. بالاخره چیزی بخطارش رسید و شروع کرد بنوشتن. هنوز نصف صفحه را سیاه نکرده بود که صدای سلام

و علیک شنید. سرش را بلند کرد و رحمت و سردبیر را دیدکه تو آمدند و رفتند پیش حسن موش و بقیه نشستند.

سردبیر دستی برای هومر تکان داد و داد زد "جوون اون شاهکارو بدء از همین حالا برات پاورقی چاپ کنم."

شاعر بدنام گفت "بیار بدء منم برashaش یه مقدمه بنویسم."

بعد میان خودشان مشغول شدند به حرف زدن و هومر را به کار خودش واگذاشتند.

بعد سردبیر چیزی به جلال گفت و همه خنده دند. جلال گفت "توقف بلدى ماهی صد تو من بابت اون بالا خونه غزمیت بدی که من حتی یک ساعتم نمیتونم تو ش زندگی کنم. بعدم شب تا صبح باون پیرزن فرانسویه تخمه انچوچک بشکنین و بنداز کنین."

سردبیر گفت "جلال، مثل تو مثل اون طوطیه است و قزوینیه." و هروهر خنده دید.

جلال گفت "ایرونی فقط بلده کله پاچه و چلوکباب بخوره و آروغ بزنه و مثل بیاره. اگه زبون مثل آوردن ایرونی رو ببرن دیگه هیچی نداره بگه."

رحمت گفت "همچی میگه که انگار خودش از کون پاریس افتاده."

سردبیر شروع کرد غش غش خنده دند و داد و بیداد جلال دوباره بلند شد که "شماها میوه تمدن امروزین. اون میوه های گندیده شین."

بعد شاعر خلق سرش را توی کافه کرد و دستی تکان داد. وقتی دعوتش کردند که بنشینند گفت که دارد دنبال کسی میگردد. جلال به لکه سرخ روی پیشانیش اشاره کرد و گفت "پسر باز تو پیشونیتو گاز گرفتی؟"

شاعر خلق گفت "چطوری دیلاق؟"

شاعر بدنام گفت "تو هنوزم فقط واسه خلقهای فشرده فشرده شعر میگی؟"

شاعر خلق گفت "بهتر از اینه که آدم واسه وافورش شعر بگه."

بعد شاعر خلق بیرون رفت و رحمت از شاعر بدنام پرسید "راستی تو چطور شد شاعر شدی؟"

شاعر بدنام گفت "وقتی خدا شغل قسمت می کرد من از کونگشادی زیر یه درخت خوابیده بودم. وقتی بیدار شدم همه شغل ها رو قسمت کرده بودن. فقط جاکشی مونده بود و شاعری. تا خواستم جاکشی رو ور دارم یکی پرید اونم قاید. اینه که من موندم و شاعری."

بعد منشی از درآمد تو و رفت پیش بقیه نشست. دو تا جوانک آمدند تو و رفتند به مستراح. وقتی از مستراح بیرون آمدند داشتند دماغشان را فرت و فرت بالا میکشیدند. این بود که آندرانیک جلدی سراغشان رفت و یکی دو تومنی تلکه شان کرد. بعد بحث بر سر این شد که شعر بامداد بهتر است یا شعر امید و منشی

بالای منبر رفت که اصلاً امید شاعر نیست چون به نظر او کسی که راجع به کفتر بازی شعر بگوید اصلاً شاعر نیست. جلال پرسید پس به نظر او چه کسی شاعر است و او گفت خودش، بامداد و شاعر بدنام. بعد گفت شاعر بدنام بنظر او نابغه است، نه به دلیل شعرهایی که گفته بلکه بدلیل شعرهایی که هنوز نگفته، و رحمت بهش گفتن که در ماتحتش را بگذارد و کمتر کس و شعر بگوید.

هومر ساعت را نگاه کرد. ساعت ده بود. هنوز یک صفحه را سیاه نکرده بود و بجایش یک چرخ درشکه دیگر گوشه دیگر کاغذ کشیده بود. فهمید که فایده ای ندارد. بلند شد، بساطش را جمع کرد و رفت سر میز دیگر که خدا حافظی کند.

"چطور شد نابغه؟ باین زودی؟"

"فرشته الهام امروز خواب مونده."

از کافه فردوسی بیرون آمد و به طرف نادری براه افتاد. توی کافه نادری سرک کشید اما آنجا هم وضعش زیاد بهتر نبود. "کاروان شعر" یک گوشه نشسته بود و "ربوی جوان" مطابق معمول با صورت نتراشیده و لباسی که معلوم بود دستی دستی کمی گچ و خاک بهش مالیده اند سرپا ایستاده بود و داشت شعر می خواند و بقیه کف می زدند. یک گوشة دیگر هم آن پیشوای ادبی تازه که می گفتند از شیخ نشین ابودهابی دکترای ادبیات فارسی گرفته یک مشت بچه جغلی را دور خودش جمع کرده بود و داشت راجع به موارد اختلاف شعر نو و شعر کهنه برایشان داد سخن می داد. ساعت ده و ربع بود و هنوز سه ربع ساعتی وقت داشت. تصمیم گرفت قدم زنان تا داره برود.

توی اداره کمی با بچه های گروه حرف زدند و قرار تمرین عصر را گذاشتند. بعد به سراغ رئیس اداره رفت و سعی کرد راجع به نمایشنامه ای که در باره انقلاب مشروطیت نوشته بود با او صحبت کند. یک ماه بود آنرا به رئیس اداره داده بود تا ببیند امکان اجرا یا چاپش هست یا نه. رئیس اداره بهش گفت که چون خیلی بهش علاقه دارد و خیرش را می خواهد توصیه می کند که نمایشنامه را یا آتش بزند یا یک جائی قایم کند و به هیچ کس دیگر هم نشان ندهد. وقتی هومر گفت که اگر اداره به چاپ یا اجرای آن علاقه ای ندارد او میتواند با ناشری در بیرون صحبت کند و یا آنرا بخرج خودش چاپ کند. رئیس اداره بهش اطمینان داد که هیچ ناشری آنرا چاپ نخواهد کرد و اگر هم خودش آنرا چاپ کند ممکن است اگر هیچ چیز دیگری پیش نیاید دمش را بگیرند واز اداره بیرونش بیندازنند.

این بود که نمایشنامه را زیر بغلش زد و بالب و لوچه آویزان بیرون آمد. چهار پنج ماه توی بیمارستان و بیرون تاریخ مشروطیت را خوانده بود و بعد با هزار شوق و ذوق و امید این نمایشنامه را نوشته بود و حالا باید آنرا میبرد یک گوشه قایم می کرد یا آتش میزد. سر خیابان استانبول سری به ناشر زد تا راجع به نمایشنامه دیگر ش صحبت کند. اما جوانک پشت پیشخوان متن نمایشنامه را

بدستش داد و گفت که این روزها این چیزها بازار ندارد. خیالش راحت بودکه جز همان جوانک کسی آن را ندیده و او هم چهار پنج صفحه اول را خوانده و نفهمیده و آنرا به کناری انداخته است. وقتی بیرون آمد مردد بود کجا برود. امتداد خیابان نادری را گرفت و بطرف خیابان شاه براه افتاد. کمی گرسنه اش بود و فکر کرد که حال چلوکباب خوردن ندارد.

به صرافت افتاد سری بمادرش بزندو ناهار را آنجا بخورد. سر سه راه شاه توی صف اتوبوس ایستاد و دخترهای مدرسه را که مرخص شده بودند و دسته دسته با روپوش های ارمک طوسی و آبی شان بخانه می رفتند و پسرهایی را که دسته دسته دنبالشان بودند تماشا کرد. بالاخره یک اتوبوس دو طبقه آمد و او مجبور شد با زور خودش را عقب اتوبوس بچیاند و دستش را بجائی بگیرد و آویزان بشود. سعی کرد منزل مادرش را پیش خودش مجسم کند، باآن پاطاقی ته کوچه که ده سال بود می خواست مادر و خاله اش را راضی کند که از خیر آن صندوقخانه یا بقول خانم بزرگ "یک دنگ هوائی" که روی کوچه بود بگذرند و پاطاقی را بردارند و آن در کوتاه چوبی را که هر بار سر آدم بهش می خورد عوض کنند و هر بار خانم بزرگ میگفت "تا روزی که من زنده م کسی حق نداره به یه خشت این خونه دست بزنه." با آن حیاط بزرگ و دیوارهای سفید کرده که گله به گله کچ هایش ریخته بود و آجرهای خطایی لق کف حیاط که باران زیرشان جمع میشد و هر وقت که پارویشان میگذاشتی شتک میزد و تمام لباس آدم را گلی می کرد و پله های آجری بلند که وقتی آدم ازشان بالا می رفت لنگش می خواست جر بخورد.

مدتها بود که دیگر تصویری که در کودکی از خانه مادرش داشت از ذهنش محو شده بود، تصویر کاج های بلند خانه همسایه و حلیم روغن صبح جمعه و چای شیرین های بیحساب و بالش هائی که سه تا سه تا زیر سرشان می گذاشتند و میز اطاق مهمانخانه که همیشه موقع آمدن آنها پر از شیرینی و میوه و آجیل بود و اسکناسهای پنج تومانی و ده تومانی که همیشه موقع برگشتن مادرش توی جیشان می چیاند تا دور از چشم بباشان خرج کنند و نان خامه ای و شکر پنیر و آب آلو بخورند. حالا دیگر هر وقت یاد خانه مادرش میفتاد مادر بزرگش را می دید که با آن دماغ عقابی توی شاه نشین دم پنجه ارسی نشسته بود و داشت تعریف می کرد که چطور هفته پیش، جخت همانوقتی که هومر یا سیا یا نصرل یا کس دیگری از در تو آمده بود او دو تا عطسه پشت سر هم کرده بود و سینه دردش بلا فاصله شروع شده بود و حالا یک هفته خواب بچشم نرفته بود و مادر مجبور شده بود هر روز او را دکتر ببرد و برایش نسخه پیچد و یک هفته بود که نتوانسته بود جز یکی دو تا لقمه نان و دو سه تا چائی شیرین در روز چیزی بخورد و آنوقت سید مصطفی یا سید مرتضی از توی اطاق خاله مشکی داد

میزد "خانوم جان، چرا دروغ میگی؟ دروغگو دشمن خداست. پس امروز اون یه جو جهه درسته رو کی خورد؟ دیروز اون بشقاب پلو خورشت کلبس رو کی خورد؟ جمعه اون یه کاسه حلیم روغن و کی خورد؟" و آنوقت خانم بزرگ عصبانی می شد و شروع میکرد به سرفه کردن واژ پنجره شاه نشین سر سید مصطفی و سید مرتضی داد می زد "اون ببابای قرم مقاون کم به روزگار من و دخترم اورد که حالا شماها دارین این جوری جون منو می گیرین؟ بذار این هفته سرهنگ لاکانی بیاد اینجا من تکلیف خودمو باهاش روشن میکنم. بهش میگم منو ور داره از این خراب شده ببره که من انقدر اسیر شما دو تا بچه نباشم." آنوقت سید مصطفی از زیر کرسی می پرید بیرون و میرفت دم پنجره و شروع می کرد روی تخته پنجره ضرب گرفتن و سید مرتضی هم همانطور که زیر کرسی نشسته بود چمدان مدرسه دخی را بر می داشت و شروع میکرد روی آن رنگ گرفتن و در حالی که دخی جیغ میکشید تا او چمدان مدرسه اش را زمین بگذارد دوتائی دم می گرفتند "سرهنگ لاکونی! سرهنگ لاکونی!" و خانم بزرگ همانطور سرفه میکرد و داد میزد و میگفت "الهی جدش کمر اون ببابای بیغير تنوون بزنه که شما هار از دو سه سالگی انداخت گردن این زن بیچاره و رفت که اینجور تنه لش بار بیاین." آنوقت خاله مشکی بلند میشد و شروع میکرد بچه هایش را نفرین کردن و به خانم بزرگ می گفت که غصه نخورد چون این دو روزه دنیا ارزش جوش زدن ندارد و خانم بزرگ سر خاله مشکی هم داد و بیداد میکرد و میگفت تقصیر اوست که بچه هایش حرمت گیس سفید او را نگه نمیدارند و مادر یک گوشه نشسته بود کاموا می بافت و گاهی سرش را بلند میکرد و با غیظ سید مصطفی و سید مرتضی رانگاه میکرد و دندانهایش را روی هم زور می داد و میگفت "بین چطور دارن مادرمو زنده زنده توی گور میکنن!" و خاله مشکی برای آنکه قائله را بخواباند میرفت از توی صندوقخانه دایره زنگی را میاورد و شروع میکرد زدن و می خواند:

خاله رو رو رو
آتیش پلو
وقت درو
های گل گندم
خاله، دختر مال مردم

تا آنوقت دخترهای همسایه از روی پشت بام سرک میکشیدند تا ببینند چه خبر است و تا چشم سید مصطفی به دخترها میفتاد بلا فاصله جیغی میکشید و رنگ را عوض میکرد و دوتائی شروع میکرد زدن بخواندن:

ای خانومای پشت بون

آخوند بشه قربونتون
 ما بچه پیغمبریم
 از شوهراتون بهتریم
 داخ داخ
 داخ داخ

و خانوم بزرگ میگفت "ای خاک عالم توی سراون معلماتون بکن. مرده شور اون مدرسه رو ببرن که شماها میرین. آخه شماها هیچ درس و مقش ندارین؟" وسید مصطفی بلا فاصله ریتم ضربی را که روی در می گرفت خیلی تند میکرد وسید مرتضی هم چمدان دخی را بکناری می انداشت و از زیر کرسی می پرید بیرون، یک صندلی لهستانی را از یک گوشۀ اطاق بر میداشت، مثل سیرک بازها پایه هایش را از پنجره اطاق خاله مشکی بطرف شاه نشین و خانم بزرگ می گرفت و شروع میکرد زیر کف صندلی لهستانی ضرب گرفتن و آنوقت دو تائی شروع میکردند تند و تند خواندن:

یک، دو، سه،
 این درسارو کجا خوندی؟
 این مقشارو کجا کردی؟
 این عقشارو کجا کردی؟
 آخه تو با این تنکه آهاری
 چطو رفتی تو گاری؟

آنوقت مادر کاموا بافتن را زمین میگذاشت و شروع میکرد به نفرین کردن سید مصطفی و سید مرتضی و بعد یک گوشۀ می نشست شروع میکرد زار زار گریه کردن و خانم بزرگ وقتی گریه مادر را میدید ساكت می شد و دیگر هیچی نمیگفت و کمی بعد جنجال سید مصطفی و سید مرتضی هم می خوابید و آنها هم ساكت می شدند. بعد مادر بلند می شد می رفت کتاب دعا و تسبیحش را می آورد و شروع میکرد پیش خودش دعا خواندن و خانم بزرگ می نشست و او راتماشا میکرد و لابد روزی را پیش خودش مجسم میکرد که او و مادر هر دو باهم می مردند و هر دوشان را توی خلعت هائیکه پنج شش سال پیش از کربلا آورده بودند می پیچیدند و کنار هم توی امامزاده عبدالله نزدیک قبر شوهر مرحومش چال میکردند. آنوقت دیگر خیالش راحت می شد که هیچ چیز نمیتواند از هم جداشان کند. آنوقت سه تا دختر دیگر و هر ده پانزده تا نوه هایش می توانستند صبح تا شب دایره زنگی بزنند و روی درو پنجره رنگ بگیرند و شعر بخوانند.

مادرش بیست سال بود داشت توی آن خانه موروثی با پول کمی که از معلمی در میاورد و با مختصر درامدی که از پدرش برای او و خواهرش و بچه های خواهرش و مادرشان مانده بود زندگی می کرد.(شوهر خواهرش پانزده سال پیش، بدون اینکه حتی زنش را طلاق بدهد، او را ول کرده بود، بچه ها را به گردن او انداخته بودو رفته بود. برای خودش زن دیگری گرفته بود و بچه های دیگری پس انداخته بود. یک روز هم بعد از هفت هشت سال به دیدن زن اولش آمده بود، یک شب مانده بود، یک بچه دیگر درست کرده بود و باز هم ناپدید شده بود.) توی آن خانه می پوسید و نماز و دعا می خواند و روزه می گرفت و تسبیح می انداخت و هر شب جمعه به شب جمعه برای پدر خودش و برای پدرش و ساپوش که بنظر او بیش از همه مردم دنیا به او بذکرده بود فاتحه می خواند و خرما خیرات می کرد و هنوز هم عاشق شوهر ساپوش بود. همه اش هم غصه سلامت مادر خودش را میخورد و هر سه چهار سال یکبار او را برمی داشت و همان پول بخور و نمیری که داشتند برای زیارت به مشهد یا به کربلا و نجف می برد.

وقتی نزدیک منزل مادرش از اتوبوس پیاده شد حس کرد دیگر میل رفتن به آنجا را ندارد. نمیخواست دوباره با آن منظره ها رو برو شود. از خیابان گذشت، دوباره توی صف اتوبوس ایستاد، واز همان راهی که آمده بود برگشت. سرچهار راه پهلوی دم یک اغذیه فروشی ایستاد، یک ساندویچ مرغ با یک پیسی کولا خورد و پیاده بطرف خانه اش برآمد. هوا کم کم داشت ابری می شد و خیابان کمی تاریک بنظر میامد. دانشجوها را می دید که با کیف های باد کرده بعجله می دویدند تا دیر بکلاس نرسند. وقتی از دم دکان یوسف خان میگذشت چند تا از همکالاسهایش را دید که داشتند مزه باقلا پلو و برگ تربچه را از لبهایشان پاک میکردند و بطرف دانشگاه میدویدند. از پله ها بالا دوید. وقتی باطاقش رسید تقریبا نفسش بند آمده بود. لخت شد، توی رختخواب خزید و شروع کرد بخواندن نقش خودش که باید شب تمرین میکرد، تا آنکه خوابش برد.

وقتی بیدار شد صدای شر شر باران را شنید واز جاپرید. ساعت سه بود. با خودش فکر کرد بارون اول پائیز حala وقتی که یخه بارونی رو بالا بکشم زیر بارون راه برم بعد بشیئم بنویسم لباس پوشید، بارانیش را تنش کرد و از پله ها پائین دوید. وقتی باران را روی سر و صورت و توی گردنش حس کرد احساس خوشی عمیقی کرد. سر چهار راه پهلوی دم یک کافه ایستاد و تو رفت. یک بطر شراب شاهانی گرفت و سر پاتا ته خورد. بعد بیرون آمد و دوباره توی خیابان برآمد. آنطرف چهار راه یک اتوبوس دو طبقه ایستاده بود واو خودش را بدو به آن رساند. سرپیچ شمیران پیاده شد و تا کافه مولن روز را تقریباً بقدم دو رفت.

کمی گرم شده بود و آن پرده تاری که می خواست جلوی چشمش کشیده شده بود. توی بالاخانه سرمیز معمول خودش گوشة کافه نشست. کافه مطابق معمول خلوت بود. بیوه زنک این بار با یک شوفر کرایه شمران آمده بود و دو تا بچه هایش هم مطابق معمول دور بالکن می دویدند و گرگم بهوا بازی می کردند. دو جفت دختر و پسر محصل سرهایشان را بهم چسبانده بودند و برای هم لیلی مجنون می گفتند. یک جنده ارمنی پیر که یک دست فنجان طلا توی دهنش بود با یک جوانک ژیگولوی زیبائی اندام یک گوشة دیگر نشسته بود. به واهرام یک نیم بطر شراب شاهانی سفارش داد و بهش گفت که بچه ها را از دور و بر او رد کند. پیش از آنکه بتواند چیزی بنویسد تقریبا بطری شراب را خالی کرده بود و باز یکی دو تا چرخ درشکه گوشه کاغذ کشیده بود.اما بالاخره صحنه ای را که می خواست با آن شروع کند پیدا کردو مشغول نوشتن شد.

وقتی ساعت را نگاه کرد ساعت از پنج گذشته بود. کاغذهاش را جمع کرد و براه افتاد. تا آنوقت لابد همه بچه ها توی سالن جمع شده بودند و انتظار امیر ارسلان ملکزاده روم را می کشیدند.

هومر توی کافه مولن روز نشسته بود و آبجو می خورد. شب بود و کافه خلوت بود. آبجو را توی لیوان خالی میکرد، رویش نمک می پاشید تا کف کند و آنرا هورت می کشید. این بازی کهنه ای بود که از آن لذت می برد. سعی کرد فکر نکند. آبجو بخورد و فکر نکند. اما نمیتوانست. زندگی تازه ای را که در پیش گرفته بود هم نتوانسته بود هرج و مرچ وجودش را آرام کند. بعد از کمی بیشتر از یکسال توی کافه ها گشتن، نمایشنامه نوشتن، چرخ درشکه کشیدن، بین دکان ناشرها و اداره نمایش کفش پاره کردن، درمحضر استاتید نشستن، روی صحنه های تاتر شهر و پشت تلویزیون بازی کردن، بالاخره یکروز خسته شده بود. قلم و کاغذ را بکناری انداخته بود، رفته بود اتاق رئیس اداره و بهش گفته بود که دیگر دلش از او واداره نمایش و امیر ارسلان رومی بهم خورده و دمش را گذاشته بود روی کولش و رفته بود پی کارش. رفته بود پیش ناشرها نمایشنامه هایش را پس گرفته بود و بهشان گفته بود که آنها همه یک مشت کاسبکار بزدل تنگ نظر خرفت هستند که بجای اینکه دکان ماست بندی باز کند موسسه انتشار کتاب راه انداخته اند تا کتاب کیلوئی بفروشند. سری به کافه فردوسی و کافه فیروزه و کافه نادری زده بود و به رفقایش، هنرمندان مادرزادی که روزها و شب ها آنجا جمع می شدند، گفته بود که بنظر او همه آنها منجمله خودش یک مشت آدم چس نفس دلچک ماب بیشتر نیستند، و بعد توی خیابانهای شهر راه افتاده بود و سعی کرده بود خودش را از کابوس بیست و یکی دو سال زندگی گذشته خلاص کند. بعد تصمیم گرفته بود مثل بچه آدم دیگر مرتب سرکلاس هایش برود، توی مریضخانه دل بکار بدهد و دانشکده اش را مثل هزارها آدم دیگر تمام کند. و حالا پس از آنکه بیش از یکسال دیگر هم گذشته بود هنوز از کابوس خلاص نشده بود. هنوز شبها ببهانه آنکه خوابش ببرد کلیات شکسپیر را برختخواب می برد و تا پاسی از شب رفته می خواند و بعد تکه هائی از آن را بصدای بلند تمرین میکرد. مکبت را هم بدون آنکه حتی قصد چاپش را داشته باشد بفارسی برگردانده بود و گوشه قفسه انداخته بود. گاهی شبها موقع خواندن کتابهای درسی حوصله اش سر می رفت، آنها رابکناری می انداخت و کتاب شعری از بامداد یالمید یا فروغ بر می داشت و برای خودش زمزمه می کرد و غم دلش را می گرفت و دیگر اگر تا صبح هم بیدار می نشست حوصله درس خواندن برایش نمیماند. اینجور موقع که

هوائی می شد بلندمیشد دور خیابانهای شهر توی تاریکی راه میرفت، آدم هائی را که با پاکت های میوه زیر بغل داشتند پش زن و بچه هایشان میرفتند، جنده هائی را که توی خیابان شاه رضا و بولوار کرج و خیابان شاه ایستاده بودند، فولکس واگنهای را که برای بلند کردن آنها نوبت گرفته بودند، و لیلی مجنون هائی را که توی خیابانهای تاریک قدم می زدند تماشا می کرد و حس می کرد که بعض کهنه گلویش را می فشارد. گاه از اینکه دیگر نمی توانست اشک در چشمهاش بگرداند خیلی غمگین میشد. بفکر افتاد که دنبال موسیقی برود. گرامافون کهنه ای را که در خانه پدرش داشت آورد و در خانه گذاشت. سوزنش را عوض کرد و شروع کرد به خریدن صفحه. حالا علاوه بر درسی که میداد یک کار پارت تایم هم در یک شرکت تجارتی پیدا کرده بود و درآمدش بد نبود. متصلی نامه نگاری انگلیسی شرکت بود و سعی میکرد بدون آنکه راجع به متن نامه ها فکر کند آنها را بنویسد: آقای عزیز از دریافت سفارش دو هزار عدد شیر حمام و قطعات آشپزخانه فلزی شما خوشوقتیم. در اولین فرصت اقدام خواهیم کرد. لطفاً احترامات صمیمانه ما را بپذیرید. تنها عیش آن بود که گاهی شبها خواب نامه ها و شیرهای حمام و قطعات آشپزخانه فلزی را میدید و سراسیمه از خواب می پرید. در مدت کمی تمام صفحات موتزارت و هایدن و بیشتر صفحات بتھوون را خریده بود و برای خودش گنجینه گرانبهائی ترتیب داده بود. شبها که در شهر کنسرت بود برای شنیدن می رفت و تا دیر وقت سرگرم می شد. دریکی از همین کنسرت ها با یک دختر قشنگ فرانسوی آشنا شده بودو دختر حاضر شده بود بطور مجاني باودرس پیانو بدهد. اما در بیش از بیست جلسه تعلیم پیانو فقط باندازه دو جلسه چیز یاد گرفت. چون معمولاً وقتشان را به کارهای دیگر می گذراندند. بالاخره هم یکروز دختره بارو بندیلش را بست و رفت چون ظاهرا او نتوانسته بود بموقع تصمیم بگیرد و او را نسبت به آینده امیدوار کند. بعد سعی کرد دنبال نقاشی برود و سر خودش را به آن وسیله گرم کند. توی یک کلاس نقاشی اسم نوشت. مدتی در خیابانها راه افتاد و در بساط کتاب و مجله فروش ها و مغازه ها کپیه کارهای نقاش های بزرگ را خرید. درو دیوار اتاقش را با تابلوهای قاب شده رنوار، ماتیس، وان گوگ و پیکاسو زینت داد. اما پس از مدتی ببهانه آنکه وقت و پول کافی برای رفتن به کلاس نقاشی و تابلو خریدن ندارد آنرا هم کنار گذاشت. دیگر تمام تراژدی های عمدۀ شکسپیر را تقریباً از بر شده بود. هاملت و مکبث را از حفظ می دانست. جولیوس قیصر، شاه لیر و رومئو و ژولیت را تقریباً از بر بود، و تکه های جالب بقیه نمایش نامه ها را کم و بیش بخاطر داشت. این بود که دیگر حتی احتیاجی بخواندن شکسپیر نداشت. شبها وقتی توی خیابانهای تاریک پرسه می زد و با تکه سنگ های توی پیاده روها اکر دوکر بازی می کرد، برای خودش نقش

هملت یا مکبث یا بازی می کرد و وقتی چشمش به عابر یا عابرینی می گفتاد سعی می کرد و آنmod کند که دارد یک آهنگ امریکائی را زمزمه می کند. تازگی ها به فلسفه رو آورده بود. شبهای وقت رفتن به رختخواب صفحه ای از موتوزارت یا هایدن و یا یک کنسرتو ویولون از چایکوفسکی یا پاگانینی می گذاشت و یک کتاب فلسفه بدست می گرفت. داشت برای خودش یک فیلسوف حسابی می شد. و بدین ترتیب کابوس همچنان با او بود. روزها وقتی که توی آمفی تاتر دانشکده نشسته بود و بدرس استاد گوش میداد یا وقتیکه در مریضخانه روی مریضی بحث می کردند ناگهان متوجه می شدکه باز در کابوس فرو رفته است. با یک کلمه استاد که در ذهنش تداعی می شد ناگهان خودش را روی صحنه می دید و شبح بانکو را می دیدکه سر میز در جای مکبث نشسته است، تا آنکه ناگهان استاد داد می زد «شما!» و او از کابوس در میامد. اما درش را نسبتاً خوب می خواند و بر خلاف انتظار خودش امتحانات را قبول می شد. پدرش گاه و بیگاه به دیدن اتاق محقرش میامد و یک فنجان چای یا یک گیلاس و دکا با هم می خوردند.

آقای پولادین هم گوئی سعی داشت از کابوس دیگری بیرون بیاید. قسمت عمده ای از باغ شمران در مقابل مبلغ ناچیزی بدھی حراج شده بود و فقط یک باعچه کوچک از آن مانده بود. خانه های شهر فروخته شده بود. و قرض همچنان با او بود. سالها نتوانسته بود اتومبیلش را نو کند و هنوز با همان فورد آلمانی چهار نفره پنج شش سال پیش که مالیات نمره اش هم نزدیک بیک سال بود عقب افتاده بود توی شهر می گشت و هنوز هم درست و حسابی رانندگی یاد نگرفته بود. زمین دماوند را یک نفر تصرف عدوانی کرده بود و ادعای مالکیت آن رامیکرد و آقای پولادین حتی حال آنکه از طریق عدله اقدام کند در خود نمی دید. سیا دو سه سالی بود مهندس شده بود، به کانادا رفته بود، آنجا با یک زن کانادائی عروسی کرده بود و تقاضای تابعیت کانادا را کرده بود. نصرل لیسانس اقتصاد گرفته بود و به خدمت نظام رفته بود. ماهرخ، دختر بزرگ آقای پولادین، عاشق یک افسر شهربانی شده بود، علیرغم مخالفت پدرش بالاخره با او ازدواج کرده بود. چندماه بعد حامله شده بود و تازه سر دعوا و کتک کاری در خانه شروع شده بود. جوانک اغلب اوقات را در بیرون به الواطی میگذارند و شبهای دیر بخانه میامد و هر هفته یکبار آقای پولادین وزنش مجبور میشدند به خانه آنها بروند و سعی کنند مدارا کنند و بعد داد بزنند و اولتیماتوم بدھند و اتمام حجت کنند و بالاخره هم احتمال آن میرفت که بعد از وضع حمل زن و شوهر از هم جدا بشوند و ماهرخ با بچه اش به خانه پدر بر گردد. دختر دوم آقای پولادین هم بزرگ شده بود و منبع دردسر جدیدی بشده بود. حالا دیگر زندگی در شمران یک دعوا و فحش کاری مداوم بین پدر و مادر و دختر بود. به تمام بهانه های گذشته مسئله کارهای دختر،

دیر وزود آمدنش به خانه، درس نخواندنش، و درنظر آقای پولادین از همه بدتر، از مدرسه غیبت کردنش هم اضافه شده بود.

پدر و پسر روبروی هم می نشستند و سعی می کردند سکوت را حفظ کنند. بعد پدر آه عمیقی می کشید و یک دستش را پشت دست دیگر می زد، کمی عقده اش را خالی می کرد، از حال پرسش می پرسید، و پیش از رفتن سعی می کرد کمی باو پول بدهد؛ اما او هیچ وقت نمی گرفت. کابوس آقای پولادین هم جزئی از کابوس پرسش بود. همیشه در صحنه هائی که در ذهنش می گذراند خواهر بزرگش را مجسم میکرد که با شکم بالا آمده دارد با شوهر یونیفورم پوشش کتک کاری می کند و پدرش رامجسم می کرد که پس از یک دعوا و فحش کاری طولانی صبح جمعه با زن پدرش و خواهر کوچکش با زیر پیراهن وزیر شلواری توی حیاط باعچه زیر آفتاب نشسته و کلاه حصیری را روی پیشانی و قسمتی از سرشن گذاشته و سعی میکند بی توجه به صدای گریه دخترش و داد و فریادها و فحش های زنش زندگی گذشته خود را مرور کند.

حالا هومر آمده بود توی آن کافه نشسته بود تا نه تنها کابوس گذشته را بیاد بیاورد بلکه راجع باان صحبت کند. چونکه نبوغ مدتی بود که ناگهان در بیژن برادر دوست قدیمیش سیروس حلول کرده بود و سیروس از او خواسته بود تا بپاس دوستی قدیم چندکلمه ای با برادرش صحبت کند. همانطور که نشسته بود و روی آبجو نمک می پاشید و کف ها را هورت میکشید سعی میکرد افکار خودش را مرتب کند و ببیند وقتی بیژن آمد از کجا شروع کند، دوباره کابوس قدیمی که مدت‌ها سعی کرده بود فراموشش کند در ذهنش زنده میشد:

Muse, let's sing of rats! یک قربونی دیگه من برای نوشتن زائیده شده م من زائیده شده م که یک نابغه بشم خوبه پس تو هم مثل منی در جستجوی یک شاید بزرگ اما بهتره پیش از اینکه در این کابوس فروبری یه خرد توی کافه های شهر بگردی توی کافه فردوسی کافه فیروز کافه نادری و به تمام اون کسخل هائی که دور میز نشسته ن گوش بدی از هم سنگرهای اون مرحوم گرفته تا این جغله هائی که تازه از تخم سر در آورده ن و به پیشوای ادبی تازه میخوای بگی اونها در کارشون صمیمی نیستن هان خب اونای دیگه چی اون مرحوم که رفت خودشو مردار کرد و اون یکی که سی ساله توی فرنگ نشسته و هنوز از ایران عهد قاجار چیز می نویسه و اون پیرمرد محترم که توی همین مملکت نشسته و داره خودشو دود میکنه و اونهای دیگه که هر کدوم مثل یک سگ یک استخوان به دهنشون گرفتن و هر کدوم رفتن یک گوشه و از پارس کردن افتادن و اون یکی که توی برج عاج خودش یک دنیای کوچیکی درست کرده که در اون خودش فرمانروای مطلق باشه و بهر کی دلش خواست فحش بده و بذاره هر کی ام دلش خواست به اون فحش بده هیچ این روزها سراغ پیرمرد رفته ای باهاش حرف زده ای میدونی

آخر عمری همدم روز و شبش چیه یک بست تریاک و یه پنج سیری عرق دم
 مغازه داود خان باهاش میخوای راجع به شعر حرف بزنی البته بعله اون
 عکس بریده روزنامه رو میاره نشوونت میده با تفنگ روی کولش شاعر شکارچی
 ملاحظه میفرماید شاعر شکارچی بنده هستم شما از شکار چیزی نمیدونید به بعد
 نیم ساعت صحبت راجع به شکار و بعد جناب استاد نظرتون راجع به این شعر
 چیه خوبه بعله بعله البته خوبه یک کلمه بگید خوبه تموم میشه اما بگید بده چرا
 بده کجاش بده چکارش کنیم خوب بشه واون روز که اون یا رو حضرت سر
 استادی و مباشر ادبی آمد که شعرهاش رو بگیره چاپ بزنه پسرش رو فرستاد که
 یک بغل شعر بیاره بهش بده عین روزنامه باطله کیلوئی داد بغل یارو و فرستادش
 بیرون که بره چاپ کنه و اون حاشیه ها را هم بنویسه یوش شهری است در
 مازندران علی همسایه دیوار بدیوار استاد است و اسم خودش را هم درشت تراز
 اسم پیرمرد آن بالا چاپ بزند هیچوقت ازش نپرسیدم چرا چون خودم میدانستم
 همان یک بیتش در افسانه که میگوید حافظا این چه کید و دروغیست اما او آردش
 را بیخته و آرد بیزش را آویخته کاری را که باید برای شعر این مملکت کرده و
 باندازه کافی هم سوژه دست این مردم داده که ده بیست سالی مطلب برای حرف
 زدن داشته باشند از برنامه زن وزندگی گرفته تا برنامه صبحی و شیر خدا شما
 بفرمائید طرفدار شعر نو هستید یا شعر کهنه بنده طرفدار شعری هستم که نه نو نو
 باشد نه کهنه کهنه باشد در حقیقت من طرفدار شعر نیمدار هستم مثلا ملاحظه
 بفرمائید این جیغ هائی که بتازگی میکشند جیغ بنفس منظورم را که می فهمید من
 نمیگویم همان جیغ های بیرنگ سابق خوب است اما آخر جیغ بنفس من معتقدم
 که جیغ باید رنگ آبی آسمانی داشته باشد فکرم چند هزار نفر توی این مملکت با
 بحث بر سر شعر نو و کهنه و نیمدار بیک نان و نوائی رسیدند و بعد آن یکی که نه
 فریدون بود و نه ولادیمیر که نه میمرد و نه باز میگشت حالا مجبور است برای
 فیلم های بندتومبونی فارسی سناریو بنویسد تا سفرش را در سفره نان پیش ببرد و
 بعد آن خراسانی برومند باید از پول عرقش بزند و از اوقاف سینمائي دوستان وام
 بگیرد که کتاب شعرش را روی کاغذ کاهی و با جلد شومیز چاپ بزند و دانه ای
 سه تومن لابد ده تا در دکانها امانت بگذارد و آنوقت فکر اینکه یک مشت
 کتابهای دیگر با جلد زرکوب و کاغذ اعلا بقیمت پنجاه شصت تومن چاپ می
 شود که بدرد اینکه آدم ماتحت خودش را باهاش پاک کند هم نمیخورد و گرو
 گرهم میخرند مثل ترجمه ای که آن یارواز اشعار حافظ کرده قیمت ۶۰ تومن من
 اگر توی این مملکت یک کاره ای بودم مردک را بجرم توهین به تمام مقدساتمان
 میگرفتم و اعدام میکردم و آنوقت هم این و هم آن نتوانسته اند از کابوس گذشته
 بیرون بیایند آنوقت ها که اسکندر مغموم ضلمات بودند و با پیراهن چرکین های
 دیگر فریاد می کشیدند و آنوقت که مشت ها هنوز وا نشده بود و هنوز خیال

میکردند در وازنا خبری هست و آنطرف کوه آفتاب می تابد و حالا دیگر میدانند که نادری در کار نیست و سراغ اسکندر را میگیرند شاید از اول هم نادری در کار نبوده شاید آنرا هم برای دلخوش کنک ما سر هم کرده بوده اند ملت عرب دیده بی جوهر و بی همت و چس نفس و کرکری خوان که آدم هر طرف را نگاه میکند یک پفیوز می بیند و بقول یارو گاهی هم که یکی را می بیند که مثل ارشمیدس لخت و کون پتی توی خیابانها میدود و داد می زند Eureka Eureka یافتم یافتم آخرش معلوم میشود که یک پفیوز دیگر یافته و بعد آن یکی آن پری شادخت شعر آدمیزادان با آن تاج کاغذی که بقول خودش بالای سرشن بو گرفته و همه اش حسرت این را میخورد که بجای آنکه توی خیابانها بگردد و مجسمه گچی تماسا کند چرا فقط برای این زنده نیست که تا آخر عمر برگ شمعدانی بصورتش بچسباند و بچه بزاید و کهنه بشورد و اتاق جارو کند هنوز یک شاعر خوب پیدا نکرده ام که به آدم توصیه نکند که دنبال کار بهتری برود و هنوز هم یک جوان خوب پیدا کرده ام که کله خری نکند و گوش بدهد مگر اینکه آدم بخواهد از این راه به نون و نوائی برسد شعرهای دختر مدرسه پسند بگوید یا روی شاخ یک مشت دیگر بزنند و وکیلی وزیری چیزی بشود با این همه توی تمام تاریخ یکیشان نبوده که شکمش سیر باشد یا مجبور نباشد برای یک لقمه نان مجیز هر کس و ناکسی را بگوید مگر آنکه امیر قابوس بن وشمگیر باشد که از سر سیری برای پسر عیاش و کونگشادش نصیحت نامه بنویسد و در آن راجع به همه چیز از الهیات و طب و نجوم گرفته تا خادم کردن و بودن با غلامان و جماع در گرمابه گرم داد سخن بدهد از هومر گرفته آن پیرمرد محترم کور بینوا که یک عمر مجبور بود توی در بار این امیر و آن امیر چنگ بزنند و دلی کند و پیزی هر شمشیر بکمری را جا کند تا این پیرمرد محترم که سه هزار سال بعد به دهنش مهر زده و دلش به روزی پنج سیر عرقش خوشست فکرم اگر شمشیر یوشع نبود آن موسای ارقه پیر زیرک میتوانست قوم را با آن دو تا لوح سنگی که بخاطر ش چهل روز بالای کوه عرق ریخته بود رهبری کند و پشت قرآن مجید هم شمشیر علی ابن ابیطالب ایستاده بود و بعد هم نیزه عمر بود که آنرا شیوع داد و طفلک عیسی مسیح بجای آنکه برای خودش یک شمشیر زن پیدا کند هی رفت ماهیگیرها را جمع کرد که صیاد آدمیان باشند و وقتی مصلوبش کردند یکیشان حاضر نشد بگوید من با این آدم سلام و علیک داشته ام و حالا اینهمه ملت ها دارن سنگش را بسینه می زنند چونکه مرده و پی کارش رفته و چونکه هر کس هر جور بخواهد میتواند حرفش را تعبیر کند و گرنه اگر دوباره بیاید باز هم میگیرند مصلوبش میکنند یا بقول یارو حتی مصلوبش هم نمیکنند بلکه خانه شان بشام دعوتش میکنند بحرفهاش گوش میدهند بعد هم بریشش میخندند میگم اگه میخوای بنویسی بهتره تا هنوز به سن نظام وظیفه نرسیده ی بنویسی و تمام شاهکارات تو توی

همین یکی دو سال تا هنوز شور و شوق و جذبه ای داری سر قلم بری نه اینکه یکی دو سال دیگه فکر زن گرفتن و خونه و زندگی و ونگ ونگ بچه و خاکه ذغال زمستون میفتی بلکه یه مدت دیگه مثل اونیکی پیرمرد محترم به این نتیجه می رسی که مهم نیست یه فنجون قهوه بخوری یا یه شاهکار بوجود بیاری بعدم اگه میخوای شاهکار بوجود بیاری توی این مملکت نیار چون تازه نمیتوانی چاپش کنی چون گذشته از چیزهای دیگه ناشرای اینجا یه مشت بقالن یه مشت ماست بنده یه مشت کیلوئی فروشن یه مشت بساط پهن کن کنار خیابانی ان که سیصد تومن بعثت میدن یه بلیط سینما ام بعثت میدن که بری توی سالن بشینی بامداد و قلم و وقتی از توی سینما در اوهدی یک ترجمه هاملت یا مکبث یا دکتر ژیواگو یا یک کتاب ژان پل سارتر یا هر شاهکار دیگه ای رو بدی دستشون و میدونی کیا حاضر میشن این کارو بکن من و تو یک مشت نابغه مادرزاد یک مشت جوون با استعداد پرمدعی که داعیه رهبری قوم داریم چونکه یک مدت که گذشت می بینی همه ش کلک یه لقمه نون خورد نه کلک ارضاء جنسیته کلک بچه پس انداختنه کلک اتومبیل خریدنه و اگه تو خیال میکنی که جز اینه کلات پس معركه س اگه میخوای یک قدیس باشی یک شوالیه باشی این گوی واین میدان تازه میدونی شوالیه گری مال چه قرنی بوده تاریخ و ادبیات قرون وسطی رو بخون می فهمی از قرن چهاردهم که بعقب برگردی تا قرن نهم می بینی همه دارن داد سخن میدن که شوالیه گری از بین رفته که دیگه یه شوالیه درست و حسابی باقی نمونه و از قرن نهم به قبل کسی نمیدونه شوالیه گری یعنی چی چون که از اولشم یک شوالیه درست و حساب نبوده که اونطور که برای ما گفتن مدافع حقیقت باشه مدافع آدمای ضعیف باشه مدافع پیرزن او بچه ها باشه چرا فقط یکی بوده دن کیشوت اونهم چون آدم احمقی بوده یا اگرم یه شوالیه درست و حسابی بوده پیش از اینکه خبرش به کسی برسه بی سرو صدا سرش و زیر آب کرده ن میدونی من چرا نوشتن رو ول کردم چرا رفتم نمایشنامه هامو گرفتم آوردم انداختم کنج گنجه برای اینکه هیچوقت نتونستم یه صحنه رو از مغمض بیرون کنم که یارو چلاقه سوار سه چرخه ش داره میره داره بلیط بخت آزمائی میفروشه و یه یارو نگهش داشته ازش می پرسه که پاش کی چلاق شده چه جوری چلاق شده و اون با بیحوصلگی بهش میگه بیین داداش یه بلیط که بخری دو تومان دوزارش واسه ما استفاده اس باقیش کس و شعره صغیری کبری نتیجه آدمائی توی این شهر هستن که شب زمستونی پنج زار میخوان که یه لحاف دم قهوه خونه کرایه کن و ندارن و گرنه خیال میکنی من خوشم میاد برم توی اون آمفی تاتر بشینم یا تو مریضخونه سر اون تختا وایسم یا تو خرداد ساعت سه بعد از ظهر برم توی اون آفتاب پشت در ژوری امتحان وایسم مثل صف نونوائی چرا احساء داخل شکم زنها بیشتر از مردها پائین افتادگی پیدا میکنه لابد واسه اینکه کمرشون رو تنگ تر می بندن

تشیع جنازه چند جوره دوجور جناب استاد با موزیک و بی موزیک گوساله احمق شماها میخواین طب رو تابستونا زیر درختای چنار جاده پهلوی یاد بگیرین و زمستونا زیر کرسی مادر بزرگتون چرا تو میخوای طبیب بشی از آنج من این علم طب را بغايت دوست میدارم که علمی مفید است دوچرخه سواری بلدی نخیر جناب استاد هیچوقتم سعی نکرده ی یاد بگیری نخیر جناب استاد خوبه خیلی خوبه پس تو دکتر خوبی میشی مشخصات معده سالم رو بگو معده که قوی و درست باشد اگر چه باسراف طعام خوری بهفت ساعت هضم شود سه ساعت بپزاند و سه ساعت دیگر مزه بستاند از آن طعام و بحگر برساند تا جگر قسمت کند بر احسای مردم از آنکه قسام اوست و ساعتی دیگر آن ثقل را که بماند بروده فرستد هشتم ساعت باید که معده خالی شده باشد و هر معده که نه چنین بود که کذوی بوسیله بود نه معده اینو توی کتاب من نوشته نخیر جناب استاد توی کتاب دکتر امیر عنصر المعالی کیکاووس بن اسکندر بن قابوس بن وشمگیرین زیار، MD., Ph.D., F.R.C.P., F.R.C.S. متخصص در بیماریهای داخلی خارجی میانی جراحی زنان مامائی پوست مقابله وغیره دکتر در طب ادبیات نجوم الهیات مولف کتاب فوائد غلامبازی و مضار جماع درگرمابه گرم خیلی خوب کافیه انواع مزاج ها را شرح بده سودائی صفرائی بلغمی شیرخشتی بگذار گردآگرد من مردانی باشند که چاق هستند موهای صاف و براق دارند و شبها را درخواب می گذرانند آن کاسیوس نگاه لاغر و گرسنه ای دارد زیاد می اندیشداین افراد خطرناکند اینارو توی کتاب من نوشته نخیر جناب استاد توی کتاب دکتر ویلیام شکسپیر، M.D. متخصص در امراض روح و روان عضو کالج سلطنتی روانپزشکان انگلیس دکتر در ادبیات انگلیس از حبشه دکتر افتخاری در تاتر و نمایش روحوضی و خیمه شب بازی احمق بی شعور آن قیافه گوساله وار را از کجا آورده ای؟

Where gott'st thou that goose look?
بازی آموز سگ از چپر بپران Tereu با این تکه پاره ها زیر ویرانه های وجودم شمع زده ام اسمت چیه هومرهان اون پیرمرد کور احمق روده دراز نخیر دکتر هومر M.D. پاردن پاردن موسیو پاردن خواهش میکنم بفرمائید حاج آقا رو ببرید تو سر طویله آقا چائی بیار صحنه بزرگ احمق ها بشکن قلب تمبا میکنم بشکن بیژن را دید که از پله ها بالا می آید و رشته افکارش قطع شد.

"آبجو؟"
"بعله."

همان بیژن قدیمی بود که حالا قد کشیده بود، بزرگ شده بود، و هنوز هم با او همانطور با احترام صحبت می کرد. به واهرام گفت دو تا آبجو دیگر بیاورد.

"خب، دبیرستان رو تموم کردی؟"
"بعله."

"و حالا به بچه های مردم آب بابا بار درس میدی."

"بعله."

"و میخوای بنویسی."

"بعله."

"دانشکده ام نمیخوای بری."

"درسته. همینقدر که به نون بخور و نمیری داشته باشم و بتونم بنویسم."

هومر چند لحظه ساكت ماند.

"میدونی من نوشتن رو گذاشتم کنار و نمایش رو هم ول کردم؟"

"از سیروس شنیدم."

"میدونی چرا؟"

"نخیر."

هومر باز ساكت ماند. لیوان آبجویش را تا ته سر کشید و دویاره لیوان را پر کرد. حرف زدن برایش مشکل و دردناک بود. "خیله خب، بهت میگم چرا. و فقط بتو. چون مثل برادر خودم بهت علاقه دارم و نمیخوام دچار یه کابوس بشی."

من میگم آدم لاتم که میشه باهاس یه لات خوب باشه آدم باهاس به یه
 صراطی مستقیم باشه مثل اون یارونشه که بقول عراقی گفتني میگه ز وجود دست
 شستم به عدم رهم ندادند به کنست راه بردم به صنم رهم ندادند به طوف کعبه
 رفتم به حرم رهم ندادند که تو در برون چه کردی که درون خانه آئی من میگم
 اگه ما یه لات خوبم نباشیم بمرتضای علی قسم هیچی نیستیم ما نمیگیم وقتی
 مردیم برآمون علم عزا وردارن و خلق عالم سیاه بپوشن اما بذار دو تا آدم دو تا آدم
 بگن خدا بیامرزتش آدم خوبی بود اگه دنیا نداریم آخرت داشته باشیم یارو باباش
 میمیره جخ دندونای شیریش نریخته میان سی تا ماشین سواری جلوش قطار
 میکنن میگن پاپا جونت اینارو واسه تو گذاشت وقتی ببابای من مرد ازش برام یه
 تیشه موند و یه اره با یه وافور که میگرفتنش بیست و پنج تومن جرم داشت جخ
 تخمشم قر شد که یه متر کفن اضافه ببره من میگم اصغر حاج آقا اگه حاج رجب
 باش نبود اصغر حاج آقا نمی شد اما من اگه پسر ببابام نبودم باز اکبر شیراز می
 شدم روزیم که بمیرم قسمم راسته که یه تک شاهی دین کسی بگردنم نیست من
 مث اصغر حاج آقا یه دسته قباله خونه و دکون ندارم که وقتی نوچه هامو میبرن
 حبسی ببرم ضمانتی شونو بکنم من بدولتی سرت اصلا نوچه ندارم ما هر کی
 بهمون گفت یا علی میگیم یا علی هر کی گفت یا عمر میگیم یا عمر هر کاری رم
 میکنیم روی گرتئ رفاقت می کنیم بذار اصغر حاج آقا لاف غریبی بزنه که تو
 شمردن هر کی به اصغر حاج آقا تو بگه غیر شخصیاش با پونصد تا آژان طرفه من
 میگم اصغر آقا جون پس اوئیکه از تو میترسه از اون پونصد تا آژان
 میترسه میگم اون برو بچه هائی که می بینی دورو ورتن واسه عقب اون فولوس
 واگون نوبت گرفته ن من میگم اگه من بخواه ماشین بخرم یه فورد می خرم که
 عقبش شیش تا جا بگیره اما اینکارا به امثال مها نیومده ببابای من و اصغر خروکه
 می دیدن رم میکردن اونموقع که نوچه های تیب از میدون اومدن سر پل گرت
 گیری کن اصغر با نوچه هاش و هر چی بچه سرپل و ایستگاه بود پا شدن رفتن
 توی مقصود بک سنگر بستن انگار که میخوان با قشون روس بجنگن هر کدوم یه
 چوب و یه چاقو توی آستینشون گرفته بودن لای درختا قایم شده بودن اما من
 تک و تنها وسط این میدون قدم می زدم اصغر پیغوم داد اکبر آقا بیا تو مقصود بک
 پیش بچه ها با کارد میزنت برash پیغوم دادم گفتم داش اصغر غمت نباشه تو تو

سنگرت قرص بیشین من همین جا ها تو میدون قدم می زنم تو مقصود بکم نمیرم
 با کسی ام کاری ندارم هر عصمت جنده ای ام که با من طرفه اگه مرده میاد پیش
 من خود تیّب پیغوم داد اکبر آقا ما با تو کاری نداریم ما با نامرد اش طرفیم که
 پریشب جلوی ریفیقیای ما رو گرفته ن برash پیغوم دادم داشت تیّب میون ریفیقیای
 من یکی نامرد پیدا نمیشه اگه باشه ریفیق من نیست من میگم این دوروزه دنیا به
 این حرفash نمیازره که آدم نامردی پیشه کنه وقتی ببابای من مرد عموم اومد که
 اکبر بیا تو بازار دم دست من تو حجره وايسا کار کن گفتum حاج عمو من بچه
 نجّارم تیشه بگی بلتم بزnm اره ام بگی بلتم بکشم اما پادوئی ذم حجره بموت قسم
 بلت نیستم گفت جوون پشیمون میشی گفتum حاج عمو سرت سلامت تخم وواسه
 م چی گذاشته ن گفتum پیغمبر اسلام گفته که بازار گندیه که زیرش یه مشت شیاد
 جمع شده ن گفت آبجیاتو جا داری نیگر داری گفتum نه گفت پس اینارو من میرم
 هروخ مردونگیشو پیدا کردی که نیگرشنون داری میای میپریشون حرفش مث کارد
 تو قلبم نشست لمبو گزیدم اما هیچی نداشتم بهش بگم تموش کردم که آبجیامو از
 هشتی برد بیرون جخ پونزده سالم شده بود پنج سال آزگار خواب راحت بچشم
 نرفت هر جونی بگی کندم هر کاری بگی کردم نجّاری کردم عملگی کردم قمار
 کردم شیتیلی گرفتم باج گرفتم تا هف هش ده هزار تومن راس وریس کردم دو تا
 اتاق تو بازارچه صاوون پز خونه گرو کردم بعد رفتum در خونه عموم گفتum ناکس
 زن جنده کی بتو گفته بیاری آبجیای منو تو خونه ت نیگر داری گفت اکبر بیا تو
 یه چائی بخور گفتum بموت قسم تا آبجیامو زیر سقف خونه خودم نبینم اگه آب
 بخورم اوردم آبجیامو زیر سقف خونه خودم نیگر داشتم بدولتی سرت دوتاشونو
 شورور دادم سومیشم پاش نشسته م تا شورورش بدم

یه تن فدای سه تن

نوش

فدا

حالشم اگه اصغر حاج آقا بقولی خودش تو کافه گلپر شبا پیت کنیاک
 ارد میده ما تو اختیاری عرق کیشمیش ارد میدیم اگه اصغر حاج آقا شبی پنجه
 تارو عرق میده من شبی بیست تا رو عرق میدیم وقتی ام که دیدم پول جیم داره
 ته میکشه آقائی که شوما باشی میگه اکبر آقا بریم یه جفت آبجو دیگه بخوریم
 میرم یه بونه میگیرم میزنم توگوش یه کسی که آزانه منو ور داره ببره کلومتری
 شب اونجا نیگر داره که شوما که ریفیق منی نفهمی که من پول یه جفت آبجو
 دیگه جیم نبود اگه اصغر حاج آقا شبی به پنجه تا آزان حق و حساب میده من
 پنجه تا گدا رو تو این میدون شبی دو تومن میدارم کف دشون اگه اصغر حاج
 آقا راس میگه میخواس اون شبی که رفتن درکه پرویز دزده رو جلوی اصغر میون

سی تا نوچه ش از قهوه خونه کشیدن بیرون بردن کلومتری همون آژانائی که ده ساله داره بهشون حق و حساب میده اگه اصغر حاج آقا راس میگه میخواست اونموقع نذاره اونموقع که پرویز دزده رو آوردن مت شهر نو طوق انداختن گردنش تو بازار تجریش گردندنش اگه اصغر حاج آقا راس میگه میخواست اون نذاره اگه نوچه اصغر رو دور بازار نگردونده بودن سرگرد واسه من پیغوم نمیداد که یه دفه دیگه دس بکارد ببری همین مامله رم با تو میکنم براش پیغوم فرسادم گفتمن جاب سرگرد اونی رو که طوق میندازی گردنش توی بازار تجریش میگردونیش اسمش پرویز دزده س نوچه اصغر حاج آقاس اسم من اکبر شیرازه پیغوم دادم گفتمن جاب سرگرد من تا حالا رو احدی کارد نکشیده م گفتمن برو از همه بپرس برو پرونده های تو دادسرارو بخون همه ش دفاع از خود بوده اوندفعه ام که اون سه نفر و با کارد زدم دفاع از خود بوده پونزده نفر اومدن شهادت دادن که اون سه تا ناغافل سر من ریخته بودن ده تا کارد بمن زدن سی تا کارد بهشون زدم سی و یکی ام نه اوندفعه ام که آزان پست شهادت داد که با کارد توی سر جیگر کیه زده بودم پزشک قانونی گواهی کرد که جای ضربه صندلی بوده شوما میگی من دو تا پیت سابقه توی دادسرا دارم اما من میگم همه ش یا دفاع از خود بوده یا دفاع از حق یه نفر دیگه پنجاه تا جیگر کی و دوره گرد تو این شمردن دارن به من باج میدن همه شونم از ته دل دارن میدن بهشون میگم اگه حلال نمیدونین ندین اگه رضا ندارین ندین من شبی پنجاه تا گدارو توی این میدون نون میدم شبی پنجاه تا رو سر میزم می شونم این آدامس فروشه بمن میگه اکبر آقا این بساط پیسی منو بیا من دو ساعت برم اون بالا سینما و بیام من وايمیسم براش میپام اصغر حاج آقا میاد میگه اکبر آقا بريم ایستگاه یه گیلاسی با ما بزن من بهش میگم اصغر حاج آقا جون منتتو دارم خیلی ممنونتم اما من باهاس بساط پیسی جیمی آدامس فروشه رو بیام تا از سینما برگرده بذار اصغر بره پیش نوچه هاش تعریف کنه بخنده بگه اکبر وايساده بود بساط پیسی جیمی آدامس فروشه رو میپائید امامن میگم اگه علی ابن ابیطالب جای من بود همین کارو میکرد اصغر اگه بمن بخنده به علی ابی ابیطالب خنديده

فدا

نوش

فدا

اما من میگم اصغر مردش نیست که بمن بخنده اگه مردش بود تو روم می خنديده میگن پشت سر شاه کس زن شاه همین اصغره که موقعی که سرگرد براش پیغوم میده سوار فولوس واگونش میشه بتاخت میره دم کلومتری سرگرد واسه من پیغوم میده میگه اکبر شیراز بیا کلومتری کارت دارم از آژانه میپرسم کار جاب

سرگرد چیه میگه میخواد ازت التزوم بگیره که دیگه کارد نکشی من براش پیغوم میدم میگم جاب سرگرد هر کی با من کار داره پاتوق من شبا سر مقصودبک بغل دکه اس خونه مم توی بازار تجربیش زیر تکیه اس از هر کی ام بپرسی نشوونت میده بهش میگم جاب سرگرد من توی این شمردن یه شاکی ندارم اگه کار اداری با من داری شبکایتی چیزی ازم شده احضاریه میفرستی در خونه م نوکرتم هستم میام کلومتری دادسرا هر جا که بخوای خودمو تحويل میدم اما اگه کار شخصی با من داری شب میای سر پل سرمقصودبک منومی بینی میخواد از من التزوم بگیره که من تو شمردن دیگه لات بازی در نیارم دیگه کارد نکشم من میگم جاب سرگرد تو میگی پلیس حافظ حقوق مردمه خب منم یکی از این مردمم دارم شبی پنجاه تومن روی پول عرق مالیات بدولت میدم من میگم قصاص قبل از جنایت نباهاش کرد میگی من التزوم بدم نوکرتم هستم میگن تو این مملکت بیس میلیون آدم هس هر وقت بیس میلیون مردم این مملکتو اوردی ازشون التزوم گرفتی که دیگه لات بازی نکن و کارد نکشن منم میام بهت التزوم میدم اما اگه خیال میکنی من لات شده م که هروخ رئیس کلومتری دلش درد گرفت تا کلومتری تجربیش یه نفس بدم داشم کور خونده ی بهش میگم اگه میخوای ازکسی التزوم بگیری برو از اون پسره بچه مزلف بیگیر که هفت تیر می بنده تو این میدون راه میره چونکه بایاش یه موقع سناتور بوده بایاش زمان جنگ هر چی لاستیک زیر کامیونای متتفقین بود در اورد فروخت پولشو گذاشت بانک که حالا پسرش هفت تیر بنده و بره ماشینشو تو مخبر الدوله وسط میدون پارک کنه و هیچ افسریم جرات نکنه بهش بگه چرا ماشینتو اینجا پارک کرده ی میخوام ببینم اونموقع که اون بچه مزلف هفت تیر به کمر ش بست او مد پشتی امیر موسرخ واسه من عرض اندوم کنه جاب سرگرد کجا بود که حافظ حقوق من باشه من مث بچه آدم با این حسین آقا دیپلمه سرمقصود بک کنار دکه نشته بودم داشتم بلال می خوردم او مد با اون هفت تیر کمرش جلوی من وايساد امیر موسرخ وده شو نزده تا ایل و تبارشم ده متر عقب تر وايساده بودن جرات نداشتن جلوتر بیان او مد از من پرسید آقا شوما این اکبر شیراز نمیدونین کجاست گفتم فرمایشی باهاش داشتین گفت با خودش کار داشتم گفتم الانه همین دور وورا بود شوما بفرماین چه فرمایشی باهаш داشتین من یه دقیقه ای اینجا حاضر شی میکنم گفت به خورده حسابی داشتم میخواستم باهاش تصفیه کنم گفتم مثلاً میخواستین رو نه تون بکشینش تا گفت ای و دست برد به هفت تیر من کاردو کشیدم هر ده شونزده تا شون مث تیر فرار میکردن و منم دنبالشون بودم و آژدان پستم دنبال من می دوید بهش گفتم بی عصمت منو از هفت تیر می ترسونی گفتم اینو نشون کسی بده که ندیده باشه چیزی که توی این شهر زیاده هفت تیره هر آژدانی یکی به کمرشه تو جاش پول خورد میریزه بهش گفتم اگه امیر موسرخ میخواد رو شاخ هفت تیر تو بزنه کارش خرابتر از اونه که

من فکر میکردم گفتم حالا دیگه دلم میخواد امیر بیاره شبا صندلی بذاره جلوی
ویلا با پر فیچیاش بیشینه پایه همون صندلی رو تو هر چی بدترش میکنم پیغوم
دادم گفتم امیر شوماها تو سیاست اسم در کرده ین سی نفر با هم ریخته ن با
زنجیر ماشین زده ن یکی رو کشته ن اسمش پای امیر موسرخ در رفته گفتم
شوماها والله اگه خوف مرگ بدونین چیه گفتم اگه راس میگی یه تنه وايميسی
دعوا میکنی براش پیغوم دادم بقول گفتني سرت ننگه کونت ننگه وسط خشتکت
هفتادو هفت رنگه گفتم یاد ت رفته اونموقع که تو اوس درگاه خیابون ری شهری
رو آباد کرده بودی هیچ جاهلی هیچ شاطری هیچ آسمون جلی نبود که کوزه شو
لب قنات نداشته باشه براش پیغوم دادم گفتم اونموقع که سوگلی حرم‌سرا بودی
اونموقع که هرویینی نبودی چه پخی بودکه حالا که شبا جا نداری تو ش بخوابی
که مجبوری بری روی نیمکتای فرودگاه بخوابی گفتم الحمد لله از اون ماشیتم که
دسى دسى آتیش زدى که پول بیمه شو بیگیری ام که چیزی گیرت نیومد گفتم اگه
تا حالاشم گذاشته بودم صندلی بذاری شبا تو پیاده رو دم ویلا بیشینی
روبزره‌گواریم بوده و گرنه اگه میدونستم بد بخودت ور میداری اینشم بمولا بهت
روا نمیداشتم گفتم آخه بقول یارو گفتني تو چی داری زبونت خوش رات نزدیکه
پولت زیاده من صب تا شب میدوم که خشتک یه بی عصمتی مث تو رو بکشم
سرش تقصیر منه که اون شب که اون بچه قرتی او مد زد تو گوشت سی هزار جور
بد و بیراه بہت گفت من دلم برات سوخت گفتم خدارو خوش نمیاد هر چی باشه
امیر اسمی جلو چار تا داره زدم تو دهن یارو پسره گفت اکبر آقا من نوکر توام
هر چی بگی حق داری هر کاری بگی من میکنم اما من این مادر جنده بدھر وئینی
رو نیمذارم واسه من دور ور داره تقصیر منه که اون موقع که بالاخره تورو درواسی
ما دست کرد کارد کشید با پس کارد زد تو سینه یارو من پسره رو جلدی انداختم
توی یه کرایه ردش کردم که گندش در نیاد بعد بمن چشمک میزنه می پرسه اکبر
آقا بدجوری زخمیش کردم منم واسه اینکه جلوی اون ده شونزده تا کنفت نشه
گفتم آره امیر خان خدا بهش رحم کرد یه سانت مونده بود به قلبش برسه آخه
مردم خر که نیستن یه سانت مونده بود به قلبش برسه یعنی زدى رو پوستش ما که
اسمشه سی ساله کارد بزئیم دیگه سالی ماهی یه دفعه ام دس بکارد نمی برم اصلا
این حسین آقا میدونه من کارد جیبم نمیذارم که مجبور نشم بکشم یعنی صرفم
نمیکنه مگه دیگه یه آدم پر رو به پست آدم بخوره چقدر پر روئی بکنه جلو سر و
همسر رودرواسی گیر کنیم دس بکار ببریم اما اگه دس بکارد بردمیم پس کارد
نمیزئیم به مردم چشمک نمیزئیم بپرسیم اکبر آقا بدجوری زخمیش کردم براش
پیغوم دادم گفتم دلم میخواد دیگه پات به اینجا برسه گفتم دیگه من پای رضا
کوتول و معد دونبش و اصغر تا نکی رم قلم میکنم که دورت کنن هی بکونت امیر
خان امیر خان بیندن میگم اصلا ما خان نداریم ما ایل قشقائی نیستیم که خان داشته

باشیم بعد رفته بود دم اصغر حاج آقا رو دیده بود که بیاد با من دعوا کنه اصغرم
آب پاکی رو رودستش ریخته بود گفته بود امیر خان من با اکبر آقا طرف نمیشم نه
بیا طرف بشو

فدا

نوش

فدا

اگه من اصغر و می بینم میگم اصغر حاج آقا سام و علیکم این یعنی اینه که من از
اصغر می ترسم نه سلام سلامتیه من روزی به بیست تا بچه انقدیم سلام می کنم
عشم بکشه به این جیمی آدامس فروشه ام سلام می کنم روزیم که عشقم نکشه
به اصغر میگم اصغر حاج آقا جون امروز عشقم نکشیده بہت سلام کنم امروز عشقم
کشیده تو بمن سلام کنی اصغرم اینو نمیدونس بمولای قسم اگه
میذاشتیم تو شمردن اسمش اصغر حاج آقاباشه من میگم اصغر حاج آقا گردن
کلفته تو ایستگاه پائینم خیلی تک و دوش ور میداره پونصد تا شخصی و آژانم زیر
علمش سینه می زن اما اونموقع که من تو شمردن بساط شمندفر پهن می کردم
شبی پنجاه تو من شیتیلی می گرفتم اصغر و سید مجتبی میومدن دم قنات باع دو
قلو ده شی نون بربی و دی شی پنیر می خریدن پنیر و با شستشون روی نون پهن
میکردن میخوردن خیلی ام که میخواستن بخودشون عزت کنن دو تا فال گردن
قاتقش می کردن اصغر رقيق منه احترام هم ام نیگر میداریم اما اصغر و من اصغر
کردم من بردم تو زورخونه میل دستش دادم من بردمش رو دشک من بهش قاپ
بازی یاد دادم من نون و نمک مرحوم حاجی رو زیاد خورده م یادم نمیره اما
اگه اصغر حاج آقا یادش رفته کی اونو اصغر حاج آقا کردش مردم یادشون نرفته
چرا تریاک فروش عمده تهرون وختی میاد شمردن میاد پیش من نمیره پیش اصغر
او مده میگه اکبر آقا ماهی بیس هزار تو من از من بیگیر و بگرد میگه هیچ کاریم
نمیخوام برام بکنی ماهی فقط بیس هزار تو من بیگیر و بگرد بهش گفتم حاج آقا
چرا او مده ی پیش من گردن کلفت شمردن اصغره گذشته از اینا پول داره زور
داره رئیس کلومتری رو می شناسه آژانا ازش حق و حساب می برن تو دادسرا
آشنا داره پسر حق و حساب دون و خوبی ام هست من بمیرم تو بمیری ام سرش
میشه گفت اکبر آقا واسه ما حسین کرد میگی بموت قسم عینهوهمین گفت اکبر
آقا واسه ما حسین کرد میگی اما حسن چلوئی ام او مدد اینجا بهش گفتم حسن آقا
ده هزار تو من صافی برات آب میخوره یعنی ده هزار تو من دستخوش بعدشم با
هاس ماه بمهای چیزی بسلفی گفت اصغر آقا پنجهزار تو من خواست بهش ندادم
گفتم دو هزار تو من بهش بیشتر نمیدم گفتم حسن آقا واسه اصغر صرف میکنه اون
پسر حاجیه اصغر پنج هزار تو من که از تو بیگیره جنح خودشم یه سیر یه سیر

هروئین دستش میگیره میون نوچه هاش قسمت میکنه که برات دم قهوه خونه ها بفروشن اما من ده هزار تومن ازت میگیرم براتم صنار کار نمیکنم گفتم اگه خیال می کنی من ده هزار تومن ازت میگیرم که برات هروئین بفروشم کور خونده ی گفتمن من بچه های مردمو آلوده می کنم من کاری که ضررش به خلق الناس برسه بموت قسم نمی کنم این ده هزلر تومن و ازت میگیرم که موی دماغت نشم گفتمن تو چهار راه حسن آباد هیچ دیده ی من بیام بهت بگم چیکار بکن چیکار نکن نه هیچ دیده ی اما یه شمرونه و یه اکبر شیراز اگه تو شمرون میخوای کاری بکنی کسی ام موی دماغت نشه ده هزار تومن برات صافی آب می خوره گفت فکرشو میکنم بعد رفت بقول خودش زرنگی کرد رفت محمود ضباخ و پیداکرد براش یه فولوکس واگون خرید که روزی ام پنجاه تومن بهش بدھ کارو تموم کنه میگم اگه بنا باشه تو این شمرون کسی آب بخوره و خبرش بما نرسه بما دیگه نمیگن اکبر شیراز میگن اکبر اصفاهون میخوام ببینم حسن چلوئی فکر کرد ما نمی فهمیم یا فکر کرد محمود ضباخ حریف ماس لابد فکر کرد ما نمی فهمیم آخه ما خریم نمیگیم یهو محمود ضباخ فولوس واگون از کجا آورد نمیگیم محمود ضباخی که آه نداشت با ناله سودا کنه حالا چطور پسر رئیس بربن و ور میداره میره شبی چهل پنجاه تومن خرجش میکنه شبی یه چیزیم کف دستش میداره نمیپرسیم ببینیم محمود ضباخ هر سر صحیحی خونه تیلیفون چیه سر ایستگاه چیکار داره چرا شبی پنج تومن میره میداره کف دست تیلیفون چیه چی تو انباری خونه اون قایم کرده که کلیدشم پیش خودش نیگر میداره صبح بصبح میره سراغش ما نمیگیم چرا هی محمود ضباخ مث خری که نشادر کونش کرده باشن از باغ فردوس میاد میره سه راه نیاورون و بر میگرده آخه اگه حسن چلوئی زرنگه مام بقد خودمون تیزیم اگه اون تو شهر بزرگ شده مام مومونو تو آسیاب سیفید نکرده یم

فدا

نوش

فدا

وختی واسه حسن چلوئی پیغوم دادم که نیم ملیون تومن جنس دس اولش پیش منه صد هزار تا تک تومن میاره میگیریتش اونوخ کک تو تومبونش افتاد گرگ و میشی سحر خودشو رسوند در خونه من گفت اکبر آقا جون نوکرتم ده هزار تومنتو آورده م گفتمن حسن آقا ده هزار تومن اونموقع بود که گنجیشک رو شاخ درخت بود حالا گنجیشک تو مشت منه صد هزار تومن دسخوش میگیرم بهت ردش میکنم گفت اکبر آقا جون سرتاپای جنسی که پیشته صدهزار تومن نیس گفتمن حسن آقا جون درسته که من هروئین نمیفروشم اما مظنه ش دستمه قیمت مثقالشو میدونم به بیس هزار تومن راضی شد گفتمن تو بیمیری صد هزار

تومن که بدی چهار صد هزار تومن منفعت کرده ی گفت تو که هروئین فروش نیستی اگه من ازت نگیرم چیکارش میکنی گفتم اینروزا آب رودخونه دربند زیاده میریزمش تو رودخونه گفت بیست هزار تومن ضررته گفتم چهار صد و هشتاد هزار تومن ضررته گفت بیس هزار تومن نقد بیگیر هشتاد هزار تومن چک سه ماهه بهت میدم گفتم حسن آقا جون من یه بچه نجارم سوراخ کون خودمو با یه سوراخ تو دیوار از هم فرق نمیذارم من اگه از تو چک بگیرم نمیدونم تو کدوم بانک باهاس خوردش کنم تازه من برم بانک خیال میکن اومده م بانک و بزنم تو تاجری اعتبار داری سی دهنده دوکون داری هر جا چکتو ببری اسکونت میکن جابجا پولشو بهت میدن گفت تو بمیری وضع خرابه گفتم تو بمیری وضع من از تو خرابتره شب جمعه به شب جمعه دم مچّد می شینم کاسه گدائی دسم میگیرم گفت یه هفته بهم مهلت بده گفتم من صبر ایوب دارم ده روز بهت مهلت میدم بدولتی سرت پنج روزش گذشته قول بهت میدم دو روز دیگه وقت نماز مغرب حسن آقا دم تکیه باشه چونکه حسن حریف من نمیتونه بشه حسن قاچاقچیه من لاتم اون بپای پولش میزنه اما من بپای جونم میزنم

فدا

نوش

فدا

بذر اصغر حاج آقا ده سال دیگه یه سیر یه سیر دم قهوه خونه ها هروئین بفروشه امیر موسر خم بره روی نیمکتای فرودگاه بخوابه سرگردم هی پیغوم بفرسته که بیا کلومتری التزوم بده براش پیغوم میخواه بدم جاب سرگرد هر وقتو تونسی اون غرّابه هروئین و که پیش منه بیگیری بفرست دادسرا سی سال حبسی برام بیرن اما تا وقتی من عوضی نرفته م تلنگر بهم نمیتونی بزنی اگه راس میگی صدتاً آژان وسی تا استوار تو کلو متریت داری همه شونم منو میشناسن خونه مم بلتن اگه راس میگی بفرست بیان منو دم خونه م بیگیرن استوار رشته بهت خوب گفت گفت جاب سرگرد ما هفت تیر داریم اما نمیز نیم اکبر شیراز کارد داره و میزنه اما بقول رئیس آگاهی گفت اکبر اگه همه لاتای شمردن مث تو باشن سال بسال توی شمردن دعوا نمیشه بمن میگه آخه تو پونزده ساله لاتی چیکار کرده ی چه ترقی ای کردی بهش میگم جاب سرگرد من افسر نیستم که پونزده ساله سرگرد بشم آخه لات که ترقی نداره ترقی من اینه که پونزده سال پیش با نیم بطر عرق کیشمیش مست میشدم حالا با سه بطر شم مست نمیشم فعلاً صد هزار تومن حسن چلوئی رو عشق است با ماهی بیس هزار تومن حاجی رو الانه من نمیتونم شمردن و ول کنم وقتی این پول و بگیرم دین حسن چلوئی و حاجی گردنم اما تا شیش ماه دیگه بذار آب حیمو با یه جهازی خوب به همین یارو که پاش وايساده

شور بدم ده پونزده هزار متر زیمینم جور کنم که تو ش زراعت و گاو داری راه
بندازم اونوخ میرم به سرگرد التزوم میدم او نوخ نامردم اگه دیگه سر پل تجربیش
آفتابی بشم میرم یه جائی دوراز آدم و ادمیزاد به سرگرد میگم آخه اگه من لات
نمی شدم چیکاره می شدم افسر می شدم دکتر می شدم معنیش می شدم معلم می
شدم گفت سیر از گشته خبر نداره سوواره از پیاده اون یارو ناکس معلم حسین آقا
پیغوم میده میگه واسه من از قاپ بازی تعریف کن میخوام یه کتاب راجع به قاپ
بای بینویسم به حسین آقا میگم بهش بگو اگه میخوای بدونی قاپ بازی چیه
باهاش بیای زیر چار راه حسابی دم قهوه خونه چهار زانو رو زیمین بشینی من
قاپ بریزم تو تموش کنی من پونزده سال کون خودمو پاره کرده م که یاد بیگیرم
کجای قاپ و بسام کجاشو با موم پرکنم که سه خر بیاد حالا بیام بیشینم واسه تو
بگم کتاب بینویسی این دکترو که می بینی میاد میگه زندگیتو واسه من تعریف کن
کتاب بینویسم میگم نوکرتم هستم بیخودی نمیگم من تاز یه امامزاده معجز نیینم
مریدش نمیشم این بابا میاد میشینه شخصیت خودشو جلو چارتا آدم خورد میکنه
سر میز با من عرق کیشمیش میخوره این اگه بمن بگه قاپ بازی میخوام یاد
بیگیرم میگم نوکرتم هستم متنتو دارم اما اون ناکسی که واسه من پیغوم میده منم
واسش پسغوم میدم حسین آقا میگه بابا خیلی سرش میشه من میگم حسین آقا
جون بشاش به این حرفا تو زندگی انسانیت مهمه یا رو قضا دادگستریه شبی
سیصد تا لحاف تو شهر نو کرایه میده شبی دونه ای یه تو منشو میگیره اونم خیلی
چیز سرش میشه اگه من واسه حسین آقا ارزش قائلم واسه خاطر دیپلمش نیست
واسه خاطر انسانیت حسین آقاس واسه اینکه من و حسن آقا لازم و منظور
همدیگه ایم اگه من به دکتر میگم نوکرتم واسه خاطر انسانیتشه ما تو عالم دوستی
فناییم سر از خودمون نیس اما اگه کسی میخواد از ما باشه باهاش قلبش با ما باشه
گفت در کلبه ما نور اگر نیست صفا هست اگه دروغ میگم دکتر بگو دروغ میگی
اگه دروغ میگم حسین آقا بگو دروغ میگی مام میگم بقد خودمون چیز سرمون
میشه بقد خودمون تیزیم منتهی تو این دور زمونه آدم اگه سرش بتو باشه میگن
نمی فهمه آدم اگه هیاهو نداشته باشه میگن جربزه نداره

فدا

نوش

فدا

اما بذار مردم هر چی دلشون میخواد بگن فیل مرده و زنده ش صد تونمه
رضا ترب ام هر شب اینجا یه جنجال راه میندازه یه شب اینجا واسه یکی کارد
کشیده بود وقتی منو دید گذاشت جیبیش گفتم آقا رضا ماکس کردن زبورو دیده
بودیم کارد کشیدن تو رو ندیه بودیم اما ما بخیل نیستیم من میگم روزی که

آبجیمو شور دادم یه تیکه زیمینم خریدم که توش زراعت و گاو داری راه بندازم
 این شمردن و میبوسم در بست میدم دست اصغر حاج آقا اونوخ بذار رضا ترب
 هر شب اینجا یه دعوا راه بندازه معدودون بش و اصغر تانکی ام هر روز سر تپه
 الهیه خر یه بچه رو بیگیرن امیر موسرخ ام بیاد صندلی بذاره شب و روز جلوی
 ویلا بیشینه هر چی ام گرگ و کفتار تو توچال و هف حوض هس بیاد وسط این
 چمن اردو بزنه اما تا وختی من تو این شمردن نه وقتی من از بازار چه صاوون
 پزخونه پاشدم او مدم اینجا اینجا یه بیابونی بود مغرب به بعد پرنده توش پر میزد
 سرشو میبریدن این شمردن بود ویه قهوه خونه حسین چرچر با یه قهوه خونه
 شیرخان کمرکش جاده قدیم ویه مشت باع و خونه گلی شب تا صبحم صدای
 زوزه گرگ میومد سربازا که میخواسن از سلطنت آباد بیان برن شهر جرات نداشت
 دوشه تائی شبا از اینجا رد بشن اونموقع من او مدم تو این شمردن شبا بیرون قهوه
 خونه حسین چرچر تک و تنها یه لحاف کشیدم رو سرم خوابیدم حالاشم وقتی از
 اینجا رفتیم بذار باز توش صدای زوزه گرگ بیاد بقول گفتنی گفت دیگی که واسه
 ما نمی جوشی بذار کله سگ توش بجوشه من زراعت و گاو داری خودمو میکنم
 این عرق لعنتی رم از سرم میندازم هیشکی نمیدونه که من چی از این بدمعصب
 میکشم نصفه های شب انگار که کارد تو سینه م فرو میکنن تا صبح نمیتونم از درد
 و سوزشش بخوابم دکتر میدونم چی میخوای بگی زخم معده باشه یا نباشه من
 مریضخونه برو نیستم من همچی که اون پرستاره رو با سوزن دستش می بینم بوی
 مرگ میشنضم خوف مرگ می گیرتم هر چی هس مال این عرق لعنتیه تا وختیم که
 اینجام نمیتونم ترکش کنم وختی شب سراین میز نشسته م اگه آدم بمردم بفرما
 نزنه یا خودش نخوره تو دلشون میگن فلاپی نخواس ما بخوریم یا خواس پول
 میزش کمتر بشه من میدونم مردم تو دلشون چی فکر میکنن بعد اصغر پشت سر
 من ریگ میشینه میگه اکبر معده ش ضعیف شده میترسه اگه زیاد بخوره بالا بیاره
 اما وقتی ما رفتیم بذار هر چی دلش میخواد بگه بقول گفتنی از ما که گذشت به
 جوال کاه فعلا ماهی بیس هزار تومان حاجی رو عشق است یا صدهزار تومان
 دسخوشی که حسن آقا چلوئی پس فردا میاره

فدا

نوش

فدا

فدا

حسین دیپلمه کرکره کارگاه آهنگری را پائین کشید، آنرا قفل کرد و از توی پیاده رو تاریک جاده پهلوی بطرف سر پل برای افتاد. برای او این مطبوعترین ساعت شب بود که میتوانست پس از کار روزانه ش در همانحال که در تاریکی قدم می زد زندگی گذشته اش را مرور کند و در رویاهای آینده فرو برود. مثل هر شب از کودکیش در ده شروع کرد، در ساوه. پدرش را هرگز ندیده بود. پدرش گویا یک بار برای عملی چیزی به تهران آمده بود و توی یکی از بیمارستان های تهران مرده بود و مادرش او را که یکسال و نیم بیشتر نداشت برداشته بود و به ده برگشته بود. شش سال بعد مادرش هم گویا از سینه پهلو یا بیماری دیگری مرده بود و او و آب و ملکی که از پدرش باو رسیده بود بدست دائمیش که تنها خویشاوند او بود افتاده بود. دائمیش پنهانکی و با حقه بازی ملک و آب خواهر زاده صغیرش را بنام خود کرده بود و بعنوان سرپرست او زندگی سگی برایش درست کرده بود، تا آنکه او در سن چهارده سالگی یک روز تابستان شناسنامه اش را با بیست تومان پول از دائمیش دزدیده بود و فرار کرده بود، تا قهوه خانه سر جاده دویده بود، و با پنج تومان که به شوفر یک اتوبوس داده بود خودش را به تهران رسانده بود. توی ناصر خسرو از اتوبوس پیاده شده بود و تا شب توی توبخانه و خیابان چراغ گاز پرسه زده بود و گیج گیجی خورده بود. شب توی یک قهوه خانه یک تومان داده بود یک دیزی آبگوشت با نصف نان سنگک خورده بود و یک لحاف پنجزار کرایه کرده بود و خوابیده بود. نصفه های شب قهوه چی زیر لحافش خزیده بود ولی او موفق شده بود دست قهوه چی را گاز بگیردو یک مشت توی شکمش بزند واز قهوه خانه فرار کند. تا سپیده صبح کنار یک درخت توی جوب نشسته بود و سعی کرده بود خودش را از چشم پاسیان پست قایم کند. وقتی صبح شده بود دوباره توی خیابانهای تهران شروع به گیج گیجی خوردن کرده بود. توی چند تا دکان توی خیابان فردوسی سر کرده بود و پرسیده بود آیا شاگرد نمی خواهند، تا اینکه توی یک کاشی فروشی یک افسر بازنشسته و خانمش او را برای خانه شاگردی پسندیده بودند و به خانه برده بودند. لباس دهاتی اش را از تنش در اورده بودند و یک دست لباس کهنه آقا را تنش کرده بودند، او را به حمام و سلمانی فرستاده بودند و برایش هم ماهی پانزده تومان حقوق مقرر کرده بودند. بعداز پانزده روز یکروز که خانم بیرون رفته بود آقای خانه بسراغش آمده بود، اول

صحبت از زیاد کردن حقوقش کرده بود و بعد هم سعی کرده بود شلوارش را از پایش در بیاورد. اما او موفق شده بود پیرمرد را هل بدهد و فرار کند و از خیر ده پانزده روز حقوق هم بگذرد.

بزودی یک جای دیگر با ماهی سی تومن حقوق ماهیانه مشغول بکار شده بود. دیگر چشمهاش باز شده بود و مصمم بود که حواسش را خیلی جمع کند. آقای خانه مرد مسنی بود که در وزارت مالیه کار می کرد و ظاهر خیلی آرامی داشت. خانم خانه زنی تقریباً چهل ساله بود، آب و رنگی داشت و خیلی هم به او محبت می کرد. تنها پسرشان در آلمان درس می خواند و عکسش توی اتاق خواب خانم سر طاقچه بود. یک روز بعد از رفتن آقا خانم او را به اتاق خود صدا زده بود، از کمر درد نالیده بود و از او خواسته بود که لحاف را کنار بزند و کمی کمر او را مالش بدهد. او با تردید لحاف را کنار زده بود و دیده بود که خانم لخت مادرزاد به شکم خوابیده است. بعد از کمی سبک سنگین کردن با ترس و تردید ولی با کمی هیجان به حرف خانم گوش کرده بود. پس از کمی آموزش و راهنمائی بالاخره به ماهیت و محل درد خانم پی برده بود و مطلب دستگیرش شده بود.

از آن پس وضعش بهتر شد. حقوقش بزودی چهل و بعد پنجاه تومن شد، یکی دو دست لباس و یکی دو جفت کفش نوگیرش آمد، از خانم خانه کمی کار و آشپزی و اطوکشی یاد گرفت، بتشویق او با کوره سوادی که در ده پیدا کرده بود شب ها به اکابر رفت و در کلاس های دستان اسم نوشت و کمی به آینده امیدوار شد. کم کم یاد گرفت که چطور از روی خرید روزانه مداخل کند، از خانم ببهانه های مختلف انعام بگیرد و ایام عید به مهمانانیکه بدیدن می آمدند "عید شما مبارک" بگوید و عیدی بگیرد. دو سال آنجا ماند ششم ابتدائی را امتحان داد و قبول شد، هفتصد هشتصد تومن پول جمع کرد، و همه چیز به وفق مراد بود تا آنکه یکروز آقا وسط روز سرزده به خانه آمد و مچ آندو را که داشتند بعجله لباسهایشان را تنشان می کردند گرفت. در همانحال که آقا و خانم مشغول داد و فریاد بودند او شناسنامه اش را که مدتی پیش خانم از سر دوراندیشی بخودش پس داده بود برداشت، چمدانش را بسرعت بست و از خانه فرار کرد. در

عرض نیمساعت خودش را از یکسر تهران بیکسر دیگر رسانده بود و در محله ای تازه سراغ نوکری در خانه ها را میگرفت. حالا دیگر برای خودش آدمی بود، گو اینکه هنوز شانزده سال بیشتر نداشت، با هیکل درشتیش مردی بنظر میامد. صورت سرخ و سفید و شسته رفته ای داشت، لباس تمیز و متناسبی به تنش بود، علاوه بر نوکری کمی آشپزی و اطوکشی می دانست، تصدیق کلاس ششم را گرفته بود، و حساب و کتاب و چک و چانه زدن هم یاد گرفته بود. هنوز غروب نشده با ماهی

هشتاد تومن حقوق و سالی یک دست لباس و یک جفت کفش نو برای خودش کاری گرفت.

ارباب تازه اش رئیس بروز بود و یک دختر شانزده ساله و یک پسر چهارده ساله داشت. در اولین بروز خودی که با ارباب های جدیدش داشت سعی کرد روحیات هر کدامشان را بدقت بسنجد و تکلیف خودش را با هر کدام از آنها از همان اول کارروشن کند. خانم و آقا هر دو خیلی شیک پوش، خوش قیافه و خوش بروز بودند. دختر قشنگ و خوش لباس و شیطان بود و در تمام مدتی که نوکر جدید با پدر و مادرش حرف می زد چشم به او دوخته بود و با کنجکاوی او را برانداز می کرد. پسر خجالتی و سربزیر بود.

برای اولین بار در زندگیش حسین احساس کرد که برای خودش آدمی است و دیگر مجبور نیست همیشه دستخوش هوی و هوس این و آن باشد. حالا دیگر میدانست که نوکر خوب توی تهران کم پیدا میشود و مردم مرتب در پی دزدیدن نوکر این و آنند. با اطمینان از خود و خیلی رک و راست شرایط استخدام خودش را برای اربابانش شرح داد. شناسنامه اش را پیش خودش نگه میداشت چون اغلب برای نام نوشتن در کلاسهای شبانه آن را لازم داشت. هر شب دو سه ساعت به کلاس اکابر می رفت و جمعه عصرها را هم مرخصی داشت. حقوقش را هم روز اول هر برج می خواست. آقا و خانم با تعجب و در عین حال رضایت به این نوکر جدید و از خود راضی گوش کردند و همه شرایطش را پذیرفتند، در حالیکه دخترشان با لبخندی کنجکاو و شیطنت بار داشت نوکر پر مدعای را که میتوانست در مدرسه همکلاسش باشد برانداز میکرد.

او بدون معطلی و با جدیت شروع بکار کرد. سعی داشت تا آنجا که بتواند، و در هر کجا که بتواند، کار یاد بگیرد کرد، کنجکاوی بخرج بدهد و هر چه بیشتر دنیای بزرگ اطرافش را بشناسد. روز بعد در یک کلاس شبانه در کلاس های متفرقه سیکل اول متوسطه اسم نوشته و شروع بخواندن کرد. همیشه در حین انجام کار خانه کتابی دم دستش بود و از هر دقیقه ای برای خواندن استفاده میکرد. خانم خانه مانعی در این کار نمیدید و از کار نوکر تازه اش کاملاً راضی بود. پسر صاحبخانه که خودش شاگرد کلاس اول متوسطه بود و شاگرد زرنگی هم نبود به نوکر تازه به چشم یک همکلاس نگاه میکرد و گاهی درباره درس و مشقش با او تبادل نظر میکرد. دختر که شاگرد کلاس دوم متوسطه بود و مطلقاً شاگرد زرنگی نبود بانوکر تازه رفتاری حاکی از عشوه گری، برتری و تحقیر داشت. گاه و بیگاه از میان مטבח رد میشد و وقتی کتابی را جلوی روی نوکر باز میدید نگاهی سرسری به آن مینداخت، آنرا با عشوه گری و شیطنت می بست و از مטבח بیرون میرفت. بچه ها که خیلی عزیز کرده بودند هر کدام در اطاق مخصوص به خودشان انواع و اقسام وسائل سرگرمی و تفریح داشتند و از اتفاقهایشان همیشه صدای

موسیقی و آواز میامد. یک روز دختر در حین لباس پوشیدن او را به اتاقش خواسته بود و در حالیکه با دامن و سینه بند جلوی آینه ایستاده بود به او گفته بود تا بند سینه بندش را ببندد. پسرک در حالیکه بند سینه بند او را از پشت میبست به شکم لخت و سینه نیمه لختش در آینه نگاه کرده بود و قلبش لرزیده بود. دختر با نیمه لبخندی خونسرد و شیطنت بار در آئینه بتماشای چهره برافروخته و چشمهاش هیجانزده او پرداخته بود و بعد او را بیرون فرستاده بود. روزهای بعد هنگامی که خانه خلوت بود و خانم گرفتار کاری بود دختر در حین استحمام او را به بهانه ای صدا زده بود و به او گفته بودکه اگر بخواهد میتواند از لای در نیمه باز حمام بدن لخت او را تماشا کند. در همانحال که او مات و مبهوت مشغول تماشای بدن لخت دختر بود دختر باز با لبخندی شیطنت بار و خونسرد به سیر و سیاحت در چهره برافروخته و چشمهاش هیجانزده پسرک دهاتی پرداخته بود و از شکنجه او لذت برده بود.

بزودی تمام افکار جوانک فلچ شده بود. دیگر نمی توانست برای امتحان متفرقه اش درس بخواند یا آنطور که باید بکارهای دیگر برسد. روز و شب چهره زیبا و سوسه گر دختر و اندام لخت و هوس انگیزاو پیش نظرش بود. شبها پیش از خواب عشقبازیهای گذشته اش را با کدبانوی سابقش بیاد میاورد و در عالم رویا همان صحنه ها را با معشوقه خیالی تازه اش تکرار میکرد. اگر کدبانوی سابقش او را معشوق مناسبی یافته بود آیا بعید به نظر میرسید که دختر هم او را معشوق مناسبی بیابد؟ آیا می بایستی دل به دریا بزند و بختش را با دختر بیازماید. بالاخره یک شب طاقتیش طاق شد و تصمیم گرفت که خودش را به آب و آتش بزندو در اولین فرصت دختر و قصد و غرض او را محک بزند.

یک روز اوائل تابستان که خانم حالش خوب نبود و در رختخواب خوابیده بود و پسر صاحبخانه بیرون رفته بود و دخترک آماده حمام کردن میشد، حسین خودش را به اتاقش رساند، دار و ندارش را در چمدان گذاشت و بعد سراغ دختر رفت. دختر در حمام را کمی بازتر از معمول گذاشته بود و او به تماشای بدن لخت و هوس انگیز دختر پرداخت. بعد از چند دقیقه وارد حمام شد، چند قدم بجلو برداشت و ترسان لرزان دستش را دراز کرد تا بدن دختر را لمس کند. ناگهان چهره دختر وحشت زده شد، خودش را با ترس پس کشید و شروع به جیغ زدن کرد. حسین دوان دوان خودش را به اتاقش رساند، چمدانش را برداشت و پیش از آنکه خانم بتواند خودش را از رختخواب بیرون بکشد ویا دختر بتواند خودش را به اتاق مادرش برساند، خودش را به خیابان رساند. توی خیابان یک تاکسی گرفت و براندۀ گفت مستقیم تا آنجا که می تواند برود. وقتی بالاخره چشم باز کرد توی شمران بود.

اولین کاری که کرد بسراج بانک رفت. با هزار مكافات موفق شد برای خودش که هنوز به سن قانونی نرسیده بود یک حساب پس انداز باز کند و هزار و خرده ای پولی را که محصول نزدیک به سه سال کارش بود در آن بگذارد. بعد چمدانش را در یک قهوه خانه گذاشت و شروع کرد توانست با دادن سی تومان حق کشیدن. در دومین معاملات ملکی ای که سر کرد توانست با دادن سی تومان حق الزحمه یک کار خوب باماهی صدو پنجاه تومان حقوق و سالی یک دست لباس و دو جفت کفش پیداکند. صاحبخانه یک تاجر واردات صادرات بود که با زن و دو بچه اش در یک ویلای بزرگ در محمودیه زندگی می کرد. وقتی حسین بکار جدیدش مشکغول شد دیگر همه جوانب کار را می دانست. دیگر می دانست توانی چه جور دنیائی زندگی می کند و برای اینکه توانی در درسر نیفتند از چه چیزهایی باید پرهیز کند. وقتی به آقا و خانم جدید برخورد خیلی خونسرد ایستاد و شروع به ارزیابی آنها کرد. به سئوالاتشان با خونسردی و با اطمینان کامل پاسخ می داد.

شناستامه؟ البته که داشت. ضامن؟ ضامنش هزار و خرده ای توانم پول بود که در بانک داشت و می توانست دفترچه بانکش را پیش آنها گرو بگذارد. این خیلی روی آقا و خانم تاثیر کرد. در برابر شان یک نوکر، یک پسرک بی سر و پا، یک صفر گنده ایستاده بود که ضامنش خودش بود و دفترچه بانکش. بعد نوبت به شرایط او رسید: شبی دو سه ساعت به کلاس اکابر می رفت، عصرهای جمعه مرخصی داشت، حقوقش را روز اول ماه می خواست، دفترچه بانکش را سرمه بسرمه می گرفت تا پولش را در آن بگذاردو شناستامه اش را هم هر وقت برای اسم نویسی در امتحان و غیره لازم بود پیش خودش نگه میداشت. شرایطش همه قبول شد. پیدا کردن نوکر خوب آسان نبود.

اینجا دیگر تنها نبود. یک کلفت کودن هم در خانه بود که آشپزی می کرد. رختشور هفته ای یکبار می آمد. کلفت هفتگی دیگری هفته ای یک روز می آمد و کف اتاق ها را می ساید و شیشه های پنجره ها را می شست. یک باغبان هر پانزده ای یکبار می آمد و درختها را هرس می کرد و گل کاری باعچه ها را مرتب می کرد. در همان هفته او ل همه از کار نوکر تازه بحیرت افتادند. کارش را خوب و بسرعت انجام میداد. آماده و مشتاق بود که همه کاری را یاد بگیرد. در آن واحد همه جا بود. به آشپز کمک می کرد و از او چیز یاد می گرفت. دم دست باغبان می ایستاد و باغبانی می کرد. و در بعضی کارها کارش از خود باغبان هم بهتر بود. در آموختن کارهای مکانیکی ماشین علاقه و استعداد نشان میداد. بزودی باغبان را جواب کردند، کارش را به نوکر خانه دادند و در عوض ماهی سی تومان به حقوق او اضافه کردند. آشپز هم همه اش ترس این را داشت که کار او را هم از دستش بگیرند و به پسرک تازه وارد بدهنند. حالا دیگر مداخلش از خرید خانه خیلی

بیشتر از گذشته شده بود. بزودی در دل آقا و خانم و دوستان و آشنایان چنان جائی برای خودش باز کرده بود که همه جا و در همه مهانیها تعریف او بود. یکروز وقتی نوکر و آشپز و کلفت هفتگی و رختشور و غیره همه در خانه مشغول کار بودند انگشت برلیان پنجهزار تومانی خانم با یکی دو تکه جواهر دیگر گم شد. تمام جستجوها و داد و فریادها بجائی نرسید. به کلانتری گذارش دادند و رئیس آگاهی شمران آمد و شخصاً از مستخدمین بازجوئی کرد. عقیده آقا و خانم این بود که نوکر خانه بیشتر صبح را در بیرون خانه دنبال خرید و غیره گذرانده بود و احتمال اینکه توanstه باشد به اتاق خانم برود خیلی کم بود. در واقع آقا و خانم حاضر شدند در مورد درستی و امانت داری نوکرshan قسم بخورند. مامور آگاهی هم پس از بازپرسی از نوکر خانه همان نظر آقا و خانم راتائید کرد. بر عکس کلفت هفتگی کف اتاق خانم را شسته بود، دست کم نیمساعتی را در آن اتاق گذرانده بود، و ترس و اظطرابش هم مشکوک به نظر میرسید. اتاقهای نوکر و کلفت را گشتند و نتیجه ای حاصل نشد. اما توی بغچه های آشپز مقداری قندو چای و قلم خودنویس یکی از بچه ها را که یکی دو هفته پیش گم شده بود پیدا کردند و همه کاسه کوزه ها سر آشپز شکست. وقتی آشپز را بیرون کردند و بکلانتری فرستادند نوکر خانه آشپزی را هم بعده گرفت و پنجاه تومان دیگر بحقوقش اضافه شد. مدتی بعد هم آقا و خانم بالاخره قضیه انگشت را فراموش کردند و معتقد شدند که کلفت لابد در آگاهی جوری سر و ته قضیه را هم آورده بود و قسر در رفته بود.

دیگر نام نوکر جدید، نه "حسین" خشک و خالی، بلکه "حسین آقا"، زبانزد دوست و دشمن بود. کاردانی و مدیریتش، تمیز و شیک لباس پوشیدنش، کار خانه اش، آشپزیش، امانت و درستکاریش، باغبانیش، درس خواندن شبانه اش، گرفتن تصدیق کلاس نهمش در امتحانات متفرقه، گرفتن گواهینامه رانندگی اش، و کنچکاوی واستعدادش در آموختن کارهای مکانیکی مثل ماشین همه افسانه شده بود. خانم و آقا در مهمانیهایشان همه کارها را بعهده او می گذاشتند و برای خودشان یک گوشه لم میدادند و پیش مهمانشان از داشتن بهترین نوکر روی زمین بخود می باليدند.

دوستان و فامیل برای جشن ها و مهمانیهایشان "حسین آقا" را قرض می گرفتند و انعام های حسابی بهش می دادند. البته گاه و بیگاه در این جشن ها و مهمانیها، در این خانه و آن خانه، تکه های جواهری گم میشد، اما همیشه فاصله درازی بین محل و زمان کشف گم شدن این جواهرات و حسین آقا وجود داشت و همیشه کسان دیگری در محل جرم بودند که میشد با دلایل محکم به سرقت متهمشان کرد. همیشه حتی با حسین آقا در باره اینکه به چه کسی می بايست بیشتر مظنون بود صلاح و مصلحت میشد. اما نسبت به خود حسین آقا هرگز کوچکترین

ظنی به ذهن هیچکس خطور نمی کرد. دفتر پس انداز او هنوز بعنوان ضامن پیش اربابش بود و سر ماہ بسر ماہ آنرا می گرفت تا حقوقش را در ان امانت بگذارد. پس از سه سال پنجهزار تومان توى دفترش پس انداز کرده بود و دیپلم کلاس یازدهش را هم گرفته بود.

به تشویق اربابش با پول پس انداز خود پانصد متر زمین در حوالی تهران بنرخ متری ده تومان خریدو هنوز شش ماه نگذشته قیمت زمین به متری چهل تومان رسید. با فروش زمین و پولی که از آن گیرش آمد دوران نوکری حسین آقا به آخر رسید. زیر باغ فردوس سر قفلی یک کارگاه آهنگری را خرید و ارباب خودش شد. آقا و خانم با اصرار و وعده های زیاد سعی کردند به ماندن ترغیب شکنند و وقتی موفق نشدند با تأثیر زیاد برایش مهمانی مفصلی گرفتند و همه دوستان و آشنایانشان را برای خدا حافظی با او دعوت کردند. دوستانی که برایشان کار کرده بود برایش هدیه های گران قیمتی آوردند و با وعده و وعدهای بیشتری سعی کردند او را برای خودشان استخدام کنند. تعیین حقوقش را به اختیار خودش گذاشتند. در شرکت هاشان به او قول سهام مجانی دادند، قول دادند برایش یک کار دولتی خوب پیدا بکنند، حتی قول دادند برایش زنی از یک خانواده آبرومند و پولدار پیدا کنند. اما هیچکدام از این پیشنهادها او را وسوسه نکرد. نامی از کاؤه آهنگر شنیده بود و عزمش را جزم کرده بود که آهنگر شود.

مدتها بود که در دلش دیگر حسین نوکر نبود. براستی در دلش حسین هرگز هویت نوکری را نپذیرفته بود. تمام تجربیات زندگیش را تا به آن روز حوادثی می دید که در حین سفری دور و دراز بسوی مقصدی ناشناس برایش پیش آمده بود. ارباب هایش هم دیگر به او به چشم نوکری نگاه نمیکردند. بیرون از خانه هم دیگران از هویت او مطمئن نبودند. برخی از همسایه ها او را یک عضو خانواده حساب میکردند. برای خواربار فروشهای شمران او جوانک شیک و پیکی بود که "جائی مباشری چیزی بود" و هر روز برای خرید میامد. سرش را هم نمیشد کلاه گذاشت. همیشه بهترین جنس ها را می خرید و چانه زدن هم خوب بلد بود. برای معلم ها و همکلاسی هایش در کلاسهای شبانه او جوان با هوشی بود که اشتیاق زیادی به آموختن نشان میداد و همیشه هم چیزی برای پرسیدن داشت.

بعد از خریدن دکان آهنگری از علی آقای آهنگر خواربار فروش های شمران دیگر رد او را گم کردند. اما میان دکاندارهای جاده پهلوی اول بنام "ورددست علی آقای آهنگر" و بعد به نام "حسین آقای آهنگر" شناخته شد. حالا دیگر شباهی هفته و روزهای جمعه اش را در گود زورخانه یا روی دشک کشتی میگذراند و آخرهای شب را در اطاق کرایه ایش در خانه یک کتاب فروش در بازار تجریش به خواندن کتاب میگذراند. برای زورخانه کارهای تجریش او اسم او "داش حسین" بود، جوان افتاده و بی سر و صدائی که سنگین ترین میل ها را بر میداشت، بیشتر

از همه کباده میکشید، بیشتر از همه می چرخید، و خواب و خیال روزی را داشت که کمریند پهلوانی بینند و موقع ورودش به گود مرشد برایش سه بار زنگ بزنند. برای کشتی گیرهای باشگاه او جوان قوی هیکل بی مدعائی بود که سه ماه بود با فن کشتی آشنا شده بود اما بجز یکی دونفر پشت همه کشتی گیرهای باشگاه را به خاک مالیده بود.

شهرت ورزشکاریش کم کم در تمام شمران پیچیده بود. حالا دیگر لات های سر پل و ایستگاه پائین یا از سر راهش کنار میرفتند و یا جلویش به احترام سر خم میکردند. چیزی نکشید که دوستان ورزشکار و جاہل مسلکش پای او را به کافه ها باز کردند و او هم پای به پای آنها شروع به عرق خوری کرد. دیگر نشانه مردانگی به سنگینی میل و کباده نبود بلکه به بزرگی لیوان عرق و به اینکه چه کسی مشروبس را بهتر نگه میدارد. به تبعیت از همان هم پیاله ها دیگر پاشنه کفشهش را میخواباند و وقت راه رفتن مثل جاہل ها پاشنه هایش را روی زمین میکشید. اما هنوز هیچکس همزبان و همدل او نشده بود تا آنکه با اکبر شیراز، گردن کلفت شمران، دوست و هم پیاله شد.

اکبر شیراز در تمام شمران از ازگل گرفته تا امانیه مثل گاو پیشانی سفید معروف بود و همه جا به شهامت، لوطیگری، جوانمردی و فروتنی شهرت داشت. در زورخانه وقتی وارد گود میشد مرشد برایش زنگ نمیزد. دکاندارها، کاسب ها، دستفروش ها و جگرکی های سر پل و بازار تجربیش هر روز چیزی به او باج، یا بقول خودشان "دستخوش" میدادند. اگر میان کاسبها، دستفروش ها و لاتهای شمران کسی به کسی زور میگفت سراغ اکبر شیراز را میگرفتند تا میانشان داوری کند. و روی حرف او کسی حرف نمیزد. کسی به یاد نداشت که خود او به کسی زور گفته باشد. هر شب ده پانزده نفر را سر میزش در کافه اختیاری عرق و غذا میداد. گدائی نبود که پیش او دست دراز کند و اواسکناسی کف دستش نگذارد. اگر دسته ای لات یا جاہل از تهران یا جای دیگری برای دعوا و گردگیری به شمران میامدند تمام لاتهای شمران، حتی رقیش اصغر حاج آقا که گردن کلفت ایستگاه پائین و آن طرفتها بود، روی گردن کلفتی و چاقوی اکبر شیراز حساب میکردند. همه میدانستند که اکبر شیراز بیخودی دست به کارد نمیرد، ولی اگر میرد هیچکس حریفش نبود. زخمهای کارد روی صورت و گردنش نشانه معرکه هائی بود که او از آنها جان سالم بدر برده بود. پاسبانهای شمران همه هوای او را داشتند و او به میل خودش حق و حسابی به آنها میداد. حتی رئیس کلانتری تجربیش و روسای بقیه پاسگاه های پلیس شمران برایش احترام قائل بودند، چون میدانستند که او با قاچاقچی ها و فروشنده های تریاک و هروئین میانه ای ندارد و تا آنجا که بتواند کار آنها را مشکلت میکند. او فروش و توزیع مواد مخدوه را به عهده رقیش اصغر حاج آقا و دار و دسته او گذاشته بود. البته از قاچاقچی ها حق و حسابی

میگرفت که موی دماغشان نشود. توجیه او در این کار این بود که گرفتن قاچاقچی‌ها کار پلیس است نه کار او و او با حق و حساب گرفتن از آنها قیمت مواد را بالا میبرد و خریدن آن را مشکلتر میکند.

پیش از اکبر شیراز با تنها کسی که حسین تا حدی احساس همدلی و همزبانی کرده بود "دکتر"، معلمش در کلاس شبانه بود که دانشجوی پزشکی، رمان نویس، نمایشنامه نویس و هنرپیشه تاتر بود. ولی با او هیچگاه نتوانسته بود تمام اسرارش را در میان بگذارد، چون او به آن طبقه ای از اجتماع تعلق داشت که حسین سالها پیششان نوکری کرده بود و زجر کشیده بود. با او نتوانسته بود داستان زندگیش را در شهر و در ده بازگو کند واز بزرگترین عقدۀ زندگیش صحبت کند: تصویر اندام سفید و زیبای دختری که زیر دوش حمام ایستاده بود و با چشمها و قیح و شیطان و لبخندی که بیشتر توی چشمها بود تا گوشه لبها، او را نگاه میکرد و از شکنجه او لذت میبرد. اما برای او نتوانسته بود از جواهراتی صحبت کند که در طول سالها از این خانه و آن خانه دزدیده بود و آنها را در رویای خود به اندام لخت دختر پوشانده بود. اما با اکبر شیراز میتوانست تمام رازهایش را در میان بگذارد.

دائیش را مدت‌ها بود فراموش کرده بود. اما دختر را هرگز نمیتوانست. از روزی که از آن خانه فرار کرده بود و به شمران آمد و بود میدانست که دیگر تنها هدف و آرزویش در زندگی آن نیست که برای خودش آدمی بشود تا یک روز با ماشین شخصی و یک مامور از تهران به ساوه برود، رئیس پاسگاه ژاندارمری را عقب ماشین بنشاند، بسراغ دائیش برود، او را جلو بیندازدو با اردنگی به تهران بیاورد تا میراث خود را از گلوی او بیرون بکشد. حالا تنها آرزویش آن بود که یکبار دیگر با دختر روبرو بشود و بدن لخت او را زیر دوش حمام تماشا کند، اما این بار نه به میل دختر بلکه بمیل خود او. این بار او باشد که دور دختر بچرخد و چهره رنگ پریده او را تماشا کند، یکبار دیگر به او نزدیک شود، این بار نه با ترس و لرز، بلکه با خونسردی و اطمینان، بدن سفید و بلوریش را لمس کند و سر فرصت، هر وقت که دلش خواست، هر وقت که دلش از تماشا و لمس او سیر شد، به او بگوید بیرون بیاید و لباسش را تنش کند.

شش سال تمام بود که هر کاری را که کرده بود با این آرزو کرده بود. هر یکشاهی پولی را که بدست آورده بود به این منظور کنار گذاشته بود. هر تکه جواهری را بهمین منظور دزدیده بود و آن را پیش و بعد از سرقت در ذهن خود به انگشت، بازو، گردن و سینه دختر امتحان کرده بود. اندام لخت دختر را آراسته به جواهرات در زیر دوش حمام مجسم کرده بود در حالیکه برق جواهرات به برق قطرات آبی که روی پوست سفیدش می‌لغزید اضافه شده بود.

شش سال تمام هر شب با رویای وصال دختر به خواب رفته بود و خواب او را دیده بود. برای دست یافتن به او در خیال خود نقشه‌ها کشیده بود. ابتدا فکر کرده بود که روزی دزدکی وارد خانه او بشود، دهنش را بیندد، به تهدید باهفت تیر یا کارد او را از خانه بیرون بکشد، توی یک ماشین بیندازد و بنقطه‌ای دور از شهر ببرد. وقتی این فکر بنظرش چندان خوشایند نیامده بود رویای دیگری برای خودساخته بود، رویای آنکه تحصیل کند، دکتری مهندسی چیزی بشود، و بعد به خواستگاری دختر برود. یادش مانده بود که در مهمانی خدا حافظیش دوستان اربابش و عده داده بودند که برای او دختری خانواده دار و پولدار پیدا کنند. ولی چنین نقشه‌ای خیلی طول میکشید و تا آن زمان دختر قطعاً شوهر کرده بود. بعد به فکر تجارت افتاده بود تا بلکه بتواند در مدتی کوتاه پول و پله زیادی به هم بزند، ماشینی بخرد، خانه مجللی مثل خانه ارباب سابقش در محمودیه کرایه کند، و بعد به خواستگاری دختر برود.

همه این نقشه‌ها بنظرش انجام نشدنی آمده بود. اگر اسمش را هم عوض میکرد می‌ترسید مچش باز بشود، بشناسندش، از مهندسیش ایراد بگیرند، از دکتریش ایراد بگیرند، پولش کافی نباشد، ازش قبالت خانه بخواهند، از خانواده اش بپرسند، از شهر و دیارش بپرسند، خود دختر قبول نکند، یا پیش از آنکه او بتواند به جائی برسد دختر شوهر کرده باشد. گاهی شب‌ها خواب میدید که شب عروسی دختر است و دختر با لباس عروسی و یک نیم تاج نقره، مانند نیم تاجی که در یکی از عروسی‌ها دیده بود، کنار داماد مسن و شکم گنده نشسته و به او که دارد مشروب دورمی‌گرداند با همان نگاه شیطان و خندهٔ ته چشم‌ها خیره شده است. هراسان از خواب می‌پرید، عرق سرد پیشانیش را پاک می‌کرد، و دیگر تا صبح خوابش نمیرد.

چهار سال بود که گاه و بیگاه سرو گوشی در محل به آب میداد و از یکی از کاسب‌های محل که با هم کمی دوست بودند و از جریان فرار او هم خبر نداشت سراغ صاحبخانه قبلیش را می‌گرفت، تا مطمئن بشود که جا عوض نکرده‌اند، که دختر شوهر نکرده است، یا خواستگار پایش نشسته است. چندین بار سر راه مدرسه اش ایستاده بودو دختر را از دور تماشا کرده بود. سال پیش فهمیده بود که او دیپلم پنجم متوسطه را گرفته است و در منزل منتظر خواستگار نشسته است. گویا یک خواستگار، یک معلم سی و پنج شش ساله بی پول را رد کرده بودند. حالا که دختر نوزده بیست سالی داشت واز همیشه خوشگل تر و تودل بروتر شده بود او بیش از پیش نگران بود که هرگز به وصالش نرسد.

پس از آشنائی با اکبر شیراز طولی نکشید که او "دکتر" معلم سابقش را هم با اکبر شیراز آشنا کند. "دکتر" هم از آن‌هایی بود که شب‌ها سر پل تجریش پرسه میزد و با ورزشکارها و لات‌ها و داش مشتی‌ها هم پیاله می‌شد. بزودی "حسین

دیپلمه" و "دکتر" مشتری های دائمی میزی شدند که هر شب در گوشة کafe اختیاری برای اکبر شیراز رزرو شده بود و از آن پس "دکتر" هم مثل اکبر شیراز مونس راز "داش حسین" شد.

دوستی با اکبر شیراز و "دکتر" حسین را از انزواهی که سالها احساس کرده بود بیرون کشید. دیگر احساس نمیکرد که در برابر تمام دنیا تنها ایستاده است. حالا دیگر "حسین دیپلمه"، هم پیاله و یار غار اکبر شیراز را تمام شمران می شناخت. کاسب ها، ورزشکارها، لات ها و آژданها او را میشناختند و احترامش را نگه میداشتند. حتی نوچه های اصغر حاج آقا هم پیشش سر خم میکردند و "چاکرم" میگفتند. وقتی با اکبر شیراز و اصغر حاج آقا سر یک میز می نشستند اصغر حاج آقا همان حرمتی را برای او قائل بود که برای اکبر شیراز.

"دکتر" هنرپیشه، داستان نویس، و نمایشنامه نویس همیشه گوئی داشت نقش کسی را روی صحنه نمایش بازی میکرد و در ذهنش همیشه در حال داستان نوشتن بود. همیشه به دوستانش هشدار میداد که دیر یا زود در یکی از رمانهای او سر در خواهد آورد. او چنان شیفته ماجراهای زندگی "حسین دیپلمه" شده بود که گوئی زندگی حسین نمایش ناتمامی بود که او باید تمامش میکردو بروی صحنه میاورد. سر میز عرق خوری مدام داستان دختر را پیش میکشید، احساسات و خاطره های خفته و فراموش شده حسین را بیدار میکرد، و سناریوهای گوناگونی برای وصال حسین با عروس رویائیش پیشنهاد میکرد. حسین را به خواندن داستان ها و نمایشنامه هائی چون "سرخ و سیاه" استاندال و "رومیو و ژولیت" شکسپیر تشویق کرده بود و در هر دیدار کتاب تازه ای برای حسین هدیه میاورد. حسین کم کم داشت به دنیای تخیلی "دکتر" پا میگذاشت و خودش را بصورت قهرمان یک رمان یا نمایشنامه میدید. همراه دکتر پایش به مهمانی ها و مجتمع طبقه متوسط یا بالای جامعه باز شده بود و دیگر در برابر آنها احساس "نوکری" و حقارت نمیکرد. همچنان با دوستان هنرمند و نویسنده او آشنا شده بود و میدید که آنها هم در احساس انزوا و تنها ای او شریکند. با بهتر شدن وضع مالی خودش، و با احساس آنکه دو دوست یار غارش حاضرند تمام امکانات خود را در اختیار او بگذارند و در رسیدن به آرزوهای او شریک شوند، دیگر رسیدن به آرزوهای خود را آنچنان بعید و تحقق ناپذیر نمی یافت.

اکبر شیراز یک بچه نجار بود که پدر و مادرش را در بچگی از دست داده بود و از چهارده پانزده سالگی مجبور شده بود توی این دنیای ولنگ و واژ گلیم خودش را از آب بیرون بکشد و همیشه هم فکر سه تا خواهri که باید نان میداد و برایشان خانه و زندگی فراهم میکردوی وجدانش سنگینی کرده بود. برای اکبر شیراز زندگی حسین در ده و در شهر، بی پدری و دربداری او و خفت و خواری هائی که کشیده بود، یاد آور زندگی خودش بود. آرزوی پیشین حسین برای

بازگشت به ده و انتقام گرفتن از دائی نامردش برای او کاملاً قابل فهم بود. گاهی وقتی کله اش گرم میشد پیشنهاد میکرد که جا به جا یک ماشین دربستی کرایه کنند و شبانه به ساوه بروند تا او حق دائی نامرد "داش حسین" را کف دستش بگذارد. اما زندگی دختر و حالات روحی او و طبقه ای که او به آن تعلق داشت برایش قابل درک و لمس نبود. و با وجود آنکه در بچگی "حسین کرد شبستری" و "امیر ارسلان رومی" را خوانده بود دنیای تخیلی رمان و تاتر که "دکتر" به آن تعلق داشت هم برای او کاملاً بیگانه بود. او در ابتدا هیجان "دکتر" را در باره خواب و خیال های محال "حسین دیپلمه" به اثرات عرق کشمکش نسبت میداد و بال و پر دادن به آن خواب و خیال ها و سناریو های پیشنهادی "دکتر" را "حسین کرد گفتن" سر میز عرق خوری میخواند. ولی در ذهن او هم آنچه در ابتدا جنبه محال و تا حدی فکاهی داشت کم کم بصورت جدی در آمد و او هم سر انجام نقش خود را در سناریوهای "دکتر" پیدا کرد.

آخرین سناریوئی را که "دکتر" برای حسن دیپلمه نوشته بود آن بود که حسین شش ماه یکسالی سری به آلمان بزند، توی یک کارخانه آلمانی تکنیسین بشود، وقتی برگشت چهار کلمه آلمانی بلغور کند و مثل هزارها نفر دیگر یک تیتر مهندسی روی خودش بگذارد. بعد یک خانه مجلل در شمران کرایه کند، مبلمان خیلی شیکی در آن بگذارد، یک ماشین آخرین سیستم کروکی قسطی از کمپانی بخرد و نقش یک شازده قاجار را بازی کند که متاسفانه پدر و مادرش را در بچگی از دست داده و فقط موفق شده پول کلانی از آنها به ارث ببرد. عوض کردن اسم و گرفتن شناسنامه قلابی مثل آب خوردن بود و با یک سبیل دوگلاسی و گریمی که او برای داش حسین میکرد دختره که هیچ، پدر جدش هم نمیتوانست او را بشناسد. بعد از خواستگاری از دختر اگر با او عروسی هم نمیکرد، که بهر حال معلوم نبود آنچیزی باشد که حسین بخواهد، می توانست با صحبت عروسی دختر را لخت زیر دوش حمام تماشا کند و لخت هم بغلش بخوابد و بعد بگذارد دختر هویت واقعی اش را کشف کند. آنچه بعد برای حسین اتفاق میفتاد دیگر مهم نبود. می توانست مهندس بشود یا نشود. پول و پله ای بهم بزند یا نزند. بهمان کار آهنگری قناعت کند و یا بادیپلمی که داشت توی یک اداره دولتی کاری برای خودش دست و پا کند.

اکبر شیراز و "دکتر" هم خواب و خیال های خودشان را داشتند. اکبر شیراز میخواست برای خواهر سومش که هنوز در خانه نشسته بود یک شوهر خوب پیداکند، دست از لاتی و باج گیری بردارد، بیرون تهران تکه زمین بزرگی برای خودش بگیرد و زراعت و گاو داری کند. "دکتر" فکر روزی بود که ملک بزرگی با یک ویلای کوچک و یک استخر شنا دور از شهر داشته باشد، یک باغ وحش کوچک با پرنده ها و حیوانات جورواجور نگهدارد، باغ میوه درست کند، یک

مرغداری راه بیندازد، از فروش محصولات ملکش زندگی کند و در ایام فراغت رمان و نمایشنامه بنویسد. گوئی در عالم تخیل خواست های هر سه نفر به صورتی ادغام میشد.

با شروع از جزئیات ساده تر، اجرای سناریوی زندگی "داش حسین" عملاً شروع شده بود. در شناسنامه تازه نام او از حسین ساوه ای به امیر هوشنگ خان معزی، شازده قاجار تبدیل میشد. "دکتر" و "داش حسین" سری به کمپانی کادیلاک زده بودند و مدل و رنگ کادیلاک کروکی امیر هوشنگ خان را هم انتخاب کرده بودند. روزی در حین رد شدن از کنار یک سمساری "دکتر" قاب عکس منبت کاری بزرگی دیده بود که در آن عکس پیرمردی با سرداری و کلاه و عصای دسته نقره ای حکام دوره ناصرالدین شاه قرار داشت. ظاهرا کسی که قاب را فروخته بود عکس پدر بزرگش را هم با آن فروخته بود. با خریدن عکس و قابش "حسین دیپلمه" اصل و نسب دار شده بود. بعد از آن بیست روز تمام "دکتر" و "داش حسین" تمام سمساری ها و خرده فروشی های تهران را گشته بودند و هر چیز کهنه و عتیقه نما و غلط اندازی را که با شخصیت پدر بزرگ مرحوم حسین جور در میامد بزخری کرده بودند. "دکتر" آلبوم بزرگ خانوادگی خود را ورق زده بود و از میان عکس های آن و عکس های متفرقه دیگری که گیرش آمده بود یک آلبوم خانوادگی آبرومند برای "داش حسین" درست کرده بود. هر چه بود او می بایست بدانستن یک فامیل اشرافی و خوب عادت کند. بعد هم یک مشت کتاب جواد فاضل و حجازی و حسینقلی خان مستغان برای او خریده بود تا در ایام فراغت بخواند و به رموز عشق بازی و عاشق کشی ایرانی آشنا شود. قرار شد که "دکتر" بنای آشنائی با فامیل دختر را بگذارد، خودش از دختر خواستگاری کند تا خواستگارهای احتمالی دیگر را بلا تکلیف نگهدارد، و سر موقع دوست شازده خوش قیافه و خوش هیکل خودش امیر هوشنگ خان را وارد صحنه کند و بگذارد که او با کادیلاک کروکی، اصل و نسب اشرافی، پول کلان و ملک و املاک وسیعش دختر را از دست او بیرون بکشد.

وقتی قاچاق فروش عمدۀ تریاک تهران به شمران آمد تادر باگی که خریده بود یک کوره زیر زمینی بسازد تا در آن تریاک و مواد مخلوط کند و به اکبر شیراز قول ماهی بیست هزار تومان باج ماهانه داد که فقط هوای باع و نوچه های او را داشته باشد و نگذارد کسی موی دماغش بشود اوضاع مالی روبراه شد. بعد قضیه حسن چلوئی پیش آمد و آن نیم میلیون تومان جنسی که محمود ضباج توی انباری تلفن چی ایستگاه پائین قایم کرده بود. یک شب حسین و اکبر شیراز و "دکتر" از دیوار خانه تلفن چیه بالا رفتند و با یک دسته کلید جور و اجور قفل در انباری را باز کردند و غرابه هروئین حسن چلوئی را برداشتند توی ماشین "دکتر" گذاشتند

و بردند توی خانه‌اکبر شیراز قایم کردند. فردایش اکبر شیراز برای حسن چلوئی پیغام داد که صد هزار تومن پول جیرینگی بیاورد و جنسش را تحويل بگیرد.

با باج ماهانه تریاک فروش عمده تهران و باجی که از حسن چلوئی میگرفند قضیه خرید زمین و باغ هم حل شد. روز بعد حوالی کرج یک قطعه بیست هزار متری زمین کنار رودخانه با باغ میوه و درخت های تنومند چنار قولنامه کردند. زمین خوبی بود، آب رودخانه از بالا به آن سوار می شد. یک خانه کوچک روستائی نزدیک در و یک ویلای چهارتاقه شیک مشرف به رودخانه در میان درختای تنومند چنار و بیشه انبوه درختان تبریزی داشت.

در آن حال که حسین دیپلمه داشت در پیاده رو جاده پهلوی بطرف سر پل قدم می زد و پاشنه های کفssh را مثل جاهم هاروی زمین میکشید هنوز خودش را حسین ساوه ای می شناخت و هنوز جوانکی بودکه در باغ فردوس شمران دکان آهنگری داشت و شبها را با اکبر شیراز ویک مشت لات و هم پیاله توی کافه اختیاری و کافه هامون می گذراند. اما کم کم داشت به این فکر عادت میکرد که بزودی دکان آهنگری را می فروشد و بجای آن کت و شلوار چهارخانه و بلوز یخه باز کت و شلوارهای تیره رنگ خیاط دوخت و پیراهن سفید یخه آهاری می پوشد و کراوات ابریشمی و عینک دودی می زند و پشت یک کادیلاک کروکی روباز می نشیند. در رویایش خودرا پشت فرمان کادیلاک کروکیش مجسم میکند، و دختر را که با یک لباس سفید ساتن با دامن گشاد خودش را تنگ به او چسپانده است و باد موهاش را توی صورتش پریشان میکند. با سرعت توی جاده کرج می رانند و در باره آینده شان صحبت می کردند. اتو میل را مجسم میکند که بسرعت، آنطور که در فیلم ها دیده بود، بدرون باغ می پیچد، از خانه روستائی باگبان میگذرد، از جاده باریک شنی باغ بالا میرود و میان درختهای چنار و تبریزی جلوی ویلای کوچک توقف میکند.

خودش را می بیند که نمای زیبای رودخانه را نشان دختر میدهد و میگوید که در سکوت و انزوای آن ویلای کوچک، دور از عالم و آدم، چه احساس آرامشی میکند. بخصوص حالا که باگبان را هم بیرون کرده است و دنبال باگبان تازه میگردد. برای دختر توضیح میدهد که مخصوصا ویلا را کوچک ساخته که باین بهانه بتواند از آمدن دوستان و آشنایان مزاحم جلوگیری کند. مبل ها را خیلی ساده انتخاب کرده که ویلا خیلی اروپایی و مدرن جلوه کند. هان، البته بجز این اشیاء عتیقه که یادگار پدر بزرگ مرحوم است و من همیشه با خودم نگه میدارم. عینک آفتابی را بر می دارد و دختر را در آغوش می کشد. توی چشمهای او نگاه می کند و می گذارد دختر در قیافه او دقیق بشود و یکبار دیگر دچار شک و تردید شود:

"عزیزم، مطمئنی که ما هیچ جائی قبل هم دیگه رو ندیده یم؟"

"البته که مطمئنم. چطور ممکنه که من صورتی به این قشنگی رو قبلاً جائی دیده باشم و یادم نباشه."

"نه جدی میگم. خیلی عجیبه. مطمئنم من یه جائی قبلاً تو رو دیده م. ولی هر چی فکر میکنم یادم نمیاد کجا. جمیعه ها فرودگاه ته دانسان نمیومدی؟"

"نه، من هیچوقت فرودگاه ته دانسان نرفته م."

بعد روی کاناپه می نشینند و دختر به عکس پیرمرد که روی طاقچه است خیره می شود.

"کفته اون عکس پدر پدر بزرگته؟"

"آره، جونم."

"خیلی اشرافی بنظر میاد."

"دست راست ناصرالدین شاه بود. ناصرالدین شاه بدون اون آب نمیخورد. توی همه سفراش اونو همراه خودش میبرد. وقتی والی کردستان شد ناصرالدین شاه هر پونزده‌ی یکبار میرفت کردستان و دو سه روز خونه‌ایون میموند."

"راستی؟"

"البته که راستی، جونم."

بعد ناگهان انگار که فکری بخاطر دختر رسیده باشد بر می گردد و باز بچهره و چشمهای او دقیق می شود.

"چی شد؟"

"خیلی خیلی عجیبه. من مطمئنم قبلاً تو رویه جائی دیده م. پیار سال تابستون توی مثل قو نبودی؟"

"گمون نمیکنم. صبر کن بیینم. پیار سال تابستون. پیار سال تابستون من کجا بودم؟ هان، بابلسر بودم—بعدم یه ماه رفتم آلمان گردش."

"عجبیه."

دختر آلبوم را می بیند و آنرا بر میدارد.

"اجازه هست؟"

"البته. آلبوم خانوادگیم."

"فامیلای تو همیشه توی کردستان میمونن؟ هیچوقت نمیان تهران؟"

"گاهی. البته برای عروسیمون حتماً میان. دست کم دویست سیصد تائیشون میان."

"توی تهرون هیچ فامیل نداری؟"

"کم. فامیلای خیلی دور از شون خوشم نمیاد. همش دنبال پول آدمن. سالهاست ندیده مشون."

دختر شروع می کند به ورق زدن آلبوم واو برایش توضیح می دهد:

"اون منم. در سن یک سالگی. اون زنیم که داره کالسکه رو هل میده مادر
مرحوممه."

"طفلکی. چقدر قشنگ بوده. چه موهای قشنگی داشته. گفتی از چی مرد؟"

"سرطان خون. حیوانکی."

"چطور عکس اونو سر طاقچه نیگه نمیداری؟"

"عکس اون توی اتاق خوابم، تو تهرون. شبازیر سرم میدارم می خوابم که
خوابشو ببینم."

"راستی؟ خوابشم می بینی؟"

"تقریباً هر شب. خواب می بینم که توی کالسکه نشسته م، توی خونه مون
توکردهستان، واون داره کالسکه رو هل میده."

"طفلکی. ازاون هیچ یادگاری برات نمونده؟"

"یک سری از نفیس ترین جواهرات دنیا."

"راستی؟"

"البته. اون گاو صندوق رو اون گوشه میبینی؟ توی اونن."

"میتونم ببینمشون؟"

"والا تاحالا به هیچکسی نشونشون نداده م. اگه تو ببینی شون تواولین کسی
هستی که بهش نشونشون میدم."

"خواهش می کنم عزیزم. خواهش می کنم."

"باشه، چون بهر حال بزودی مال خودت میشن. هدیه عروسیتن."

در حالی که او دارد در گاو صندوق را باز می کند دختر می پرسد:

"اگه نفیس ترین جواهرات دنیان چطور جرات میکنی اینجا نگهشون داری؟
ممکنه بذذنشون."

"والا تا دیروز با غبونه مواطنشون بود. امروز خیال دارم با خودم ببرمشون
تهران و بسپرمشون به بانک ملی."

"راستی؟"

"البته. هر چی باشه اینا جزو ثروت ملی مملکتن و دولت از خدا میخواد که
در بانک بموعن. چندین بار از من خواسته ن که این کارو بکنم."

"چه عالی."

جمعه جواهرات را بیرون میاورد، جلوی چشمها دختر میگیرد و درش را
باز میکند. دختر جیغی از خوشحالی میکشد و با حیرت به آنها نگاه می کند.

"میتونم امتحانشون بکنم؟"

"البته. بزودی مال خودت میشن."

دختر جواهرات را به انگشت و سینه و مچ دست و گوشهای خود امتحان می
کند، جلوی آینه قدمی ایستد، دور خود میچرخد تا درخشش آنها را از هر

طرف ببیند. انگشتش را روی هوا جلوی نور خورشید میگیرد و درخشش نگین درشت برلیان را تماشا می کند و از خوشحالی جیغ کوتاهی می کشد.

"اینا همه ش مال من میشه؟"

"بمحض اینکه عروسی کردیم."

دختر جیغی میکشد و بطرف او می دود. بگردنش آویزان میشود و سر و صورت او را غرق بوسه میکند. بعد میپرسد "کی عروسی میکنیم؟"

"عقد رو هر روزی بخوابی میتونیم بکنیم. در دل من همین حالاشم تو همسر منی. ولی تدارک جشن عروسی یه چند ماهی طول میکشه. اگه بخوابیم جشن رو توی خونه بزرگ و مجللی که دارم تو زمین عباس آبادم میسازم بگیریم باید چندین ماه صبر کنیم. نمیدونی چقدر مجلله. همه میگن دارم یه قصر میسازم."

"نمیشه ساختمان زمین عباس آبادو بذاری بعد از عروسی تموم بکنی؟"

"چرا. ولی دلم میخواه بعد از عروسی تو مثل ملکه ای باشی که به قصر خودش قدم میداره."

"من نمیخوام اونقدر صبر کنم. نمیشه تاوقتی که خونه عباس آباد ساخته بشه توی همون خونه تخت جمشیدت بمونیم؟"

"پس باید یه تالار واسه عروسیمون کرایه کنیم. باشگاه رزرو کردنم طول میکشه. بعدم باید به اقوام در کردستان خبر بدم که آماده باشن."

"توی کدوم باشگاه میخوابی رزرو کنی؟"

"نمیدونم. فکرشو نکرده بودم چون فکر کرده بودم توی خونه عباس آبادمون عروسی میکنیم. میتونیم باشگاه افسران و رزرو کنیم. شاییدم هیلتونو."

"بابای من با مدیر هیلتون آشناست. میتونه اونجا پارتی بازی کنه."

"اوه. صاحب هیلتون خود منو خیلی خوب میشناسه. من مرتب اونجا پارتی میدم. پیش از اینکه خونه توی تخت جمشید و بخرم آدرس دائمیم هیلتون بود. بعد ازاون زلم زیمبوهائیکه همه جا به درودیوار آویزان کرده ن خسته شدم. یه خورده ذوق دهاتی رو نشون میده."

جوهرات را دانه از او می گیرد و در جعبه میگذارد. دستش را دور شانه های او حلقه میکند و آهسته او را بطرف اتاق خواب می برد. دختر را رو به آینه می ایستاند و بلوزش را از تنش در میاورد. در همانحال که دارد دکمه سینه بندش را باز می کند دختر باز توی آینه به چهره او خیره شده است وسعي میکند بخاطر بیاورد که او را قبلا کجا دیده است. بعد ناگهان گوئی که چیزی را بخاطرآورده است یک لحظه چهره اش وحشت زده میشود. بعد دوباره چهره اش آرامش خود را باز میابد ولی پیداست که ذهنش دچار کشمکشی است. بر می گردد، دستهایش را دور گردن او حلقه میکند و باز در چشمهايش خیره میشود.

بعد گوئی که شکش بر طرف شده باشد شروع به خنديدين ميکند و او را چند بار ميپرسد.

"چيز خنده داري يادت او مده، عزيزم؟"

"آره. يه چيز خيلي خنده دار. اگه بهت بگم از خنده روده بر ميشی. اما بهت نميگم. چون ممکنه بهت بر بخوره و ناراحت بشي."

"چيز ناراحت كننده ايه؟"

"يه کمي. اما اگه برات تعريف کنم خيلي خنده ت ميگيره."

"پس بگو. خواهش ميکنم بگو. من خيلي از چيزاي خنده دار خوشم مياد."

"نه. بعد که برگشتيم شهر بهت ميگم."

"نه باید همين الان بگي."

"قول ميدى بهت بر بخوره؟ قول ميدى ناراحت نشي؟"

"آره، قول ميدم."

"خيلي خب. حالا فهيمدم چرا قيافه ت انقدر بنظرم آشنا ميومند. ما يه خونه شاگردي داشتيم که خيلي شكل تو بود. خنده دار نيسنست؟"

"چه جورم، هه، هه، هه."

دو تائی دلشان را ميگيرند و غش غش ميختندند. بعد شروع ميکنند به ماج و بوسه کردن و روی تخت دراز ميکشند. او ميخواهد بقیه لباس دختر را از تنش در بياورد و او را کاملاً لخت کند ولی دختر نميگذارد.

"بچه نشو عزيزم. مثل دخترهای امّل طبقه پائين رفتار نکن. ما ديگه تقریباً زن و شوهریم."

دختر آرام می شود. بعد انگار که دوباره شک برش داشته باشد بلند می شود می نشيند و به چهره او خيره ميشود.

"عزيزم، شناسنامه ت همراهه؟"

"آره. چطور مگه؟"

"ميتونم ببینمش؟"

"البه؟"

شناسنامه را از جيب کتش در مياورد و به او ميدهد. دختر شناسنامه را ميگيرد و ورق می زند. انگار دنبال چيزی می گردد و آن را پيدا نميکند.

"دنبال چيز بخصوصی ميگردي؟ لابد ميخواي ببینی زن نداشته باشم؟"

"نه. خواستم ببینم سن واقعيتو بمن گفتی يا نه."

او با شيطنت ميگويد "نكنه ميخواي مطمئن بشي من اون خونه شاگرد سابقتون نیستم؟"

دختر انگار که خجالت کشیده باشد میگوید "وا! چه حرفا!" بعد انگار که خیالش راحت شده باشد او را میبود، دوباره به پشت دراز میکشد و میگذارد که او کاملاً لختش کند. باز مشغول بوسیدن هم می شوندو دختر تسليم میشود.

کمی بعد بلند می شوند می نشینند. دختر به خون روی ملافه نگاه می کند و شروع می کند به گریه کردن. او نوازشش میکند و دلداریش میدهد.

"خواهش می کنم گریه نکن عزیزم. گریه تو منو جداً ناراحت میکنه."

دختر همچنان گریه می کند.

"گفتم خواهش می کنم گریه نکن. این چیزیه که دیر یا زود باید اتفاق میفتاد."

دختر گریه کنان میپرسد "کی عقد میکنیم؟"

"بزودی عزیزم. بزودی."

دختر ناگهان گریه اش ساكت می شود و بدون آنکه هیچ اثری از اشک در چشم ها یا روی صورتش باشد می پرسد:

"توی همین ماه؟"

"اگه دلت بخواهد."

"میدونی اگه خدای نکرده من آبستن بشم و ماهنوز عروسی نکرده باشیم برای بابا و مامان و فامیل من چقدر بد میشه؟"

"آره، میدونم. برای فامیل منم خیلی بد میشه. حالا بلند شو یه دوش بگیر حالت بهتر میشه."

دختر را از جا بلند میکند و او را بطرف حمام میبرد. دختر تو می رود و می خواهد در را روی او بیندد اما او زانویش را بدر میگذارد.

"نمیشه من زیر دوش لخت تماشات کنم؟"

"وا؟ چطور میشه تو اونجا وايسی و منو لخت تماشا کنی؟ من خجالت میکشم."

او با لبخندی شیطنت آمیز میگوید "فکر کردم شاید دوست داشته باشی من تماشات کنم."

دختر کمی در فکر فرو می رود و دوباره دچار شک و تردید میشود. می پرسد "چرا همچی فکری کردی؟"

"هیچی، همینطوری. فکر کردم دختری که اندام به این قشنگی داره شاید دلش بخواد که مردا زیر دوش تماشash کنن."

چهره دختر دوباره گرفته میشود و دوباره دچار تردید میشود ولی میگذارد که در باز بماند. زیر دوش می ایستد و به چهره او خیره میشود که دارد با اشتیاق و با لبخندی شیطنت بار لغش قطرات آب را روی پوست سفید و بلورینش تماشا میکند. نگاه دختر گوئی لحظه به لحظه مشکوک تر می شود. بعد او در را بیشتر باز می کند و با لبخندی پیروزمندانه دستش را دراز میکند تا بدن دختر را لمس کند.

حالا چهره دختر کاملاً هراسان و وحشت زده است. وقتی انگشتان او را روی پوست خودش حس میکند بی اختیار جیغ میکشد. همانطور که به چشمها و لبخند پیروزمندانه او خیره مانده است با دیرباوری و وحشت می پرسد:

"توئی؟ خود توئی؟"

او با سر جواب مثبت میدهد و با انگشت به خودش اشاره می کند "منم. خود من."

دختر جیغ میکشد و کمک می طلبد. او از پنجره کوچک بالای حمام ردیف درختهای تبریزی و چنار را نشانش می دهد و بزرگی باغ را به او یادآوری می کند، و صدای رودخانه را، و اینکه تا چند فرسخ اطرافشان همسایه ای نیست. دختر همچنان جیغ می کشد و می گوید:

"تو؟ تو؟ چطور؟ آخه چطور؟"

حق هق کنان از حمام بیرون میدود و توی اتاق خواب خودش را روی تخت میندازد و به هق و هقش ادامه میدهد.

حالا دیگر پیاده رو روشن شده بود و حسین چراغهای سر پل را میدید. از خیابان گذشت و بطرف کافه اختیاری رفت. اکبر شیراز و "دکتر" توی اختیاری نشسته بودند و انتظار او را میکشیدند.

آنشب خواب به چشم هیچیک از بچه های شمران نرفت. وقتی ساعت دوازده شب شد دکانها و کافه های سر پل که همیشه نیمه شب تعطیل میکردند همانطور باز ماندند و بچه هائی که همیشه نیمه شب بخانه هایشان می رفتند همچنان سر پل پلاس بودند. امیر موسرخ بعد از مدت‌ها با خیال راحت باز آمده بود جلوی ویلا صندلی گذاشته بود نشسته بود و پر قیچی هایش هم دورش جمع شده بودند. اصغر حاج آقا با تمام نوچه هایش از سر شب سر پل پرسه می زدند. هر گوشه یک مشت داشتند با هم چیزی می گفتند و موضوع صحبت همه شان یک چیز بود و بس. یک تیر سرخ رنگ را همان شب پاسبانها آورده بودند و جلوی هتل فرد به زمین کوبیده بودند.

از ساعت یک و نیم صبح به بعد کرایه ها و تاکسی ها شروع کردند از دو طرف وارد میدان شدن. آنوقت دکانها و کافه ها کم کم کرکره ها را پائین کشیدند و بستند. از ساعت دو و نیم دیگر مرتب بنزهای صدو هشتاد سر پل ترمز میکردند و لاتهای تهران را پائین میریختند. صدای خنده و متله و شوخی و فحشهای چارواداری کم کم داشت فضای میدان را پر میکرد. هومر و حسین دیپلمه ساکت روی یکی از نیمکت های دور فلکه نشسته بودند. گاهی نگاهی به تیر سرخ رنگ جلوی هتل که زیر نور چراغهای میدان سفید بنظر می رسید می انداختند و سعی میکردند از نگاههای هم پرهیز کنند. دست کم دو ساعت دیگر مانده بود تا ماشین سیاه زندان بیاید، اکبر شیراز را دست بسته از آن پیاده کنند، طناب را به گردش بیندازند و از تیر بالایش بکشند. شهربانی تصمیم گرفته بود برای عترت سایرین مراسم اعدام را بجای میدان توپخانه در محل واقعه یعنی سر پل تجریش اجرا کند. پاسبانها دور فلکه، کنار سکوی جنوبی که ایستگاه کرایه ها بود، و وسط میدان قدم بقدم ایستاده بودند و جمعیت بیشتر پشت سکو جمع شده بود. یک مشت تاکسی و کرایه میان جمعیت بود و عده ای روی سقف آنها ایستاده بودند.

بچه های شمران جلوی ویلا جمع شده بودند و ساکت و بی سرو صدا بودند. هومر و حسین ساکت نشسته بودند و صدای خنده ها و شوخی های جمعیت در گوششان می پیچید. هر کدام پیش خود به آخرین صحنه هائیکه با اکبر شیراز گذرانده بودند فکر میکردند، به شب آخر که امیر موسرخ مقر آمد و توی کافه از گل سور داد و روی اکبر شیراز را بوسید و آنقدر عرق بناف اکبر

شیراز و بقیه بست که سیاه مسیت شدند. بعد که سرپل برگشتنداکبر شیراز همانطور مسیت سرمهقاصودبک ایستاده بود و آن استوار ناشناس که تازه از کلانتری سوار منتقل شده بود میخواست اکبر را به کلانتری ببرد و اکبر همانطور نرم بهش میگفت که هیچ خلافی نکرده و التزام بدی هم نیست و کاری هم با جناب سرگرد ندارد. آنوقت استواره هفت تیر کشید و گفت که اگر اکبر نیاید او را با تیر میزنند و اکبر هم کاردش را در آورد و در فاصله دو قدمی هم ایستادند و همديگر را نگاه کردند و همانطور باز هم با هم یکی بدو کردند تا آنکه استواره به اکبر گفت "مادر قحبه کاردو بنداز" و اکبر شیراز گفت "مادر قحبه داش بزرگته" و باز استواره گفت "با تیر می زنم" و اکبر شیراز گفت "زن جنده ها نمیزن" و استواره یک تیر هوائی در کرد و دوباره لوله را بطرف اکبر گرفت و اکبر شیراز با سر دوید توی شکم او واستواره یک تیر دیگر خالی کرد که بشانه اکبر خورد و اکبر شیراز با کارد زد توی گردنش و استواره افتاد.

از لحظه ای که استوار شهربانی در بیمارستان مرد، در همان بیمارستانی که اکبر شیراز در آن تحت بازداشت بستری بود، هومر میدانست که دیگر کار اکبر شیراز ساخته است. با این همه سه ماه تمام به مردم را بزرگ کاری بکند. آقای پولادین بخاطر پرسش حاضر شدوکالت اکبر شیراز را قبول کند. هر چه لازم بود پول خرج کردد. شهود شهادت دادند که اکبر آن شب از مسیت سرپای خود بند نبود و نمیدانست چکار میکند و تنها پس از تیر خوردن به پاسبان حمله کرده بود. آقای پولادین شخصاً به دادستان تهران و وزیر عدیله که هر دو از دوستان قدیمش بودند متولّ شد تا بلکه محکومیت حبس ابد برایش در نظر بگیرند. اما فایده ای نکرد. رئیس شهربانی جدّ کرد که اگر اکبر شیراز را اعدام نکنند لباسش را همان توی اداره از تنفس در میاورد و از همانجا میرود توی خانه اش می نشینند و تا روزی که زنده است از خانه در نمیاید. بعد از رأی بدروی اعدام آقای پولادین تقاضای تجدید نظر و فرجام کرد. سعی کرد بلکه صحبت جنون را پیش بکشد، اما آن هم فایده ای نکرد.

سه ماه بود که هومر و حسین دیپلمه هفته ای یک بار به زندان قصر می رفتد و بفاصله یک متر از اکبر شیراز پشت میله های آهنی و تور سیمی می ایستادند و پاسبانهایی را که با مسلسل میان دو تا تور سیمی بین ملاقاتی ها و زندانی ها ایستاده بودند تماشا میکردند. شلوغی و سر و صدا آنقدر بود که زندانیان و ملاقاتی ها بزم حمت صدای همديگر را می شنیدند. اکبر شیراز به این قانع بود که تمام مدت ملاقاتات به دوستانش لبخند بزند و با حرکات دست و شانه بگوید که هر چه پیش آید خوش آید.

در این فاصله دختر رویاهای حسین دیپلمه به یک مهندس تحصیل کرده آمریکا شوهر کرده بود و برای ماه عسل روانه اروپا و امریکا شده بود. اما این

مطلوب برای حسین بی تفاوت بود. وقایعی که در آن مدت پیش آمده بود و اضطراب او در باره سرنوشت اکبر شیرازناگهان حسین را به پوچی تمام آرزوهای شش هفت سال گذشته اش واقف کرده بود. دیگر میدانست که باز خرید گذشته و زمانی که آدم یکبار از داده است امر محالی است.

و حالا بعد از سه ماه انتظار شب موعود رسیده بود، شبی که سه ماه تمام تجسم آن ذهنshan را در خواب و در بیداری آشفته کرده بود.

صدای خنده و متلک و شوخی جمعیت هنوز همانطور بلند بود.

"کی پاشو رو سپر من گذاشته؟"

"دالاشی پاتو از رو اون سپر وردار. ماشین خالت که نیس که."

"ترس بابا، ابو طیاره ت چش نمیخوره."

"ابو طیاره مال آقا جونته. دو ماه پیش سی و سه تومن پول دادم از کمپانی کشیدمش بیرون."

"داش اصغر براش حسین کرد میگی؟ بزن با لقد توکونش بندازش پائین."

"آره اروای اون مشکت."

"اگه من مشک داشتم که ننه ت سقاش بود."

"صلوات بفرستین بابا."

"الله هم صل علی محمد و آل محمد!"

"حالا این بابا چیکار کرده میخوان دارش بزنن؟"

"هیچی دالاشم، یه خورده آژدان کشی کرده."

"ای بابا! من خیال کردم آدمی چیزی رو کشته میخوان دارش بزنن. آخه آژدان کشی که این صحبتارو نداره. تو سر سگ بزنی آژدان در میاد."

"حالا چیکارش میخوان بکنن؟"

"هیچی دالاشی. کاریش نمیکنن. فقط معامله شواز پس یخه ش میکشن بیرون."

"حاجی، گوسفند گل قناره دیده‌ی؟ اگه ندیده‌ی حالا می‌بینی."

حسین بصدای بلند گفت "مادسگا. چطور خنده شون میاد، شوخی شون میاد؟"

هومر گفت "چرا نیاد؟ اکبر شیرازو دارن دار می‌زن که اینا یه خورده حال کنن. دار زدن واسه اینا سینما و تاتره."

"اگه اونشب انقدر عرق نخورده بودیم، اگه سیامست نشده بودیم، اگه اون استواره ناکس غریبه نبود، همچی مصیبته بار نمیومد. میگن استواره سگ شخصی جناب سرگرد بود. همراه خودش از یه کلانتری دیگه آورده بودش. و گرنه هیچ پاسبونی تو شمردن به پرو پای اکبر نمی‌پیچید. اکبرم هیچوقت انقدر مست نبود که ندونه چیکار میکنه، یا ما نتونیم جلوشو بگیریم."

هومر گفت "آره. من تا آخر شم خیال میکردم شوخيه. فکر نمیکردم استواره تیر درکنه. وقتی صداشو شنیدم باورم نمیشد. اکبرم معمولاً کاردو تو گردن نمیزد." " طفلکی اکبر شیراز. تازه میخواست عرقو ترک کنه، چاقو و باجگیری رو بذاره کنار، بیل و کلنگ دستش بگیره، زراعت و گاو داری راه بندازه." " آره."

" چه خیالا تو سر خودمون پخته بودیم. من با دختره و شازده قاجارم. اکبر با گاوداریش. تو با باغ میوه و باغ وحشت." " آره."

" من واکبر میتوانستیم واسه خودمون آدمی بشیم. بی اینکه هر شب جونمونو بخطر بندازیم. بی اینکه با یه مشت قاچاقچی بی ناموس سر و کار داشته باشیم. انقدم پول کنار گذاشته بودیم که هر کاری رو بخوایم بتونیم بکنیم. دست چهار تا رو بگیریم. به چهار تا خونوار نون برسونیم. مگه نیس؟" هومر سر تکان داد: " آره، آره."

" چه نقشه ها واسه مون کشیده بودی. چه افسانه ها راس و ریس کرده بودی. که حیوان نامونو جوری تربیت کنیم که از آدمای آدم تر بشن. به سگامون یاد بدیم از گربه هامون مواظبت کنن. به گربه هامون یاد بدیم با کفترامون از توی یه کاسه غذا بخورن، باهم هم بازی بشن. میگفتی حیوانا و حشیگری رو از ما آدمای یاد گرفته ن." " آره."

دوباره ساكت شدند و به داد و بیداد جمعیت گوش کردند. هر ماشینی که چراغهاش پیدا میشد خیال میکردند ماشین زندان است. داد میزدند، هورا میکشیدند، صلوات میفرستادند.

" آوردنش."

" این دیگه خود جاکششه."

" مالیده‌ی. بنز صد و هشتاده."

" این دیگه خودشه."

" ساییده‌ی، ماشین گوشته."

جمعیت خیلی زیادتر شده بود. حالا دیگر از روی سکو گذشته بودند و توی میدان را گرفته بودند. دیگر افسرهای کلانتری هم آمده بودند و به پاسبانها میگفتند آدم هائی را که از روی سکو گذشته بودند با باطوم پس بزنند. پاسبانها جمعیت را با باطوم می زدند و پس میراندند و جمعیت روی هم بعقب می ریختند و به ماشینها بر می خوردند و می ایستادند و زیر ضربه باطوم ها نعره می کشیدند و ردیف هائی که عقب تر بودند واژ ضربه باطوم درامان بودند هو می کشیدند و فحش های چاروادری به پاسبانها می دادند. حالا یک مشتی هم

داشتند دور فلکه جمع می شدند. اما عده شان زیاد نبود چون پاسبانها وسط خیابان جلوشان را می گرفتند و نمی گذاشتند بطرف فلکه بروند.

هومر گفت "دیگه از اینجا بریم. بریم زیر چوبه وایسیم."

بلند شدند و بطرف هتل، جایی که تیر سرخ رنگ به هوا رفته بود، راه افتادند. پاسبانها خودشان را کنار کشیدند و گذاشتند بگذرند. آهسته و آرام با سرهای پائین افتاده از وسط میدان رد شدند و بطرف تیر رفتند. نزدیک تیر دو تا پاسبان جلویشان را گرفتند و خواستند بطرف ویلا بفرستندشان. اما صدائی از پشت سر فرمان داد که بگذارند به راهشان بروند. صدای رئیس کلانتری بود. سرگرد بلند قد با چوب تعییمی صیقلی دستهایش را بکمرش زده بود و پای تیر ایستاده بود. بلند گفت:

"دکتر متاسفم که کوششات بجائی نرسید. اما بهت گفتم. اگه بنا میشد دارش نزنن مملکت خیلی هرج و مرجی بود. اگه تواین مملکت واسه پاسبون که مجری قانونه امنیت وجود نداشته باشه واسه کی هست؟"

هومر سری تکان داد و گفت "حق با شمامت جناب سر گرد. اما اینم دارش می زنن و مملکت همون هرج و مرجی که بود میمونه." سرگرد گفت "من دارم خدمت خودمو می کنم. من دارم هر چی از دستم برمیاد برای این مملکت می کنم. باقیش دیگه بمن مربوط نیست." هومر گفت "منم دارم هر چی از دستم برمیاد برای این مردم می کنم. اما مهم اینه که چقدر از دستمون بر میاد."

سرگرد گفت "بهر جهت متأسفم. تقصیر خودش بود. من همیشه باهاش مدارا میکردم. بهشم احترام میگذاشتم. چون که از بقیه لاتا بهتر بود. اما تقصیر خودش بود. واسه اینکه یه التزام خشک و خالی نده کارو به این جا رسوند. چون یه استوار پلیس رو هم گرفت. بهر حال بهت تسلیت میگم." به پاسبان ها فرمان داد "بذرین این دو نفر هر جا میخوان وایسن." و در حائلکه چوب تعییمیش را به کنار پایش می زد قدم زنان دور شد.

هومر یاد حرفی افتاد که اکبر شیراز در زندان بهش زده بود: "دکتر وقتی طنابو انداختن گردن من کشیدنم بالا دلت واسه من نسوزه. دلت واسه اون استواره بسوزه که کارد من جونشو گرفت. من زن و بچه ندارم. دلت واسه زن و بچه اون بسوزه."

اکبر شیراز حکم اعدامش را خیلی با خونسردی پذیرفته بود. حتی به هومر گفته بود که زیاد برای عوض کردن حکم تقلا نکند. تنها نگرانیش برای خواهرش بود. از هومر و حسین قول گرفته بود که با پولی که برایش مانده بود برای خواهرش یک جهیزیه خوب تهیه کنند. پول رهن دو اتاقی را که زیر تکیه داشت وصول کنند و برایش یک خانه کوچک جائی دست و پا کنند. بعدهم به جوانکی

که خواستگارش بود شوهرش بدنهند. از همانجا که ایستاده بودند خواهر اکبر را می دیدند که با چادر نماز یک گوشه کنار دیوار هتل نشسته بود و آرام زار می زد. هومر نگاهی به آسمان کرد و گفت "نیم ساعت دیگه سفیده میزنه." یاد شب هائی افتاد که تا سپیده صبح سر پل پلاس بودند و وقتی بطرف ایستگاه تجریش می رفتند سپورها را می دیدند که دارند خیابان را می رویند و آنوقت اکبر شیراز نگاهی به آسمان میکرد و میگفت "شب ما داره شروع میشه."

به اکبر گفته بود "باورم نمیشه. هنوزم باورم نمیشه."

واو با خنده گفته بود "باورت میشه دکتر. پس فردا وقتی زیر چوبه دار و استادی دیدی طناب گردنم انداختن و مثل پرواری دم قصابی آویزونم کردن باورت میشه."

او پرسیده بود "هیچ ترسی نداری؟"

واکبر همانطور با خنده پاسخ داده بود "نه. راهی اس که همه مون بالاخره باهاس بریم. شتریس که دیر یا زود در خونه همه مون میخوابه. جخ دو دقیقه طول نمیکشه که نفس آدم بند بیاد. فقط دلم واسه دولت میسوزه که دیگه پول مالیات عرق من گیرش نمیاد."

جمعیت هنوز باطوم می خوردند و هو می کشیدند و فحش چارواداری میدادند واز تاکسی ها و کرایه ها و از سر و کول هم بالا می رفتد و پائین می آمدند. وقتی سپیده زد هومر و حسین کنار چوب چمباتمه نشسته بودند، بزمین چشم دوخته بودند، و صدای خواهر اکبر شیراز را که در چند قدمی آنها زنجموره میکرد می شنیدند. بالاخره پاترول سیاه زندان همراه با جرثقیل کوچک سرخ رنگ از خیابان ایستگاه تجریش بالا آمدند و صدای هو و هو را و صوت بلبلی از جماعت بلند شد. اکبر شیراز را با دستهای دست بند زده پیاده کردند و گذاشتند خواهرش یک لحظه او را در آغوش بکشد و شیون بکند. هومر و حسین در برابر او ایستادند و راست در چشمها هم نگاه کردند. اکبر همان لبخند خونسرد همیشگیش را به لب داشت. گفت "این واسه من درس عبرت بزرگی میشه." و خندهید. هومر دستش را بشانه او زد و سعی کرد قطره اشکی را که گوشه چشمش جمع میشد مخفی کند. اکبر شیراز قولی را که به او داده بودند بیادشان آورد.

"یادتون نمیره ها."

"نه، خاطر جمع باش."

"مشغول ذمّه این ها."

هومر و حسین با هم گفتند "میدونیم."

"بگو تو بمیری."

"به موت قسم."

او را روی سکو بردند. هیچ حرفی یا وصیتی نداشت. کیسه را روی سرش کشیدند، طناب را گردنش انداختند و بالایش کشیدند. لحظه‌ای همه ساکت بودند و تنها صدای شیون خواهر اکبر بلند بود. هیکل اکبر کمی بخودش پیچید، پاهایش خم و راست شد و بعد جسد مثل کرم بخودش لولید و راست و بیجان در هوا آویخت.

هومر و حسین راست ایستاده بودند و خیره به جسد بی جان نگاه میکردند. صدای صلوات و جرینگ و جرینگ سکه هائی را که کف میدان میریخت و اتومبیل هائی را که برآ میفتادند و شیون خواهر اکبر را می‌شنیدند و همچنان به جسد بی جان نگاه میکردند که حالا توی هوا می‌چرخید و با باد به چپ و راست تکان می‌خورد.

چندی بعد میدان نسبتاً خلوت شده بود. آن دو چشمهاشان را از جسد آویخته برداشتند و لحظه‌ای نگاههای خیره و پر معنی خود را بهم دوختند.

حسین دیپلمه گفت "همه چی تموم شد."
هومر گفت "نه. همه چی نه."

وقتی از پیاده رو خیابان نادری گذشتم و از چهار راه استانبول رد شدم مردد ماندم. نمی خواستم به کافه فردوسی بروم. نمی خواستم با هیچکس روبرو شوم. جلوی یک تاکسی خالی را گرفتم و سوار شدم. مطمئن بودم آن موقع روز در کافه اسپرسو به کسی پر نخواهم خورد. ساعت یازده صبح بود و در آنوقت روز در کافه اسپرسو حتماً جز یکی دو جفت عاشق و معشوق کسی پیدا نمیشد. حدسم درست بود. وقتی وارد کافه شدم تنها دو جفت دختر و پسر جوان وسطهای کافه نشسته بودند. بگوشۀ کافه رفتم و پشت پنجره بزرگ شیشه ای روبروی باغ نشستم و سفارش یک آبجو دادم. روزنامه ای را که هنوز از پریشب توی جیبم مانده بود بیرون آوردم و روی میز انداختم. همانطور که روزنامه روی میز بود صفحه حوالث جلوی چشمم بود و عکس ارزنگ را که شش در دوازده چاپ کرده بودند میدیدم. عکسی بود که برای ورود به دانشکده انداخته بود و شش سال بود آنرا مرتبا چاپ میکرد و روی کارت تحصیلی می چسباند. احتمالاً در تمام آن شش سال عکس دیگری نگرفته بود. بالای صفحه درشت نوشته بودند "در آستانه اخذ دیپلم دکترای پزشکی خود را کشت". حتماً خیلی رویشان تاثیر گذاشته بود، روی تمام مردم شهر که خیال می کردند دانشکده پزشکی، تنها دانشکده پزشکی شهر و بهترین دانشکده کشور، جای خیلی پر شور و هیجانی است. هزار نفر الان داشتند توی دلشان به ارزنگ فحش میدادند. هزارها نفری که فکر می کردند ارزنگ به آنها حقه زده بود، آنها را از یک شانس بیشتر در کنکور محروم کرده بود. و هزارها نفر دیگر حتماً خیلی تعجب کرده بودند. بعقلشان جور در نمیامد. دانشجوی سال آخر در آستانه فارغ التحصیلی، یک تفنگ شکاری روی کله خودش بگذارد و هر دو لوله را با هم خالی کند. حیف شد. میتوانست دکتر خوبی بشود، یک شوهر ایده آل، یک پدر فداکار، با بچه های قد و نیم قد که سر سفره قاج قاچ بخورندش. و هنوز پدر ارزنگ را با آن چشمها قرمز اشک آلود و صورت نتراشیده و لباس سیاه میدیدم که دم مسجد مجد ایستاده بود تا مردم بهش سر سلامتی بدھند و پسر عمومی ارزنگ را، که یک عده از دخترهای همکلاسمن با لباسهای سیاه و تور سر دورش جمع شده بودند، و او داشت برایشان با اصطلاحات طبی و با شور و هیجان توضیح میداد، انگار که یک فیلم جنائی تعریف می کند، که "بعله، لوله ها روی ناحیه تامپورال، بالای زائدۀ استیلوئید گذاشته و

شلیک کرده." شلیک با تشدید و با حرکت دست فرماندهی که فرمان آتش میدهد. "گلوه شیار رلاندو و منطقه تامپورال چپ را متلاشی کرده واژ سوراخ پاره خلفی خارج شده." بعضی مردم خوشبخت آفریده شده اند و خودشان هم نمیدانند. هیچ چیز نمیتواند خوشبختی مسلمان را ازشان بگیرد. طفلک ارزنگ که یکی از اینها نبود. و من و ایرج و پرویز و فرخ هم. وقتی بهم خبر دادند که ارزنگ خودکشی کرده هیچ یگه نخوردم. انگار مدت‌ها بود که این موضوع را میدانستم. طوریکه کسی که خبر را بمن داد پرسید آیا قبل مطلب را شنیده بودم. وقتی بهش گفتم "نه" مطمئنا فکر کرد که من باید دوست خیلی سطحی و بی احساسی باشم. شاید هم حق با او بود، وقتی که میدانستم که احتمالاً چی به سر ارزنگ خواهد آمد و هیچ کاری برای جلوگیری از فاجعه نکرده بودم. هیچ‌کداممان کاری نکرده بودیم. من، ایرج، پرویز و فرخ هر کدام بخانه هامان رفته بودیم و منتظر شده بودیم تا خبر را از مردم بشنویم یا در روزنامه بخوانیم. وقتی صبح روز بعد هم‌دیگر را دیدیم فقط به هم نگاه کردیم، انگار که به هم بگوئیم "بالاخره اتفاق افتاد." این چیزی بود که مدت‌ها انتظارش را داشتیم. نمیشد گفت چندروز. ماهها بودکه منتظر این لحظه بودیم. مدت‌ها بود که دستهای همه مان روی ماشه بود و منتظر بودیم که یکیمان ماشه را بکشد.

اما آن شب در راه خانه ارزنگ همه میدانستیم که فاجعه اتفاق خواهد افتاد. تا هفته‌پیش پانزده روز تمام بود که همه روی کتابها افتاده بودیم و خودکشی کرده بودیم. امتحان فارماکولوژی را که هیچکس از سال پیش امتحان نداده بود و عقب انداخته بودیم و امتحان پزشکی قانونی را با هم امتحان میدادیم و اضطرابی را که همه از این دو امتحان داشتند به ما هم سرایت کرده بود. چهار روز مانده به امتحانها پرویز کتابها را پرت کرد و شروع کرد به فحش دادن. هر پنج تامان با هم درس می‌خواندیم. در زیر زمین خنک خانه ارزنگ اینها در الهیه شمران. وقتی پرویز کتابها را پرت کرد و شروع کرد به فحش دادن ما همه ساكت نگاهش کردیم. داشت به کتابها و به دانشکده فحش میداد. بعد داد و بیدادش را سر خود ما راه انداخت. من کتاب را کنار گذاشتم و با لبخندی شروع کردم او را نگاه کردن. راستش این بودکه داد و بیداد او مرا تسکین میداد. انگار خودم هم مدتی بود میخواستم جیغ بکشم. ارزنگ سرش را میان دو دستش گرفت و زمین را نگاه کرد. ایرج گویی صفحات کتاب را بشمرد آنرا ورق میزد. تنها فرخ نگاهی بیالا کرد و دوباره سرش را روی کتاب انداخت و انگار سعی کرد به خواندن ادامه بدهد. اما وقتی پرویز کتاب او را از دستش گرفت و آنرا وسط اتاق پرت کرد فرخ هیچ مقاومتی بخرج نداد. آنروز پرویز از ما جدا شد و برای قدم زدن بیرون رفت. وقتی یکساعت و نیم بعد برگشت مثل بچه هائی که قهر کرده بوده اند و خجالت می‌کشند بروی کسی نگاه کنند برگشت روی صندلی راحتی اش نشست و کتاب را

برداشت و شروع کرد بخواندن. غروب که شد ارزنگ کتاب را بگوشه ای انداخت و پشت پیانو رفت و شروع کرد به زدن یکی از سنتاهای بتهون. ما همه انگار که باری از روی شانه هامان برداشته شده باشد کتاب ها را کنار گذاشتیم و ساکت گوش دادیم. من در همانحال که به سنت گوش میدادیم بفکر افتادم که یک صحنه جدید به نمایشنامه ام اضافه کنم. موقعی است که برادر قهرمان داستان مرده و در همانحال که هنوز از اتاق های بالا صدای گریه بلند است او توی سالن پشت پیانو می نشیند و آهنگ محبوب برادرش رامیزند. آنشب من برای تمام کردن پرده سوم نمایشم به خانه رفتم و فرخ هم به بیمارستان رفت تا بجای یک دوستش کشیک بدهد. اما پرویز و ایرج تا صبح در خانه ارزنگ ماندند. روز بعد فرخ بکله اش زد. وقت کشیک بهش گفته بود که او قضایا راخیلی جدی تری از آنچه که هست آسیستان کشیک بهش گفته بود که او قضایا راخیلی جدی تری از آنچه که هست میگیرد. تا ظهر روز بعد خوابیده بود و عصر منزل ارزنگ آمد. وقتی قضیه پمپ اکسیژن و حرف آسیستان کشیک را تعریف می کرد ما فقط ساكت نگاهش کردیم. ارزنگ بخونسردی، انگار که برای خودش تعریف می کند، گفت که چطور هفته پیش پرستاری نصفه شب خون اشتباهی بمريضی وصل کرده بود و مريض تلف شده بود. فرخ آرام سرجایش نشست. مدتی به رو بر زل زد و بعد کتابش را باز کردو شروع بخواندن کرد. اما هنوز یک ساعت نگذشته بود که جلد کتاب را کند و آنرا بطرف پیانو پرت کرد و شروع کرد به داد و بیداد کردن که ماها همه یک مشت آدم دوروی متقلب پست ترسو بیشتر نیستیم و شهامت هیچکاری را نداریم جز آنکه توی یک زیر زمین بنشینیم و کتابهای مزخرف و جزو های مزخرفتر را ورق بزنیم و شب تا صبح هم از زور ترس و اضطراب خوابمان نبرد. ارزنگ خیلی آرام از او پرسید آیا او پیشنهاد کار بهتری دارد و فرخ با همان لحن جوا ب داد "آره، یه گوله تو مخ خودمون خالی کنیم." آنوقت ایرج رفت پشت پیانو نشست و شروع کرد یک تکه از شوپن را ناشیانه زدن تا آنکه ارزنگ از پشت پیانو بلندش کرد و شروع کرد به زدن همان آهنگ. آنشب دیگر هیچکداممان چیزی نخواندیم. شب امتحان تصمیم گرفتیم از غروب آفتاب به بعد دیگر هیچ نخوانیم. امتحانها یکی صبح بود یکی بعد از ظهر، و فاصله این را نگذاشته بودند که یکی را امتحان بدھیم و یک شب دیگر داشته باشیم تا آن یکی را مرور کنیم. غروب که شد از محمودیه سوار اتوبوس شدیم و به شهر آمدیم تا شام بخوریم و به سینما برویم. یک هفته بود رادیو سیتی فیلم "ایرما خوشگله" را میداد که جک لمون و شرلی مک لین تویش بازی می کردند و ما دلمان میخواست برویم تماشايش کنیم ولی بخاطر آن امتحانهای لعنتی نمیرفتیم. پرویز هنوز گرفته بود، چون زیاد چشمش آب نمی خورد که در امتحانها قبول شود. اما ما بهش تذکر دادیم که آنشب را خیال نداشتیم راجع به هیچ زهرماری فکر کنیم. من آن جمله آلبرکامو را که خیلی مورد

علاقه اش بود برایش تکرار کردم: "خودرا بدست جریان خلل ناپذیر و قایع سپردن." جلوی سینما فرخ یک روزنامه خرید تا بخواند ولی ارزنگ آنرا از دستش گرفت، پاره اش کرد و انداختش توی جوب. بهش گفت که گذشته از قراری که داشتیم که آنشب را چیزی نخوانیم، هیچ خبر حسابی در آن روزنامه نبود که فرخ بتواند بخواند. گفت حاضر است شرط بیندد و از سر تا ته روزنامه را نخوانده از حفظ برایش تعریف کند. ساعت شش و ربع بود، سینما هنوز شروع بفروختن بلیط نکرده بود و تا نیمساعت دیگر هم خیال شروع کردن نداشت. فیلم ساعت هفت و ربع شروع میشد و تا ساعت نه و نیم طول میکشید. اما از همانوقت سی چهل تا دلال بلیط جلوی گیشه صف کشیده بودندو متظر باز شدن آن بودند. ما به باباطاهر رفتیم و جوجه سرخ کرده با سالاد و یک بطر عرق ۵۵ ارد دادیم. حساب کرده بودیم که برای یک ربع به هفت مانده برگردیم به سینماو باآن حساب که یک هفته بود آن فیلم را نشان می دادند شانس این که بلیط گیرمان نیاید کم بود. شاممان به شوخی و خنده گذشت، اما گاهی سکوت ناراحت کننده ای بر جمعمان میفتادو ناگهان معلوم میشد که با چه تلاشی است که داریم از اضطراب و پریشانی خاطرمان جلوگیری می کنیم. وقتی جلوی سینما رسیدیم ده دقیقه به هفت بود و صفحی که جلوی هر دو تاگیشه پائین و بالکن بسته بودند آنقدر طولانی بود که پنج برابر آنچه که توی خیابان دیده میشد توی کوچه ها پیچیده بود. تصیم گرفتیم دو دسته بشویم و نصفمان توی هر یکی ازصفها باستیم تا بالاخره بلیط یکیشان گیرمان بیاید. ده دقیقه نگذشته بود که بلیط پائین تمام شد. ناچار من و ارزنگ هم که درصف پائین ایستاده بودیم یه صف بالکن رفتیم و به بقیه پیوستیم. ساعت پنج دقیقه از هفت میگذشت و ده دقیقه دیگر فیلم شروع میشد. همانوقت پاسبان جلوی گیشه داد زد که لژ بالکن تمام شده و فقط بلیط بیست و پنج زاری مانده. باوجود مخالفت پرویز که اصرار داشت بلیط بیست و پنج زاری چشمهاش را کور میکند بالاخره قبول کردیم که در صف بمانیم و بلیط بیست و پنج زاری بخریم. اما درست وقتی که نزدیک گیشه رسیدیم و دو نفر بیشتر جلوی ما نمانده بودند بلیط بیست و پنج زاری هم تمام شد. نزدیک بود همه مان دیوانه بشویم، دیوانه زنجیری. بخصوص وقتی فکرش را میکردیم که درست در همان لحظه چهار قدم بالاتر یا پائین تر یک مشت دلال جورا جور ایستاده بودند و داشتند بلیط هارا به قیمت بازار سیاه میفروختند. صحبت آنکه به یک فیلم دیگر برویم مطرح نبود. یک هفته بود فیلم "ایرما خوشگله" در خاطر ما بود و برای ما سمبل اسارتمن شده بود. تازه فیلم دیگری که ارزش رفتن داشته باشد در شهر نبود و اگر هم بود معلوم نبود تا وقتی ما به آنجا برسیم و لو اینکه هشت هم شروع میشد بلیطی باقی مانده باشد. فکر اینکه دو مرتبه به باباطاهر برگردیم و مشروب بخوریم و برای سانس نه و نیم تا یازده و نیم بلیط بگیریم هم

چندان لطفی نداشت. و حاضر هم نبودیم از بازار سیاه بليط بخریم. نه به خاطر دو تومن گران تر بودنش ، بلکه بخاطر آن که این برای ما اصلی شده بود که از بازار سیاه نخریم. پیش از آن بارها اتفاق افتاده بود که ترجیح داده بودیم از رفتن به سینما منصرف بشویم تا اینکه از بازار سیاه بليط بخریم. اما آن شب با شبهای دیگر کمی فرق داشتو وقتی توافق کردیم که از بازار سیاه بليط بخریم من و ارزنگ بطرف بالا راه افتادیم و دوروبر بساط جگرکی ها دنبال دلال ها راه افتادیم. وقتی فهمیدیم که بليط های سه تومنی را پنج تومن میخواهند بفروشنده حسابی دیگر بکه مان زد. یک لحظه حس کردم که دلم میخواهد با ضربه راست با تمام بدن یک مشت محکم توی چانه یاروبزنم و مطمئنم اگر در همان لحظه ای که این احسا را کردم یارو را زده بودم با چنان غیظی می زدم که یا فکش می شکست و یا جابجا ناک اوست میشد. شاید برای همین بود که این کار را نکرد. وارزنگ را هم دیدم که داشت دندانهایش را روی هم زور میداد و یک فکری پیش خودش میکرد. یک لحظه بهم نگاه کردیم و تصمیم گرفتیم معامله را انجام بدھیم. حتی بفکرمان نرسیدکه چانه ای چیزی بزنیم. کیفهایمان را که در آوردیم ارزنگ فقط بیست تومن داشت و من هم سی تومن. ارزنگ چنگ زد یک ده تومنی از توی دست من برداشت و با دو تا ده تومنی خودش مچاله کرد و انگار که میخواهد توی دهن یارو بچپاند، فشار داد روی صورتش. وقتی گفت "بگیر" مثل آن بود که می خواهد یک استخوان را بзор توی دهن یک سگ بکند. وقتی توی چشمهاش نگاه کردم هم برای او و هم برای خودم متاثر شدم. ارزنگ حتی منتظر گرفتن بليط ها یا پنج تومن بقیه پول نشد و برگشت و رفت. من بليط ها و بقیه پول را گرفتم و دنبالش برگشتم. یک آقای نسبتاً مسن که او هم داشت دنبال بليط می گشت از ما پرسید که بليط ها را چند خریده بودیم. وقتی بهش گفتیم "پنج تومن" یکه خورد و با لحنی اعتراض آمیز گفت که ما باید این جور آدم ها را تحويل پلیس بدھیم. ارزنگ با بی حوصلگی به او گفت که این کار از ما ساخته نیست اما بلکه او بتواند این کار را بکند و دست مرا کشید و برد. وقتی به بقیه بچه ها رسیدیم ما رانگاه کردند و بلا فاصله متوجه شدند که اتفاقی افتاده.

پیش از آنکه بپرسند چه اتفاقی افتاده ارزنگ راهش را ادامه داد و یک قدم جلوتر پشت به بقیه ایستاد. پرویز پرسید "چطور شده؟" من یک لحظه از جواب گفتن عاجز ماندم. خواستم با سر بطرف ارزنگ اشاره کنم و بفهمانم که هیچ چیز نگویندو نپرسند. ولی آنوقت خیال می کردند که یک چیز خیلی جدی اتفاق افتاده و تمام شب خیالشان ناراحت میماند. توضیح دادنش هم مشکل بود. اگر می گفتم بليط ها را دانه ای پنج تومن از دلآل خریده بودیم و آن یارو گفته بود که باید اینجور آدم ها را تحويل پلیس داد و ارزنگ چه جوابی به او داده بود، داستان هیچ احساسی را منتقل نمی کرد. نمی توانستم حالت ارزنگ را آنوقت که پول را چنگ

زدوانگار توی دهن یارو چپاندو آن برقی را که در چشمهاش دیده بودم ترسیم کنم. این بودکه شروع کردم به شروع گفتن. گفتم "چه جوری برات بگم؟" شعر تدفین خانگی رابرت فراست Robert Frost رو خونده‌ی؟ مردیه که با دست خودش گور بچه شو می‌کنه و زنش از پنجره نگاه میکنه. بعد مرد میاد توی مطبخ، با کفشهای گل الود، گل تازه‌ای که مال گوربچه خودشه، و شروع میکنه به حرف زدن. و میدونی چی میگه؟ میگه سه روز مه الود ویک روز بارونی بهترین پرچین چوب افرائی رو که آدم میتونه بسازه میپوسونه! میفهمی چی میخوام بگم؟" پرویز گفت "نه، داری کس و شعر میگی." و من بهش گفتم "اگه اون شعرو بخونی میفهمی."

بعد ارزنگ برگشت و گفت "بدار من برات بگم چی شده. ما او مدیه م بریم سینما. اونم امشب از همه شبای بليط نیست چونکه دللاه همه بليطا رو خریده‌ن. و ماتصمیم میگیریم که از سینما رفتن منصرف نشیم و بریم از بازار سیاه بليط بخریم. یارو بليطا رو دونه‌ای پنج تومن میفروشه و ما میخریم و هر چی پول توی جیمیون هست می‌چپونیم تو دهن یارو. بعد این آقای خیلی محترم و مسن که داره دنبال بليط می‌گرده از ما میپرسه بليطا رو چند خریده‌یم و وقتی میشنوه پنج تومن از کوره در میره و میگه ما باید این جور آدما رو بدیم دست پلیس، و ما اون آقای محترم و مسن رو تحقیر می‌کنیم و بهش با بیحوصلگی میگیم این کار از ما ساخته نیست، اگه خودش می‌خواهد میتوونه این کارو بکنه. حالا فهمیدی چه اتفاقی افتاده؟" پرویز و بقیه داشتند به حالت چشمهاش ارزنگ و لحن صدای او توجه می‌کردند و مطمئن که آنها هم همان چیزی را می‌دیدند و می‌شنیدند که من دیده بودم و شنیده بودم. پرویز سرش را تکان داد. کاملاً می‌فهمید. براه افتاد و بطرف در سینما رفت. من با خنده پشت سرش داد زدم "با وجود این توصیه می‌کنم شعر تدفین خانگی را برات فراست رو بخوانی." او بی‌آنکه برگردگفت "برو گمشو."

وقتی رفتیم توی سالن انتظار سینما، جای تکان خوردن نبود. ارزنگ و پرویز دلشان میخواست آبجو بخورندو ما خودمان را بهر زحمتی بود از میان جمعیت به کنار پیشخوان رساندیم و سفارش پنج تا آبجو دادیم. از آن شب هائی بود که حتی دلمان نمی‌خواست به دور و ور خودمان نگاه کنیم و آدمهائی را که توی سالن سینما بودند ببینیم. چند دقیقه بعد درهای سالن باز شد و خلائق به طرف درهای سالن یورش برداشتند. از کنار پیشخوان میتوانستیم صدای آگهی های لوس و احمدقانه را بشنویم. ارزنگ رفت پیش مامور کترل دم در و خواهش کرد موقعی که خود فیلم یا برنامه آینده شروع میشود به ما خبر بدید و یارو قبول کرد. جوانک خوبی بود. با لبخند گفت "از چیز بخصوصی خوشتون نمیاد؟" ما گفتیم که نه، فقط برای تمام کردن آبجو هامان بود که میل نداشتیم زودتر از شروع فیلم توی سالن برویم. او

نگاهی به بطری های آبجو ما کرد و متوجه شد که آبجوهای خوشمان تمام شده است و لبخندی زد. پسر باهوشی بود.

وقتی از سینما بیرون آمدیم همه شنگول بودیم. از فیلم خوشمان آمده بود. همه مان جک لمون را دوست داشتیم و از شرلی مک لین هم خوشمان میامد. فیلم شایعه اش را مدتی پیش دیده بودیم و همه کیف کرده بودیم. تصمیم گرفتیم باز به بابا طاهر برویم و یک بطر دیگر عرق ۵۵ را نفله کنیم. قرار گذاشته بودیم آن شب دیگر چیزی نخوانیم و مطمئنا هیچکداممان هم نمیتوانستیم آن موقع شب به رختخواب برویم. رفتیم با باطاهر و یک بطر عرق ۵۵ با پیسی و خیار شور و مخلفات سفارش دادیم و تا ساعت ده و نیم آنجا نشستیم. بعد ارزنگ گفت که همه به خانه آنها برویم و کمی پیانو بزنیم. شب را همگی در خانه ارزنگ گذراندیم و صبح با هم به دانشکده رفتیم. مثل یک لشکر شکست خورده بودیم که از جنگ بر میگشتیم. آن روز بعد از امتحان دوم از هم جدا شدیم و تایکی دو روز هم دیگر را ندیدیم. مثل تیرهایی که از چله کمان در رفته باشند هر کدام به یک طرف رفتیم و تا دو سه روز از هم پرهیز کردیم. وقتی دوباره دورهم جمع شدیم روز سه شنبه هفته بعد بود. آن روز نتیجه ها را در دانشکده اعلام می کردند و ما مثل آدمهایی که به مجلس ختم می روند از چهار راه پهلوی قدم زنان و بدون تعجیل به طرف دانشکده میرفتیم. وقتی توی کریدور دانشکده رسیدیم حسابی شلوغ بود.

همه دانشجوها از ظهر جمع شده بودند و منتظر اعلام نتیجه ها بودند. ما بدون هیچ عجله ای خودمان را از میان شلوغی و داد و فریاد و خنده بچه ها به زیر تابلوی اعلانات رساندیم. می دانستیم نتیجه ها هر چه باشد برایمان غم انگیز خواهد بود. انگار حتی نمیخواستیم قبول شده باشیم. و نتیجه ها هم هیچ برایمان تعجب آور نبود. پروری از هر دو رد شده بود. فرخ و ارزنگ از هر دو قبول شده بودند. و من و ایرج هم هر کدام از یکی نمره نیاورده بودیم.

وقتی از دانشکده بیرون آمدیم از وقت داخل شدن به آن غمگین تر نبودیم. فکر اینکه دیگر با همان بچه ها، با همان الکی خوش ها و غربتی ها توی همان کلاس ها سر کنیم و به همان حرفها گوش بدھیم مطرح نبود. و ارزنگ و فرخ هم که در هر دو امتحان قبول شده بودند حالشان هیچ بهتر از بقیه نبود.

از همان راهی که به دانشکده رفته بودیم راست خیابان شاهرضا را گرفتیم و برگشتم. هر کداممان توی یک فکری بودیم. من حتی توی فکر نمایشم هم نبود. ساعت هفت شب توی کانون فیلم مهر هفتم اینگمار برگمن را نمایش می دادند و خیال داشتیم به آنجا برویم. تا آنوقت یکی دو ساعت وقت داشتیم که پرسه بزنیم و در رویاهای خودمان سیر کنیم.

اولین کسی که سکوت را شکست پرویز بود. گفت "خب، من میرم پاریس." مدت‌ها بود که پرویز از رفتن به پاریس صحبت می‌کرد. مدت‌ها بود می‌خواست پزشکی را ول بکند و برود پاریس فلسفه بخواند. به این منظور یکی دو سال بود داشت فرانسه می‌خواند و فرانسه شکسته بسته ای هم یاد گرفته بود. سه سال پیش مادر بزرگش مرده بود و یک تکه زمین برایش گذاشته بود و از همان وقت پرویز به سرشن زده بود که می‌تواند زمین را بفروشد و با پول آن به پاریس برود. آن قدر پول گیرش می‌امد که دو سه سالی بخور و نمیر خودش را اداره کند.

با حرف پرویز ایرج هم فیلش یاد هندوستان کرد. او هم دو سالی بود، یعنی تقریباً از همان وقت که پیانویش را خریده بود، که صحبت از این می‌کرد که پیانویش را بفروشد و با پول آن به وین برود و موسیقی بخواند. وقتی ایرج صحبت از رفتن به وین می‌کرد فرخ دومرتبه داد و بیدادش بلند شد که ماها همه فقط حرف می‌زنیم، که همه مان یک مشت آدم دوروی پست بی جربزه و ترسو هستیم و همه مان هم آنقدر می‌مانیم تا یک ورق پاره به دستمان بدھند، بعد هم می‌رویم کنج یک شهرستان رئیس بهداری می‌شویم و شروع می‌کنیم از مردم جوجه و بره گرفتن و وابستن با رئیس ژاندارمری و بخشدار و فرماندار و استاندار، و هر جمیعه شب هم باهاشان جمع می‌شویم و عرق می‌خوریم و پوکر بازی می‌کنیم و ماهی یکدفعه قاچاقی می‌ایم به تهران برای سینما رفتن و خرید کردن و این و آن را دیدن و تقاضای انتقال کردن به جائی که مزایای بدی آب و هواش بیشتر باشد وغیره وغیره. بعد هم گفت که فرداش می‌رود خودش را به نظام وظیفه معرفی می‌کند و بعنوان یک سرباز ساده دو سال توی پیاده نظام خدمت می‌کند.

فقط من و ارزنگ هنوز تکلیف خودمان را روشن نکرده بودیم. من به ارزنگ گفتم "خب، تکلیف اینا که روشن شد. مونده یم من و تو. تو چیکار می‌کنی؟" و ارزنگ با لبخند گفت "میرم سر تپه الهیه می‌شینم، تفنگ شکاری با بامو میدارم روی شقیقه م، و هردو لوله رو با هم خالی می‌کنم." ما همه به ارزنگ خیره شدیم. هیچ وقت شوخی نبود و برای همین هم همه ترسیدیم. ارزنگ هیچوقت صحبت از رفتن به اروپا و آمریکا نمی‌کرد. خیال نداشت فلسفه یادبیات بخواند و آدمی هم نبود که توی یک مطب پائین شهر بنشیند و چشمش بدست مردمی باشد که گلیم های خانه شان راگر و گذاشته بودند تا خرج دوا و دکتر بچه هایشان بکنند. پیانو خوب میزد و بهتر از آنچه که میزد تئوری موسیقی میدانست. دو سه تا کتاب در باره موسیقی نوشته بود و بعد از کلی پیش این ناشر و آن ناشر رفتن فقط آنقدر گیرش آمده بود که جبران کاغذ و مدادهای را که مصرف کرده بود و کفشه را که پاره کرده بود بکند. هر وقت ما ها صحبت از خارج رفتن و خواندن فلسفه و موسیقی و ادبیات وغیره می‌کردیم او ساکت می‌ماند و اگر مجبور می‌شد حرفی بزند صحبت از نوعی آرامش می‌کرد؛ آرامش از جنجال و هیاهو، از اتوبوس و

تاكسي ، از دروغهای روزنامه و راديو و شعارهای توی خیابانها و پرچم های روی اتوبوس هاو صف سينما و بازار سیاه و حرص و دنبال پول دويدن. اين بود که وقتی گفت که تفنگ شکاري را روی شقيقه اش ميگذاردوهر دو تا لوله را با هم خالي ميکند ما بهش خيره شدیم و ترس ورمان داشت که نکند شوخی نباشد. در واقع ته دلمان، درضمير ناخودآگاهمان، ميدانستيم که شوخی نیست. و در عین حال هيچکدام چيزی نداشتيم که به او بگوئيم. هيچکدام چيزی نداشتيم که به همديگر بگوئيم. همه مان دروضع مشابهی بوديم و همه متظر بوديم که يكى دیگر قدم اول را برداردو هر کدام می دانستيم که هر چيزی که برای تسلی خاطر يا برای انصراف از تصميم يكديگر بگوئيم نوعی دوروثی محض است. برای شکستن سکوت و برای اينکه مجال اين را نداشته باشيم که بيشتر راجع به حرف ارزنگ فكركنيم من هم بهشان گفتم که به لندن يا امريكا يا جاي ديگري ميروم و تاتر ميخوانم.

حالا به سه راه شاه رسیده بوديم. يك اتوبوس دو طبقه توی ايستگاه ايستاده بود و درست همانوقت که داشت راه می افتادارزنه بالا پريديوماهمه پشت سرش بالا پريديم. توی خيابان نادری پياده شدیم و به طرف استانبول رفتيم. وقتی دم بيستروي ۵ رياли رسيديم هوس لوبياو آبجو كردیم. رفتيم توی زير زمين و يكى يك لوبيا با آبجو خورديم. بيرون که آمدیم ساعت شش و نیم بود. تصميم گرفتيم تا بهارستان را پياده گز کنيم. توی کانون فيلم اجله هنرمندان شهر جمع بودند، به اضافه آن يك مشتى که هميشه خودشان را اينجور جاها بر ميزند. از جمله آن دختره با موی سياه خيلي بلند و چشم و ابروی قجری و اندام خوشگل که از فرانسه آمده بود و سيروس ميگفت شبی هزار تومن ميگيرد و بغل آدم می خوابد،اما بشرط آنکه از آدم خوشش بيايد. وقتی از فيلم بيرون آمدیم درب و داغون شده بوديم. بهترین و بدترین شب بود برای تماسای آن فيلم. انگار که فيلم را برای آن شب ما ساخته بودند. هر کداممان يك شواليه جنگهای صليبي بوديم که به شهر مقدس رسیده بوديم و درو تا دورمان جز کثافت چيز ديگري نميديديم. آن شب وقتی از هم جدا ميشيدم انگار بود که هر کدام به سفری دور و دراز ميرويم. همديگر را تنگ بغل کردیم و بوسيديم و بر خلاف معمول ديگر صحبت اين را نکردیم که کجا و کي همديگر را ببینيم. ميدانستيم که هر کدام فکر هائی داریم که باید به تنهائی بکنیم. روز بعد بالاخره اتفاقی که باید بيفتدافتاد. ارزنگ طلسه را شکست. رفت سر تپه الهيه نشست، تفنگ شکاري باباش را روی شقيقه اش گذاشت، و همان طوريکه به ماگفته بود هر دو تا لوله را با هم خالي کرد.

وقتی ما چهار تا اول توی خانه ارزنگ و بعد در مجلس ختم جمع شدیم حتی يك کلمه هم صحبت نکردیم. ساكت باهم دست دادیم و سعی کردیم از چشمهاي همديگر احتراز کنيم. وقتی با پدرارزنگ دست دادیم هم چيزی نگفتیم. هيچ چيز

نداشتم بگوئیم. هر کدام دو دستی دستهایش را در دست گرفتیم و سعی کردیم از چشمهای سرخ اشک آلودش احتراز کنیم. او مرتب از ما می پرسید "چرا اینکارو کرد؟ آخه چرا؟ شماها میدونین. شما ها میدونستین. آخه چرا؟" وما هیچ جوابی برایش نداشتم. ارزنگ دریاد داشتی که برای خانواده اش گذاشته بودنوشه بود که برای یافتن آرامشی که از یافتن آن در زندگی عاجز مانده بود به مرگ پناه می برد. اما این حرف برای هیچکدامشان معنائی نداشت. بنظرشان یک شوخی آمده بود. آنروز عصر سرخاک جمع شدیم. هفتصد هشتصد تا آدم جمع شده بود. بیشتر شان دانشجوهای دانشکده و همکلاسی های خودمان بودند. دخترها هم بودند، با لباس های سیاه و تورهای سیاه. هنوز هیچی نشده شایعه پیچیده بود که ارزنگ عاشق یکیشان بود و بخاطر او خودکشی کرده بود. بعد یک مشت آدم که ما اصلاً نمی شناختیم و خودشان را دوستان نزدیک ارزنگ جا می زدند بالای سکو رفتند و نطق کردند و پرت و پلاهائی گفتند. از هوش، استعداد، پشت کار، لیاقت، فداکاری، از خود گذشتگی، بشر دوستی و نوع دوستی و از این قبیل چیزهای ارزنگ صحبت کردند و ما مثل آدمهای گنج گوش دادیم. ارزنگ خودش را بخاطراین بازی ها کشته بود و حالا داشتند همین بازی ها را سر خاکش تکرار می کردند.

وقتی از سر خاک برگشتم دیگر میدانستیم چکار خواهیم کرد. طلسم شکسته شده بود و دیگر بقیه کارها راحت بود. ارزنگ راه برگشتی برای هیچ کداممان باقی نگذاشته بود. روز بعد فرخ خودش را بعنوان یک سرباز ساده به نظام وظیغه معرفی کرد و به پیاده نظام رفت. پرویز و ایرج پیانو و زمین را بمشتری هائی که پایش ایستاده بودند فروختند و به اداره گذرنامه رفتند. وقتی من پی گذرنامه رفتم حتی خیال آنکه تاتر بخوانم هم نداشتیم. فقط میخواستم گورم را گم کنم و از آن خراب شده بیرون بروم. میخواستم یک نفس آزاد و عمیق بکشم. شاید برای آنکه من حتی از آن آدم ها نیستم که خودشان را می کشنند.

۱۲

ساعت هفت صبح کمتر اتفاق میفته که من این ساعت توی خیابونها پلاس باشم کاش تونسته بودم بیشتر بخوابم با این سردردی که برام باقی مونده اما بی فایده بود بدی مشروب خوری زیاد همینه آدم نصفه های شب یا دم دمای صبح بیدار میشه و دیگه نمیتونه بخوابه بخصوص با صدای این ماشینهای لعنتی بنزهای صد و هشتاد با اون صدای سوت سوتکشون وهمچی دنده چاق میکن که انگار میخوان هر سه تا رو با هم جا کن در ضمن گشنه مم بود خدامیدونه انقدر پول برام مونده باشه که باهاش یک صبحونه با پدر و مادر بخورم هنوز یک یه تومنی با گوشہ پاره باید تو کیفم باشه اگه متوجه گوشہ پاره ش بشن دو زار از کونش میفته تو کیف فکر نمیکنم چیز دیگه ای باشه بعله از کون ملا پاک تره و بدیش اینه که آدم هیچوقت شب فکر فردا صبح اول وقت رو نمی کنه پول خورد چقدر مونده یک پنجزاری و اینم دو تا دوزاری به عبارت نه هزار جیب ساعت هیچی یادش بخیر اونوقتا که ماه ها یک نیم پهلوی طلا تو جیب ساعت میموند عیدی حاج عموم و بانو سال به سال دریغ از پارسال حکمت بزرگان

'*De Sapientia Veterum*' این یه جیب دیگه رم بد نیست یه نیگاه دیگه بکنم دیگه جایی نمونه حیف که من اون جهوده نیستم که توی فرودگاه بیروت دستگیرش کردن فکر شو بکن آدم ده تا سکه طلا رو توی یک کیسه نایلون دراز بذاره و توی سوراخ کونش قایم کنه گذشته از کثافتکاریش خوبه خود شو تیکه پاره نکرده بود لابد یکی دو سال دیگه با بواسیر مراجعه میکنه هیچ دلم نمیخواست جای اون بازرس گمرگ باشم بازرس زن هم شنیده م دارن واسه زنها زنهای قاچاقچی رو لخت میکنن و همه سوراخ سنبه هاشونو میگردن آدم فکرشم نمیتونه بکنه مردم واسه خاطر پول چه کارا میکنن با وجود این برای یک لحظه آدم بدش نمیادجای اون یارو قاچاقچیه باشه موقعی که از گمرک رد شده فکر اینکه آدم بدونه الان میتونه انگشتی بخودش برسونه وده تا سکه طلا گیرش بیاداگه شک داشتم یه دونه ام گیرم بیاد الان بر میگشتیم خونه و این کارو میکردم توشه رکتال از اونیکه مجبور بودیم هر روز توی بخش اورولژی بکنیم بدتر نیست

^۱ خردباستانیان.

پیرمردای پنحاه شخصت ساله روماتحان پرستات و بعد توی بخش زنان توشه واژینال اما توی مریضخونه لاقل دستگش دستمون میکردیم واژلینم بکار می بردیم بعضی ها برای بعضی کارای دیگه ام بکار میبرن توی ترکیه شنیدم روغن زیتون بکار میبرن زیین تریاقی فکرم توی ایتالیا و یونان چی بکار میبرن هر ملتی خصوصیات مخصوص خودشو داره درد ناحیه شکم اگه توشه رکتاں نکنین جنایت کرده ین جنایت فکرشو بکن سه سال تا پونزده سال حبسی که چرا بمريضی که پيشتون او مده بوده انگشت نرسونده ین بخصوص اگه مریض مثلایه دختر هفده ساله خوشگل باشه خانم لخت بشین میخواه انگشت بکنم فکرشوبکن موقع معاینه مادرشم مثل مادر فولادزره بغل دست آدم وايساده نمیشه ام فرستادش بیرون خانوم لطفاً بفرماین بیرون میخواه به دخترتون انگشت برسونم با وجود این فکر اينکه بعضی شب و روز توی اين خيابونها راه میرن و به دخترها و زنان انگشت میرسونن متدهای مختلف هم دارن بعضی ها انگشتشون رو فرو میکنن بعضی هاوشگون میگيرن بعضی ها کف دستشون رو میمالن بعضی ها پشت دستشون رو مکاتب مختلف داره مثل هر علم واقعی مکتب امريکائی مکتب فرانسوی مکتب البرز مکتب علمیه طفك روث Ruth نمیتونست از چهارراه یوسف آباد تا دم هتل نادری بیاد وتنش سیاه و کبود نشه می گفت اولین امپرسیونی که از ایران پیدا کرده‌هاین بود گفتم آره ما ایرونی ها به مهمون نوازی مشهوریم توی خونمنه ورزش ملی ما ایرانیاس اما نه فقط مختص ما ها نیست توی ترکیه هم هست و توی ایتالیا توی قطار فلورانس با اون دختره آمریکائی که توی قطارآشنا شده بودیم که جامو بهش دادم دو تا خواهرياما اون جاشو داد به خواهرش و دوتائی رفیم توی راهروی قطار خواهرش قیافه ای نداشت اما خودش خوب چيزی بود با اون لبای کلفت گوشتلار گفت توریستن گفت يك ماه اروپا رو گشته ان و پولشون ته کشیده و حالا میترسن توی اروپا به پیسی بخورن همون داستان قدیمی بخصوص وقتی اون بطری شامپاین رو دید که توی نورمبرگ توی لاتاری برد ه بودم خیلی نظرشونو گرفت فکر کردن ازاون پسر حاجیام که پولم از پارو بالا میره اصرار کردن که باز کنم همونجورگرم گرم بخورن بدون فرق شامپاین گرم و خنک و نمیدونستن وقتی دستمو توی راهرو دور شونه های لختش گذاشتم شک داشتم بذاره جلوی چشم تمام اون پسرای گشنه وندید بدید ایتالیائی وقتی قطاررفت توی تونل شروع کردم ماچش کردن اونم بی هیچ ادوااطوار لب داد و لب گرفت و خودشو چسبوندبه من وقتی شروع کرد به پیچ و تاب خوردن فکر کردم نمیتونه از ماچ کردن من باشه چون هنوز داشت لبای منو می مکید چند لحظه ای طول کشید تا حقیقت مثل خورشیدبهم طالع بشه دستم رو پائین بردم و اقلاً پیچ تا دست انگار که مثل آچار بخوان پیچ و مهره چیزی رو سفت کنند داشتند با کون و کپل دخترک ور میرفتن تازه فهمیدم چرا اون جوونای گدا گشنه ایتالیائی همیشه توی

راهروی قطارا پرسه میززن با این همه وقتی قطار از تونل بیرون او مد هیچکدومشون از یه متر به ما نزدیکتر نبودن واگه با دست خودم پنج تا دست رو بترتیب لمس نکرده بودم قسم میخوردم که اقلالاً چهارتاشون بیگناهن و بدترازاون توی Rome بود وقتی فیلیس Rhyllis رفت به دیدن پاپ دعای خیر سالیانه پاپ سالی یکبار تمام امریکائی ها میرن اونجا Nomine Domine یک میلیون نفر توی میلون جلوی مقرّاقامت تابستانی پاپ خوب شد من نرفتم فیلیس بدخت وقتی که برگشت لنبراش سیاه و کبودبوداون دعای خیری که کاتولیک ها براش سرو دست میشکنن بعدم لابد میرن کلیسا پیش کشیش اعتراف میکنن پدر روحانی من امروز یه دختر امریکائی رو و شگون گرفتم کجاشو؟ لپشو؟ عیبی نداره پسرم خدا به و شگون گرفتن از لپ زیاداهمیت نمیده نه پدر روحانی لپش نبود گلوشو؟ مهم نیست پسرم نه پدر روحانی گلوشم نبود کف پاشو؟ استغفارالله سینه شو؟ نه پدر روحانی چطور بگم لپ پائینش عضله سرینی بزرگ Grand fessier درزیر بزرگترین قطر لگن بزرگ Grand bassin ای مادر بخطا در حضور پاپ مقدس و شگون از ماتحت یک دوشیزه عفیف؟ عفیف نبود پدر روحانی امریکائی بود فرق نمیکنه خدا مرز نمیشناسه همه بره های خدان متنهی بعضی ها بیشتر بره خدان یه موقع بود که خدا یه جتلمن انگلیسی بود اما حالا یک کابوی پولدار امریکائیه خب دختره راضی بود یا نه نمیدونم پدر روحانی حرفی نزد اما هی خودشو پیچ و تاب میداد اون دلیل نمیشه پسرم همه شون خودشونو پیچ و تاب میدن من خودم یادمه که وقتی جوون تر بودم استغفارالله چی دارم میگم Nomine Domine شونه چپ شونه راست بنام خدای پدر خدای پسر و روح القدس نکسوس Nexus سکوس Sexus پلسکوس Plexus آمین کفاره شمایک جوجه چاق باضافه یکصد لیرایتالیا با اینهمه فکرم چرا این دخترها و زنای امریکائی انقدر مرده همین جوانای گدا گشنه ایتالیان لابد واسه همین پا میشن اونهمه راه میان مثل هم اطاقی فیلیس هر شب وقتی من و فیلیس میرفتیم بیرون یکی از گارسن ها رو میبرد اطاقش خود فیلیس هم یه هفتنه بعداز اونکه توی رم بودیم صحبت عشق و عاشقی میکرد بیست روز نبود همدیگه رو شناخته بودیم گرفتم خیلو خب همین امشب میریم پیش پاپ که خودش ما رو عقد کنه گفت شوخي میکنی گفتمن نه گفتمن من مدتیه تصمیم گرفته م اولین دختر خوشگلی رو که ازش خوشم بیاد جلوش زانو بزنم و ازش تقاضای ازدواج کنم تا وقتیم که رفتیم دم جواهر فروشی انگشت بخریم خیال می کرد شوخيه اما وقتی دید جدیه زه زد مثل تمام دخترای امریکائی فکر کرد حتماً یه کلکی توکاره اما دختر خوبی بود خیلی عشقی بود با اون کارتی که توی کیفیت داشت چیزهایی که من دوست دارم یا غیر قانونی

^۲ نام سه رمان از هنری میلر Henry Miller نویسنده امریکایی.

هستند یا غیر اخلاقی یا چاق کننده شکم به قارو قورافتاده روده کوچکه لابد داره روده بزرگه رو میخوره ساعت هفت و ربع ده ساعته چیزی نخورده م سرم هم یه خورده گیجه کفاره بد مستی دیشب میگن پول فلان خرج بواسیر میشه مثل بی ربطیه یه خمار شکن میخواد یک لیوان آبجو شمس تگری کاروطن تورک مالی Türk Mali اما با این پول صبحونه واجب تره بزحمت به یه صبحونه خوب برسه صدو چهل تومن از اداره بابت حق الترجمه میخوام ده تومنم از دکتر طلبکارم اما اینها همه مال بعد از رفتن اداره است بلکه به ناهار ظهر برسه فعلاً باید به یه کله پاچه خوب قانع بود عجیبه که انقدر اشتها دارم برخلاف تئوری های بزرگان که الكل بمقدار زیاد باعث رسوب شیره معده میشه با انقدر مشروبی که من دیشب خوردم الان باید شیره روده بزرگه هم رسوب کرده باشه هیچ قانونی در طب کلی نیست در چیزای دیگه ام همینطور از مطلب پرت نشیم صحبت صبحونه بود و کله پاچه اگر پول میبود و توی این شهر لعنتی تاکسی پیدا می شد به پل امیر بهادر میرفتیم اما نه پول می باد و نه تاکسی پیدا می شاد دومین بهترین کار خیابان نادریه کوچه شیروانی از پاهای خسته ما هم زیاد دور نیست

Hey Sirrah! What Price Breakfast? تا چه صبحونه ای بخورین سرور من نوزده ریال وجه رایح مملکت از جهت پول ماشین تا اداره هم باید پیاده گز کنیم گرچه ساعت نه و نیم برسیم چون اتوبوس که نمیشه سوار شد با این صفحه های دراز و اتوبوسهای نامکرر و عزت نفس زیاد توهینی است به موجودیت آدمی یک ساعت توی صفحه باشی و بعد هم مثل گوسفند قربونی از عقب یک ماشین دو طبقه آویزان بشی راحت تره که آدم دو سه کیلومتر رو پیاده راه بره کفش و کون رو پاره میکنه ولی عزت نفس رو حفظ میکنه تنها چیزیه که برامون مونده از اون روز چهارم جولای توی واشنگتن بدتر نیست که از صبح تا شب داشتم پیاده دنبال یک کار سگ می زدم با پنجاه سنت پول توی جیبم و دو هفته کرایه عقب افتاده اطاق اونوقت پای بنای یادبود واشنگتن داشتن دو میلیون دolar فششه و آتش بازی هوا میکردن از یارو پرسیدم تا دوپن سیرکل چقدراهه گفت میخوای بری آتش بازی تماشا کنی گفتم آره گفت اگه من جای توبودم اتوبوس سوار میشدم گفتم آره اما من مرده پیاده رویم تا روز سه شنبه که اون بیست دلارو از "واشنگتن پست" بگیرم بابت هیچده ساعت سرپا وایسادن و اون صفحات فکاهی مضحك رو لای روزنامه یکشنبه گذاشتن وقتی سفیده صبح یکشنبه او مدم خونه صورتم مثل صورت دلقکارنگ و وارنگ شده بود اونوقت اون چپوله مادر قحبه دم بدم از دیوار مستراح بالامی رفت و سرک میکشید که کسی اونجا چرت نزدیک باشه اگه همونجورم که سر پا وایساده بودیم چشممونو یه دقه روی هم میداشتیم مثل اجل معلق میومد بالای سرمون انگار که در کونشم چشم داشت گفت من از شما مکریکیای ناکس خوشم نمیاد گفتم برپدره ره چی مکریکیه بشمار گفت از تمام

شما اسپانیائیا خوشم نمیاد همه تون سر تا پا یه کرباسین گفتم بر پدر هر چی اسپانیائیه بشمار خوب شیکار شده بود بالاخره شم نفهمید کجایم گفت اگه یه دفعه دیگه چشمتو هم گذاشتی و باون ستون تکیه دادی فکر اینکه شنبه دیگه بیای اینجا کار کنی رو از سرت بدر کن گفتم باشه فکرشو میکنم بعد سه شنبه وقتی پولو گرفتم شب رفتم توی اون بار توی خیابون "کانکتیکت" و برخوردم باون زنیکه گارسنه صورت خیلی خوشگلی داشت اما راستی چاق بود صدو پنجاه کیلو رو شیرین داشت گو اینکه با اون لباسیکه تنش کرده بودواون پیش بندی که بسته بودزیاد معلوم نمیشد بخصوص که این بارها روانقدر تاریک میکن که آدم خرمگس و پروانه می بینه اونجور که از دور وايساده بودوهی چراغ میزدو قر و قنبل میومد پرسید ایتالیائی ای؟ گفتم آره. نمیخواستم دلشو بشکنم تازه او مده ی تو این شهر؟ آره. یه هفته س. واسه کار؟ نه توریستم. واسه گردش سه ماهه او مده م. واشنگتن رو دیده ی؟ نه. میخوای من راهنمای بشم شهر و نشونت بدم؟ گفتم نگو که میمیرم برash اگه یه چیز باشه که من برash میمیرم همون منظره دیدنه آخه اون شش ماهی رو که توی آسیا و اروپا و امریکا گشتم و هی از پله و آسانسور بالا رفتم و از او ن بالا پائین و نگاه کردم بسم نبود برج ایفل و برج نورمبرگ و پل لندن و کلیسای نتردام و مسجد ایاصوفیا و مجسمه آزادی و بنای یادبود واشنگتن و عمارت امپایر استیت و الخ آدم ازیکیشون که بالا بره انگاراز همه شون بالا رفته واز اون بالا همیشه همون چیزا رو میبینه خونه ها و چمن ها و چراغهای نئون و آدمای بینوای ول معطل که مثل مورچه یه چوب جارو دهنشون گرفتن و میدوون و حالا همینم کم مونده که دنبال یه راهنما راه بیفتم که صدو پنجاه کیلو ام وزنشه و باز هی از پله ها و آسانسور بالا برم فکرم اون بدخت چطوری می خواست اون صدو پنجاه کیلو رو بالا و پائین بکشه اما خودشم غرضش منظره نشون دادن نبود دادن بود چون دو دقیقه طول نکشیدکه گفت من آدرسمو نمیتونم بدم چون صاحب کافه داره نیگا میکنه اما اگه پنج دقیقه بیرون منتظرم بشی کارم تمام میشه میام میدونست که اون ایتالیائیای گدا گشنه دست رد بسینه هیچ جور چیزی که دامن پاش باشه نمیذارن گواینکه باون حال فزناتی که من داشتم با جیب خالی و کرایه عقب افتاده اتاق و شهریه ای که باید برای دانشگاه جور میکردم که حتی روم نمیشد از بابام پول بخوام و اینکه یه ماه بودداشتم فکر شرلی رو میکردم و مثل سگ از اینکه بهم زده بودیم پشیمون شده بودم و نمیخواستم برم متشو بکشم از هر ایتالیائی گدا گشنه ای بدتر بودم این بودکه گیلاس رام Rum رو سر کشیدم و رفتم بیرون منتظرش شدم تا او مدد حتی نمیشد ببرمش خونه خودم اگه صاحب خونه میفهمید با اجاره عقب افتاده خانوم خونه ش اورده م خدا میدونه چه قشقرقی راه مینداخت این بود که رفتم خونه اون خونه ش توی یه هتل ارزون قیمت بود نزدیک خیابون چهاردهم و خیابون N وقتی از زیر دوش برگشتم دیدم در اتاق و

قفل کرده فهمیدم داره جیامو میگرده اول فکر کردم دنبال پول میگرده اما خیالم از اون جهت راحت بود چون از تتمه اون بیست و دو دلار فقط هف هشت ده دلار تو جیم بود اما اشتباه کرده بودم جنده راست و درستی بود گفت هر چی باشم دزد نیستم بعد کارت دانشکده رو جلوی صورت من تكون داد گفت ایتالیائی، آره؟ یه هفته س او مده ی واشنگتن؟ آره؟ توریست؟ بهش گفتم که من اصلاً یک دروغگوی پاتولوژیک هستم که دروغگوئی در خانواده ما ارثیه بابامو به همین جرم یکسال زندونیش کرده بودن واز این حرفها فهمیده بود که دستش انداخته م اما جنده صاف و ساده ای بود فکرشو بکن که صبح وقتی فهمید که من بی پول و دنبال کار میگردم گفت بریم "سالت لیک سیتی" اونجا اون کار میگیره و با هم عروسی میکنیم گفتم پس بذار من برم ویلونم رو هم بیارم که حسابی شاعرونه بشه:

O Dowglas, O Dowglas, tendir and trewe^۳

از اون صد و پنجاه کیلو وزن که بگذریم دست کم سی سی و پنج سالی داشت راستی صاف و ساده بود وقتی صحبت عشق و عاشقی و این مقوله ها رو کرد از من پرسید که دوستش دارم گفتم مرده تم پرسید چرا گفتم واسه اینکه چاقی اول فکر کرد مسخره شن میکنم اما بعد که قیافه مو دید باورش شد گفت چرامگه از زنای چاق خوشت میاد گفت چرا گفتم واسه اینکه اگه قطحی بشه آدم میتونه تیکه شون کنه شیش ماه تموم بخوردشون طفلکی راستی دلم براش سوخت با این همه فکر شو بکن که وقتی نمیدونم از من چی پرسید و من صحبت اون دختره آلمانیه رو کردم که تو مونیخ باهаш بودم گفت از آلمانیا خوشش نمیاد گفت چرا گفت واسه اینکه جنگ راه انداختن و من گفتم امریکائیام کم جنگ راه ننداختن همچی خودش و منواز جابلند کرد که گفتم میخواب بزنتم خوشم او مدد حظ کردم فکرشو بکن آدم تو رختخواب مشغول بنداز باشه و انقدر جدی باشه اینو بهش میگن شعور سیاسی فقط امریکاس که جنده هاشم انقدر وطن پرستن با این همه وقتی صبح ازش جدا شدم جدا دلم براش سوخت میخواست همراهم راه بیفته بیاد توی خیابون فکرشو بکن با اون هیکل مردم بمن چی میگفتند اما وقتی ازش جدا شدم راستی غمگین شدم Post coitum homo tristis^۴ اونوقت تا یک ماه بعد از اون خودمو مجازات میگردم و هر شب فکر شرلی بودم طفلکی وقتی میرفتم کالیفرنیا همونطور که توی

^۳"ای دوگلاس، ای دوگلاس مهربان و صادق" از سر ریچارد هلند Sir Richara Holland حوالی ۱۴۵۰

میلادی. شعر بزبان انگلیسی قدیمی است و بعد ها بصورت یک ترانه در آمد.

^۴بعاد جماع مرد غمگین می شود (لاتین).

ماشین نشسته بودیم گفت حاضری کالیفرنیا نزی و همین الان با هم عروسی کنیم و وقتی گفتم نه گفت میدونستم اما وقتی گفتم نه فکر نمیکردم جدی میگه فکر میکردم اگه بگم آره باز بازی در میاره و از اون حرفا گذشته از اون چطور میتونستم بگم آره وقتیکه به اون یکی قول داده بودم برم پیشش و تکلیفمو باهاش یکسره کنم و وقتی رفتم اونجا گیر افتادم اونجور که هی میشست گریه میکرد و هی میگفت یه هفته دیگه بمون ویه روز دیگه بمون و اگرم میخوای بگی دوستم نداری حالا نگو و صبر کن بعد که از پیشم رفتی برام بنویس واسم یه قرص رو بمن بگو که زود آدمو راحت کنه و بدون زجر و شکنجه آدمو بکشه و از اون حرفا نه این که راستی باور کرده باشم که میخواخد خودشو بکشه چونکه همه شون همین حرفو میزنند نشون به اون نشونی که یک ماه بعد از این که آب پاکی رو روی دستش ریختم رفت عروسی کرد اونوقت تمام مدتی رو که من توی کالیفرنیا بودم یه دقیقه تنها نمیگذاشت که الاقل یک نامه برای شرلی بنویسم با این که قول داده بودم هفته ای سه تا نامه بنویسم حتی یادم رفت واسه جشن تولدش کارت تبریک بفرستم و اون طفلکی هی تلفن میکرد به نیویورک سراغ منو می گرفت تازه پولم نداشتیم که همونوقت باهاش عروسی کنم و کالیفرنا نرم اما وقتی بالاخره رسیدم نیویورک و اون نامه شو خوندم راستی کفری شدم تلفن و برداشتیم به مرکز گفتم جابجا منو به تگزاس وصل کنه وقتی بهش گفتم تقصیر منه اگه پوزه شو همونطوری که خودش میدونه چه جور به خاک مالیده بودم حالا همچی نامه ای واسه من نمی نوشت و اون گفت بخاک مالیدی هومر بخاک مالیدی و من یک هفته بعد از اینکه گوشی رو کوبیدم زمین و اون نامه رو براش نوشتیم تازه مقصودشو فهمیدم راستی که ما مردا خریم اونوقت تا ماه ها صدایش همینطور توی گوشم بود که میگفت حاضری همین الان برم عروسی کنیم و به خاک مالیدی هومر به خاک مالیدی و وقتی رفتم واشنگتن یک ماه تموم شده توی خیابونها پرسه زدم و نقش هلدن کالفیلد رو بازی کردم و بخودم ترحم کردم و اون شعرهای بند تنبونی رو گفتم

اینک بر فراز زمین راه میروم
با پاپوش هائی از هوا
من حقیقت را دیده ام
که از دهانی لال
در گوشهای کر
آواز داده شده است
و سرهای جنبنده

و آن یکی دیگر

من یو حنی سقراط که تر
 علامه سیاست در دکان سلمانی
 و نابغه مسلم
 از خندیدن برخورد ناتوانم
 و از این روت که بینوایم

وهمه اش به تکراس فکر کردم^۵
 In a somer seson whan soft was the sonne^۵

آن سال تابستان وقتیکه سوسکهای ماه ژوئن در میومدن و پیاده رو ها پر می کردن من شبها دور خیابونا راه می رفتم و با پا میزدمشون و میداشتم به پشت روی پیاده رو سر بخورن بعد جیرجیرکا در میومدن وقتی با ماشین توی شهر می روندیم تق و تق به شیشه ماشین می خوردن و می افتادن پمپ بنزین ها مثل قتلگاه می شدن اما وقتی وزغهای گندله آبستن توی پیاده رو ها چندک میزدن و با چشمها درشت مثل آدمیزاد به آدم خیره نگاه می کردن و انقدر از جا تکان نمیخوردن تا اینکه بخوای لگدشون کنی میفهمیدیم راستی تابستان شده شلوارهای کوتاه پامون می کردیم و کروک ماشین را پائین میزدیم و میرفتیم کنار ساحل دریاچه خودمونو تا گردن توی شن چال می کردیم و به خندله آنبوه اموج آقیانوس گوش می کردیم اون تابستان جک Jack همه اش غمگین بود چونکه نتونسته بود عضو یکی از انجمن های اخوّت دانشگاه بشه چونکه نتونسته بود پنج تا تخم مرغ خام توی شلوار کابوئیش بذاره و یه فرسخ راه بره بی اونکه هیچ کدوم از تخم مرغ اباشم هی بهش می گفت اگه عضو یک انجمن اخوّت نشه مرد بار نمیاد طفلکی حتی آرم عضویت و کفش های تا بتای سیاه و سفید انجمن روهی خریده بود و اون کنده درختی رو که باید شیش ماه بغل بگیرن و همه جا حتی توی مستراح همراه خودشون ببرن که همه بدونن که عضو تازه وارد انجمن اخوّت هستن مجبور شد همه رو نصف قیمت بفروشه توی ساحل من و شرلی و باربارا هی جک رو دست مینداختیم من میگفتم "جک تو مال کدوم انجمن اخوّتی؟" و شرلی دماغشو با دست میگرفت و تودماغی تندوتند میگفت "آلفا کاپابیتا" و همه میخندیدیم و اون روزی که "جنگ تنکه" بود و ما هم رفتیم تماشا تمام اعضا انجمن های اخوّت و بیشتر بچه های خوابگاه جنوبی آمده

^۵ این شعر بزبان انگلیسی قرون وسطی William Langland از Middle English ویلیام لانگلاند است (۱۳۳۰-۱۴۰۰?) و ترجمه آن اینست:

"در یک فصل تابستان آنگاه که خورشید ملایم بود."

بودند و ماشیناشونو توی خیابونای دور تادور خوابگاه زیگ زاگ پارک کرده بودند که پلیس نتونه بموقع به خوابگاه برسه دخترانه هم رفته بودن طبقه سوم و از اون بالا جیغ کشون تنکه ها و پستون بنداشونو مینداختن پائین بعد یکی از بچه های خوابگاه جنوبی یکی از پنجره های طبقه اول رو شیکست ورفت تو و با یه بغل تنکه و پستون بند و پیژامه زنونه بیرون او مد ناظم پسرا خواست جلوشو بگیره ولی یکی از پشت هلش داد سرش خورد به دیوار و شیکست تا پلیس برسه بچه ها برگشته بودن به خوابگاه تمام شب توی خانه های اخوت و توی خوابگاه جنوبی بچه ها تنکه و پستون بند و پیژامه زنونه تنشون کرده بودن و نمایش میدادن توی هر کدوم از مستراح ها هم روی تنکه ها عکس آلت زنا رو نقاشی کرده بودن و سر شیرای آب گذاشته بودن همون شب بودکه اون پسره سال اولی که هم اطاق جک بود رفت تمام پیت های آشغال رو آتیش زد وصبح از دانشکده بیرونش کردن بعد اون روز که با شرلی قهر کردم و اون مجبور شد واسه تعطیلات عید پاک تنها به شهرشون بره بعد از اون که همه از شهر رفتن بیرون و شهر مثل قبرستون شد من یکهو وحشت کردم سه روز تموم هیچ کاری نمی تونستم بکنم جز اونکه آبجو بخورم وتوی خیابانای شهر پرسه بزنم یا پشت کافه تریای دانشکده روی ایوون بشینم وسعی کنم مثلاً درس بخونم شب دوم نصفه شب از خواب پریدم و دیگ خوابم نبرد ساعت شیش صبح رفتم در خونه اون پر ستاره که همسایه م بود و یکوقتی به قهوه دعوتم کرده بود نه اینکه راستی ازش خوشم بیاد چون سی سال انقدر داشت و چاقم بود و قیافه ای ام نداشت خنده دار اینجا بود که دختر بود و اولین بار بودکه با کسی میخوابید اما من نمیدونستم اونطور که مثل ماهی به پشت افتاده بود و چشماش مثل نعش به طاق نگاه می کرد انگار نه انگار که احساسی داره بعدش من خون روی ملافه رو نیگاه میکردم و باورم نمیشد روز بعدش توی مریضخونه راه افتاد و به همه گفت که آبستنه و بزودی مادر میشه من خیلی مضطرب شدم اما یک هفته نکشید که تو تصادف ماشین جابجا مرد من خیالم راحت شد اما براش خیلی متاثر شدم بعداون طوطیه که توی نمایشگاه تکزاس توی دالاس برده بودم چونکه یک سکه پنچ سنتی رواز دو متری توی یک بشقاب چینی انداخته بودم و سکه پائین نیفتاده بود عصبی شد چون من هر شب دیر میومدم خونه و تا نزدیکی های صبح چراغ و روشن میداشتم و کتاب میخوندم تاخود صبح هم رادیو باز بود و بین آگهیای تجاری موسیقی کلاسیک می زد طوطیه دیگه دونه نمیخورد همه دونه ها را با نوکش میزد توی اطاق ولو می کرد دیگه حرف نمی زد فقط گاهی ادای رادیو رو در میاورد و تند و تند یه چیزائی میگفت که خودشم نمی فهمیدلم براش می سوخت یه روز بردمش بیرون و آزادش کردم تماشاکردم که چرخید و چرخید و بالا رفت و بالا رفت تا ناپدید شد از احساس آزادی اون خودمم احساس خوبی کردم بعد اون روز که بازداشتمن

توى شهر پرسه مى زدم از توى يه کلیسا صدای سرود شنیدم رفتم تو و همون عقب واستادم و همه اون مردا و زنای شامپو زده و خدا ترس رو با کلاههای پردار رنگ و وارنگشون تماشا می کردم و دخترای بدبخت هر هرو رو^۶

که سرود میخوندن و خیلی هم باو قارب نظر میومدن Wretched un-idea'd girls و کشیشه هی میگفت آیا مردّدی فرزندم؟ آیا مردّدی؟ دختری که درست جلوی من می خوند صدای ظریف و قشنگی داشت صدایش مثل یک زنگ نقره ای کوچک بود که توى اون هوای شلوغ طینین مینداخت آیا مردّدی فرزندم؟ آیا مردّدی؟ کشیش صدای گرمی داشت خیلی هم خوش قیافه بود با چشمای آبی و مهربون داشتم فکر میکردم چرا این کشیش های زن ندوست همه خوش قیافه ن گاهی انگار بود که نگاهش به منه میون صحبتیش هی میگفت آیا مردّدی فرزندم؟ آیا مردّدی؟ گفتم نه نیستم^۷ Liberavi Animam Meam بالاخره هم اون سال من و جک هر دو از آزمایشگاه بیوشیمی رد شدیم چون خودمونم نمیدونستیم چرا اون کورس رو انتخاب کرده یم گمونم جک اونو واسه فارغ التحصیل شدن لازم داشت به منم گفته بود بگیرمش که با هم باشیم فقط از روزی که من حرفای خنده داری رو که به در و دیوار مستراح های عمارت نوشته بودن کشف کردم دیگه کارم دراومد دیگه هی از توى آزمایشگاه قاچاق میشدم و قلم و کاغذ به دست میرفتم مستراح هر دفعه توى یک مستراح تازه می رفتم و یادداشت می کردم جک میخواست بدونه چرا من انقدر مستراح میرم بهش گفتم خیال دارم یه کتاب بنویسم به اسم "ادبیات مستراحی" و نوشته های در و دیوارهای تمام مستراح های دنیا رو تو ش جمع کنم مطمئن بودم که چنین کتابی یکی از بزرگترین گنجینه های فولکلور دنیا میشه که حتی قرنها بعد میتوانه بعد دیگه ای از طرز تفکر و فلسفه و تمدن ما رو نشون بده گفتم بنظر من این کتاب رو باید در کنار صفحه های بیتل ها و شعر الیوت و موسیقی استراوینسکی و نقاشی های بیکاسو در اون کپسولی که جائی در قعر زمین برای آموزش انسان های آینده دفن کرده ن بذارن تادر صورتیکه جهان ما نابود بشه انسانهای آینده از این بعد فکری ما هم آگاه بشن جک اول فکر کرد دارم سربسرش میدارم ولی بالاخره حرفمو باور کرد و از اون به بعد هر وقت اونم حوصله ش از آزمایشگاه سر می رفت یک مداد و کاغذ دستش میگرفت و راهی مستراح میشد اما راستی بعضی از اون گفته های مستراحی هنر واقعی بود مثل اون شعری که یکی گفته بود و یکی دیگه اصلاح کرده بود اولی گفته بود

^۶ "دخترهای بدبخت بی ایده" از ساموئل جانسون.

^۷ "من روح خود را آزاد کرده ام." (لاتین) از سنت برنارد.

Here I sit sad and broken – hearted
I came here to shit but I only farted

و یکی دیگه چهار کلمه‌اول نیم بیت دوم رو خط زده بود و بجاش چهار کلمه از خودش اضافه کرده بود که بدون شک نه تنها سلط اوно به قوانین شعری بلکه توجهشو به effet dramatique میرسوند در نتیجه شعر به این صورت در او مده بود

Here I sit sad and broken – hearted
I ran six blocks to shit but I only farted

بهر حال وقتی اون کارو توی اون رستوران چینی گرفتم خودبخود فکر تکزاس هم از سرم افتاد چون مجبور بودم مثل خر کار کنم و انقدر خسته میشدم که وقتی میرفتم خونه مثل نعش میفتادم فکرم یا رو چرا منو گرفت و اون چپوله رو که میگفت سیزده سال سابقه گارسنی داره رد کرد لابد چونکه وقتی من با اون فکل و لباس تابستانی و عینک آفتابی رفتم توی اطاقدش بلند شد و کلی عزت و احترام کرد چون به فکر شم نمی رسیدکه واسه کار گرفتن او مده باشم اونم کار شاگرد گارسنی وقتی فهمید یکه خورد پرسید گارسنی بلدى گفتم آره یک سال تموم توی یه کافه تریا توی تکزاس هامبورگر کباب میکردم میدادم به مردم فهمید که دروغ میگم چون دیگه بیشتر از این سوال نکرد میدونست اگه سوال کنه دروغای گنده تری بخوردش میدم مثلاً میگم که ما جد و آبادی آشپز و گارسن بوده یم که بایام سر گارسن هتل هیلتون استانبول بوده و مادرم هم آشپز باشی کاخ باکینگهام بعد اون یونیفورم قرمز رنگ رو دادن که تنم بکنم با اون یونیفورمای سرمه ای جنده کشی که سر گارسنا و اون به قول خودشون کاپیتان هاشون تنشون میکردن انگار که همین قدر که یه پرزیدنت داشتن و یه معاون پرزیدنت و یه رئیس و یه معاون رئیس و یه مدیر و یه معاون مدیر و یه سرپرست ناهار خوری بس نبود که یه مشت چینی و هاوائی ای و فرانسوی رم قطار کرده بودن که اون یارو چینیه با اون هیکل خرسش و یونیفورم سرمه ای جنده کشش بیاد به من امر و نهی کنه گفتم تو دیگه کی هستی؟ گفت من یه کاپیتانم گفتم من یه ژنرال پنج ستاره م گفتم یه ارتش کم دارن و یه کنگره که واسه خودشون اعلام استقلال بکنن شانس اوردم که یه ماهی اونجا دوام آوردم تا اون کار توی مرضیخونه رو پیدا کردم اما اون یه ماهه خودش عالمی داشت اون طور که از ساعت ده صبح میرفتم توی اون زیر زمین و اون آشپزخانه گنده که بوی گند غذاهای چینی میداد و اون سالن ناهار خوری که انقدر تاریک نگهش میداشتن که چشم چشمون نبینه و اون همه ماهی و صدف و حلزون که به درو دیوار آویزان کرده بودن حتی جا سیگاریشونم همه صدف بود و اون مشتریای مکش مرگ ما که زنهاشون همه اش داشتن از لباس جدید ژاکلین

کندی توی فلان پارتی حرف می زدن و مرداشون همه اش داشتن به فیدل کاسترو
 فحش خوار مادر میدادن که بעה اوون موقع که هاوانا قمارخونه و جنده خونه
 شخصی ما بود مردم هر روز گوشت بره و بوقلمون میخوردن اما حالا گوشت سگ
 ام ندارن بخورن و اوون دستورائی که به ما داده بودن که نمیدونم ظرفای غذا رو از
 طرف چپ بذاریم و ظرفای خالی کثیف رو از طرف راست ورداریم و وقتی
 میخوایم یه زیر سیگاری صدف رو خالی کنیم یکی دیگه روش دمر کنیم که
 خاکستر روی مشتریا نریزه و همیشه وقتی کسی سیگار دستشہ آماده باشیم
 تابمحض اینکه سیگار و دهنش گذاشت برash فندک بزنیم و ما یه ساعت اونجا
 وایمیسادیم و ناکس ها همینطور وراجی می کردن و عمداً سیگار لعنتی شونو
 دهنشون نمیداشتن وهمه اوون کس و شعراء که نمیدونم حق همیشه با مشتریه
 چونکه مشتری پول میده و او نروز که یکی از خودکشی ارنست همینگوی صحبت
 کرد و من چنان غافلگیر شدم که یادم رفت من کیم و او نا کین و با تعجب گفتم
 چی؟ همینگوی مرد و او نا همچی به من نیگاه کردن که انگار یه قوربا غه دهن واز
 کرده بود و بزبون فصیح انجلیزی صحبت کرده بود نه راستی شانس آوردم اوون یه
 ماه رو اونجا دوام آوردم خوب موقعی ام ول کردم چون بهر حال خودشان بیروننم
 میکردن هفت و بیست و پنج دقیقه یک ربع دیگه دفترای امضارو جمع می کنن و
 من پسر یک نجیب زاده هنوز دارم با شیکم خالی و ریش نتراسیده توی خیابونای
 شهر پرسه میزنم بعد سر ماہ بسر ماہ یک بیست تومنی نو توی جیب شریفی مامور
 دم در وزارت خونه میره سلام عرض میکنم قربان شکر میکنم قربان خجالت میدین
 قربان و توی اداره حسابداری تعجب می کنن که من چرا هر روز یه جور دیگه
 امضا می کنم و هر روز صبح Business as per usual آقای معاون جناب
 آقای وزیر محترماً بعرض مقام محترم وزارت می رساند و تمام شماها را باید
 تبدیل کرد به جنابعالی و حضرت عالی و حضرت اشرف و حضرت اقدس و
 حضرت امام جaffer صادق و رئیس اداره میگه مگه میشه به وزیر گفت فلانی گفته
 خیلی آدم پفیوزی هستی و دخل ماهی نهصد و شصت تومان و سی سه ریال و
 چهارده دینار با کسر مالیات و بازنشستگی و عوارض شهرداری اضافه کار ندارد
 حق ایاب و ذهاب ندارد حق عائله ندارد حق اولاد ندارد حق حیات ندارد جمع
 مبلغ نهصد و شصت تومان و سی سه ریال و چهارده دینار خرج مستخدم
 حسابداری دویست ریال شریفی مامور دفاتر امضا دویست ریال پول آبدارخانه
 پنجاه ریال عیدی خدمتگزاران دوازده ماه از قرار ماهی دوازده ریال و ده شاهی
 و امروز روز بیستم ماه موجودی جیب بعارت نوزده ریال نرخ کله پاچه بعارت
 هر عدد پاچه چهار ریال مغز هر عدد ده ریال آب زیپو یک کاسه هیچ ریال
 چائی ترکی هر عدد دو ریال نان سنگی برشته یک کفdest نیم ریال

Omnia Romae Cum Pretio^۸

مجموع کالری تعداد لازم برای شش ساعت کار اداری معادل با یک ساعت و نیم کار غیر اداری بضمیمه صفت دفعه بله قربان هیچ دفعه نخیر قربان و دو تا چائی قند پهلو و ساعت پذیرائی از مهمانان و ورود اشخاص متفرقه ممنوع و دو ساعت قاچاق روزانه وامضاء دفتر و بعد هجده ساعت آزادی مطلق مطابق اطلاعیه حقوق بشر تا صبح روز بعد روز از نو ده دقیقه مانده به جمع کردن دفاتر هنوز میشود خود را به یک تاکسی رساند و با اخذ تخفیف محصلی خود را سر ساعت به اداره رسانید بقیمت دیدن قیافه های حیرت زده شریفی و دکتر و فرهنگ که پسر یک نجیب زاده سر ساعت در اداره حاضر شده هان باز مثل اینکه خبری هست توی خیابانها بیدق و پلاکار دعلم کرده ن باز تمثال منجی ما عیسی مسیح و بانوی او لیدی مکبیت زینت بخش کوی و بربن اورشلیم شده واينست اورشلیم سرزمین آزادگان و خانه دلیران با من بگو روح من آیا این میتواند مرگ باشد؟^۹ *Vae Victis*^{۱۰} اینک باکره ای آبستن شده پسری خواهد زائد^{۱۱} *Galilae* هان پس عید پاک فرا رسیده یوبیل آزادی بندگان روز رستاخیز عیسی مسیح مثل تابلوهای آگهی در شاهراه های کالیفرینا^{۱۲}. Stop! Christ is Coming. Stop! Christ is coming انگار سرعت صفت مایل سر پیچ و بعد یکهو ناغافل Stop! Christ is coming که مسیح سر پیچ بعدی توی یک ماشین پلیس عمود بر جاده منتظر نشسته و با رادار سرعت را کنترل می کند و بعد آن آگهی های لوس توی جاده صبح بخیر! امروز صابون **Pears** مصرف کرده ين؟ واينک آن روز فرخنده فرا رسیده که ناگاه مجوسى چند از مشرق به اورشلیم آمده گفتند کجاست آن مولود که پادشاه یهود است زیرا که ستاره او را در مشرق دیده ايم ويراي پرستش او آمده ايم لابد با هواییمایی پان امریکن پرواز مخصوص کنترل فشار کنترل هوا توالت در جلوی کابین است کمر بند نجات در زیر صندلی شماست لطفاً سیگار نکشید آب نبات حوله گرم صبحانه داغ غذای مخصوص برای کسانیکه رژیم غذائی یا مذهبی

^۸"در روم همه چیز گران است" از جوونال Juvenal شاعره چونویس یونانی که حوالی سالهای ۶۰ تا ۱۳۰ میلادی می زیست.

^۹ از الکساندر پوپ Alexander Pope.

^{۱۰}"وای بر فتح شدگان!" این کلمات از Titus Livius (Livy) تاریخ نویس رومی است که بین سالهای ۵۹ قبل از میلاد و ۱۷ پس از میلاد می زیست.

^{۱۱}"جلیلی تو فاتح شدی" آخرین کلمات جولیان امپراتور روم (۳۶۳-۳۶۱) در بستر مرگ. جلیلی اشاره به عیسی مسیح است.

^{۱۲}"ایست! مسیح میاید."

دارند مسافرین کاتولیک که با پان امریکن سفر می کنند بموجب فرمان مخصوصی که از شورای مقدس کلیسای روم گرفته شده ناگزیر به پرهیز از خوردن گوشت در روزهای جمعه و سایر روزهای پرهیز نیستند زمانی بود که خداوندگار عالم یک جتلمن انگلیسی بود حالا یک کابوی آمریکائیست غذاهای Kosher ما تحت نظارت کامل بر طبق قوانین غذائی یهود تهیه شده پاکت مخصوص استفراغ Pour le mal de l'air برای بستن آنرا بطرف خود تا کنید درش را با گیره ها محکم کنید برای خالی کردن مهماندار را صدا بزنید مهمانداران هوائی همه فن حریف ما All purpose hostesses با مخرج فرانسوی نیویوک لاندن پاقی قم ایستانبول بیقوت تهقان کفچی کمربندهای عفتان را تنگ ببندید مهمانداران زمینی ما در رزرواسیون هتل به شما کمک خواهند کرد ایستانبول هیلتون اتلی رستوران پلاژ اغذیه ایرانی و فرنگی ورود افسران و درجه داران آزاد است فیات لیست سی : تک یاتاکلی ادا یمکسیز، دوکسان آلتی تورک لیره سی، چیفت یاتاکلی ادا، یاریم پانسیون، ئیکی یوز تورک لیره سی، سالونلوادا، تام پانسیون، اوچ یوز ییرمی تورک لیره سی، اوچ ایلا آن بش آراسینداکی چوجوک لار یاتاک، اُثوز ئیکی تورک لیره سی، بو فیات لا را آیریجا یوزدا آن بش سرویس اوجرتی ایلاوه ادیلیر این کارت را به دختر بار بدھید برای شما قهوه خوش آمد تهیه دیده است چخ تشكودادیریم مرحبا بخشیش گوله گوله صحابه در رختخواب ۱۵ درصد اضافه سرویس لطفاً زیرا قلامی را که میخواهید خط بکشید و تعداد سفارش را ذکر فرمائید pa! No me deranges به دستگیره بیرون در اطاقتان آویزان کنید! Bitte nicht storen! ساعات یدی بوچوق ایلا ساعات دکوز بوچوق گونلوک سیاحت لراتوبوس هتل سر ساعت ۹/۵ از در عقب وارد شوید لطفاً قبل جا رزرو فرمائید ترتیب گردن مسجد سولطان احمد یا مسجد آبی تنها مسجد شش مناره ای دنیا شاهکار معماری تورک لطفاً کفشهایتان را در بیاورید خارجی ها میتوانند از سرایدار مسجد روپوش برای کفش های خود بگیرند داخل مسجد لطفاً بر طبق سنن ترکی بنشینید و بخصوص برای تماشای نقش و نگار سقف گنبد به پشت نخوابید و این مسجد بایزید مظهر امپراطوری عثمانی در اوچ عظمت خود و این مسجد رمضان افندي و این مسجد میهریماه بنام دختر سلیمان کبیر و این مسجد ایاصوفیا وقف شده به خلیفه حضرت عمر توسط حضرت عیسی مسیح که ابتدا کلیسای سنت صوفیا نامیده میشد و پس از شکست مسیحیان توسط مسلمانان تبدیل به مسجد شد و مسجد ایاصوفیا نامیده شد.

No, Jesus Christ was not a tail-pounder بازیزید و این آب انبار هزار ستون و این بازار بزرگ کاپالی چارشی در خدمت توریست ها لطفاً کمربندهایتان را محکم بچسبید و این قصر توپکاپی یا توپکاپی سرای در Old seraglio با شرکت پیتر یوستینف و بمب جنسی هالیوود لطفاً

علامت فلش را دنبال کنید و اینجا قسمت چینی آلات صد و بیست و چهار هزار ظرف چینی آبی هدیه خاقان چین به سلطان احمد سوم و این بزرگترین زمرد دنیا و این جام از استخوان شاخ کرگدن و پوست لاک پشت و این افتاده لگن سلطان سلیمان کبیر از زمرد خالص Sultan's Finger Bowl و این اطاق ختنه پسر سلطان و این چشمء آرزوی زن های سلطان لطفاً یک سکه توی حوض فواره بیندازید نوع سفارش را ذکر فرمائید پسر یا دختر یکی را علامت بگذارید باع لاله اولین لاله ایکه به هلند وارد شد از اینجا بود فقط بهتر است بگوش سفیر هلند نرسد از نظر حفظ روابط دیپلماسی و این قصر بیلربیگی بفرمان عبدالعزیز بنا شد و در همین جا بود که مرحوم قطاطور ریغ رحمت را سر کشید و سبب مرگ او زن و شراب و آوازا بود قصر آبهای شیرین زمانی وعده گاه عشاق صاحب جاه شهر کوی عشاق و کوی مکانیز و تپه سیخی وناهار در رستوران زیبای "ساحیل" مشرف بر بغاز بسفر وبعد از ظهر بازدید از قصر معروف رومیلی حیصار ساعت چهار بعد از ظهر تحويل در هتل حمل و بیمه مجانی آرایشگر مخصوص ما در خدمت شما فارغ التحصیل از پاریس عضو آکادمی آرایشگرهای پاریسی رزیدنت سابق آرایشگاههای نیویورک انگلیسی و فرانسه صحبت میشود ارزان و مناسب هجدۀ لیره ترک جهت اصلاح سر و شانه ابرو ماساژ الکتریکی و شامپوی سر مجانی لطفاً دلار لطف فرمائید دلارهای شما را بترخ رسمی یو اس دالر مساوی نه ممیز پانزده لیره ترک میخریم و به نرخ غیر رسمی یو اس دالر مساوی سیزده ممیز بیست و پنج لیره ترک میفروشیم Business as per usual طبق مقررات از پذیرفتن لیره ترک معذوریم لطفاً نفر بعد افتخاراً از شما دعوت می شود که در شام مخصوص شنبه شب ما در رستوران زیبای "پشت بام" Rooftop شرکت فرمائید رقصۀ زیبای ما نشه گولکون با رقص شکم خود بهمراه گیتاریست اسپانیولی ما پابلو نرودا Pablo Neruda شما را مسحور خود خواهد کرد بهای بلیط برای دو نفر صد و چهل و نه ممیز نود و نه لیره یک نفری دونفر حساب خواهد شد بفرما تو بشقاب از نظر حفظ آداب و رسوم و مبانی حسن همکاری و برادر برابر به پیشخدمت های هتل تعليمات لازم داده شده تا با مهمانان دریافت هم صحبت برای س ساعات بعداز نیمه شب همکاری نمایند بطور خصوصی با پیشخدمت ها مشورت فرمائید شکایت در مورد کالا پذیرفته نخواهد شد و روزی بود و شامی و مسافرین محترم بیقوت تهقان کفایی برای سوار شدن از عقب وارد شوند همانطور که مهمانداران ما اینک نمایش میدهند کاپیتان رابینسون کروزو و حواریونش به شما خوش خواهد شد و روزی بود و شامی و مسافرین محترم بیقوت تهقان کفایی برای سوار شدن از عقب وارد شوند همانطور که مهمانداران ما اینک نمایش میگویند به نواسموکینگ ساین توجه فرمائید تنگتان را محکم بیندید حزام النجاه تحت المقعد در ارتفاع سی سه هزار پا پرواز خواهیم کرد چنانکه هواییما سقوط کرد دیدار بقیامت لطفاً از پنجره به بیرون خم نشود از ادرار کردن واخ تف انداختن از پنجره به بیرون خودداری فرمائید

تا ایستادن کامل وسیله نقلیه درها را باز نکنید در هنگام ایستادن از توالت استفاده نکنید از انداختن پاکت استفراغ و دستمال کاغذی و دستمال سفره و پوشت و لچک در چاهک توالت خودداری فرمائید در حین سفر مهمانداران ما وسائل راحتی شما را فراهم خواهند آورد لطفاً از مهمانداران تقاضاهای خارج از نزاکت نفرمائید لطفاً هنگام حرکت در راهرو خودتان را به مهمانداران نمایید مسافرین درجه دو بداخل سالن درجه یک سرک نکشند کاپیتان راینسون کروزو در حین سفر توجه شما را بمناظر جالب توجه جلب خواهد کرد اینک در سمت راست ما شهر بغداد قرار دارد که بسبب دوری مسافت دیده نمی شود متشرکم اینک در سمت چپ مادریای مدیترانه قرار دارد که بسبب تراکم ابرها دیده نمیشود متشرکم اینک در شهر بیقوت فرود میکنند بنژور مدام ^۱ موسيو سالوته سينيوريتا خوشی را برای شما آرزو میکنند بنژور مدام ^۱ موسيو سالوته سينيوريتا ^۲ انفرماسیون رزرواسيون Natürlich Tereu یک شب توقف در با (مخرج فرانسه) بیقوت در اوتيل زیبای فینیسیاعترکونتینتال آدرس تیلقرافی اینهتلکر Inhotelcor لطفاً از پاک کردن کفش با پرده و ناز بالش خودداری فرمائید لطفاً منوهای غذا و مشروب را کش نروید از شما صمیمانه دعوت می شود تا از استخر شنای روباز حرارت معتدل ما که مجاناً در اختیار کلیه مهمانان از ساعت ۹ صبح تا ۷ شب برای رسیدن به ناحیه استخر لطفاً از آسانسور سرسرای عقب استفاده فرمائید متممی است در سر راه خود به استخر و بالعکس ربدشamber یا پیراهن اسپرت به تن و نعلین به پاداشته باشید از آوردن حوله های حمام بنایه استخر خودداری فرمائید مامور استخر حوله در اختیارتان ضمناً مدیریت هتل متممی است از هل دادن یکدیگر توی آب از والانس زدن روی نرdban کنار استخر از خیره شدن زیاده از حد به ران شکاف سینه و باسن خانمها خودداری فرمائید هنگام شیرجه زدن و زیر آبی رفتن مالیدن دست به بدن خانمها ونشگون گرفتن از کپل آنها اکیداً ممنوع است متخلفین به پرداخت دو برابر عین یا معادل خسارت وارده و تراشیدن سر یا سبیل یا ابرو و یا هر دو و یا هر سه محکوم خواهند شد در صورت تکرار تخلف بزهکار به حبس تادیبی که کمتر از پنجاه و بیشتر از صد و پنجاه سال نباشد محکوم خواهد شد تبصره درصورتیکه زن مورد تجاوز از این کار شکایتی نداشته و علاوه بر این ادعا کند که از این کار لذت برده بزهکار ناجار است ادعای زن راثابت کند در غیر اینصورت به اعدام و سپس صد ضربه شلاق محکوم خواهد شد ^۳ Ignorantia Juris neminem excusat هنگام شیرجه رفتن از پنجره بار زیر آبی ما بنام Sous la mer برای دوستان خود در بار دست تکان بدھید همچنین بار سرسرای ما بنام آبشار la cascade و کافی شاپ

^{۱۲} ندانستن قانون دلیل بیگناهی نیست.

بیست و چهار ساعتہ ما بنام L'Amerique آمادہ پذیرائی از شماست برای راحتی عضلات خود با متخصص فارغ التحصیل ما در Sonna قرار ملاقات بگذارید حمام حرات خشک ماساژ بادست و بی دست ویبرو تراپی هیدرو تراپی ژیمناستیک اشعہ ماوراء بنفس و درمان با فیزیوتراپی بانوان صبح ها آقایان بعد از ظهرها آرایشگر مخصوص ما الکساندر دوپاکی Alexander de Paris و گروه آرایشگرانش من اگر اسکندر نمی بودم دیوژن می شدم وجوجه خانہ ما بنام Chicken Inn رستوران چینی ما بنام Trader's Vic کبابی Rotisserie روی تراس ما بنام عصر طلائی Age d'or¹ منوی غذای شف در آسانسور نصب شده آقا لطفاً یه پاچه دیگه بیارین با کمی نون یه خورده ام آبلیمو قربون دستتون سالن کوکتل روی تراس ما بنام کاکل

در کلوب شام ما بنام طاووس سرخ Le Paon Rouge ستارہ پرمغز و چهارچانہ فرانسوی ما سیلیا Cilia همراہ با شعبدہ بالا کلاس بالا مارک آنتونی شما را سرگرم خواهند کرد همچنین رقص مکش مرگه مای دختران خوش کپل Bunny Bumper و باله دختران "بیا بیا" Go Go Girls زنان بار ما پلی لینگوال یا بزفان طبری "کثیر المخارج" هستند یعنی می توانند به بیست و هفت زبان مختلف بسلامتی بگویند باین ترتیب: اطریش Prosit چین چکسلواکی Kipis فرانسه À votre Sante نا Zdar انگستان Cheers فنلاند Saluté ایتالیا آلمان Zum Wohl یونان Stiayinnasis Op uw gesonheid ایران بسلامتی مارمالات زیاد ایرلند Slanté اسرائیل Lahain اندونزی Consonti ایتالیا Boa Salude مالزی Satu Ampat Jalan نروژ Skoll لهستان Skal سوئد اسکاتلنڈ روسیه Zdravo پاکستان Salamat اسپانیا Salud y pesetas امریکا Bottoms up ویلز Da Iechyd Bha یوگسلاوی Zivio زنهای بار ما می توانند به هفت زبان سکوت اختیار کنند زنهای بار ما میتوانند تمام شب را آب چائی مشروب نما بخورند و مست نشوند تمنا دارد از بردن زنهای بار به اطاق های خود خودداری فرمائید یا در صورت اضطرار اشیاء قیمتی خود را به میز بسپارید بیت هر که دارد امانتی موجود بسپارد به بندہ وقت ورود نسپاراد اگر شود مفقود بندہ مسئول آن نخواهد بود و زنهای بار نیز مقام غیر مسئولند یعنی قابل موآخذہ نیستند متشرکم صحابه بین ساعت هفت و نه و نیم فطور کنیتیال و فطور انگلیزی: عصیر: پرتقال کریب فروت آناناس بیضتان: عججه مقلیتان سکرامبل او مسلوقتان ۳ دقیقه. جامبون.الرجاء تعليق طلب الافطار خارج الباب مساء.الرجاء توضیح الاصناف المطلوب مع بیان عددا طلبات لاتر عجونی لطفا به دستگیره بیرون در آویزان کنید. سیگارها را خاموش کنید تنگتان را محکم بیندید نزول میکنیم در (با مخرج فرانسه) کفاچی راول پندی لاهور مهمان قمپانی در بهترین هتل شهر ناهار شام و نوشابه های غیر الکلی نوطس: رابطہ

مدیریت و مشتریان: هیچ رابطه‌ای که مبنی بر رابطهٔ موجر و مستاجر باشد بین قمپانی یا هتل از یکطرف و مشتری یا مهمان از طرف دیگر وجود نخواهد داشت مدیریت این حق را برای خود محفوظ میدارد که یک یا تمام اطاق‌های اشغال شده توسط مشتریان را بازرسی کند مدیریت این حق را برای خود محفوظ میدارد که بدون اخطار قبلی یا ارائهٔ هیچ گونه دلیلی از هر یک از مشتریان خود بخواهد که اطاق خود را تخلیه کنند مدیریت خود را مسئول از بین رفتن یا زیان واردہ به اموال و مایملک ساکنین یا مشتریان یا مهمانان بهر علت و سببی از جمله اعمال خدا دشمنان جنگ انقلاب آشوب داخلی آتش سوزی زلزله دزدی و غیره نمی‌داند از ساکنین دعوت می‌شود که اشیاء ذیقیمت خود را به دفتر بسپارند و از دفتر دار کشیک رسید دریافت کنند نسپاراد اگر شود مفقود بنده مسئول آن نخواهد بود صورتحساب‌ها بمحض ارائه می‌باشند پرداخت شوند چک پذیرفته نمی‌شود برای اجتناب از هر گونه سوء تفاهم اثاثه تا هنگام پرداخت کامل صورتحساب از هتل خارج نخواهد شد مدیریت خود را محق میداند که اطاق هر یک از مشتریان را که بدون پرداخت صورتحسابش هتل را ترک کند فوراً اشغال نموده بدین منظور اطاق او را باز کرده و اثاثه او را ضبط کندو در موقع مقتضی آنرا مصادره نماید چنانچه شخصی طی بیست و چهار ساعت از تاریخ ارائهٔ درخواست پرداخت صورتجساب از طرف مدیر از پرداخت سر باز بزند نامش در تابلو اعلانات هتل آگهی خواهد شد این اقدام علاوه بر هر گونه اقدام دیگری خواهد بود که مدیریت بر ضد او بعمل آورد. ساکنین مسئول هر گونه خسارتی خواهند بود که از طرف ایشان مهمانانشان جانوران دست آموز و یا خدمتکاران شخصی شان باموال هتل اعم از منقول و یا غیر منقول وارد آیداز ساکنین هتل خواهش می‌شود هنگام عدم استفاده از چراغها بادبزنها وغیره و بخصوص هنگام ترک اطاقهایشان آنها را خاموش کنند از ساکنین هتل خواهش میشود هر گونه مایحتاج شراب وغیره خود را از هتل خریداری کنند طبق آئین نامه‌های مالیاتی مشتریان حق ندارند شراب و مشروبات الکلی با خود به سالن‌های عمومی بیاورند مستخدمین مهمانان حق ندارند (الف) در ایوان‌ها یا راهروها بخوابند (ب) در اطاق مشتری رخت بشویند (ج) در سالن‌های هتل غذا سرو کنند (د) استعمال دخانیات توسط مستخدمین مشتریان در ایوان‌ها راهروها و سالن‌های هتل اکیداً ممنوع است هیچ‌گونه سفارش شفاهی از طریق مستخدمین پذیرفته نخواهد شد سگ و سایر حیوانات (الف) نباید بدون اجازه مدیریت در اطاقها نگهداری شوند (ب) در صورتیکه برای دیگر مشتریان مزاحمت تولید کنند باید فوراً خارج گردند (ج) نباید به داخل سالن‌ها برده شوند (د) باید هنگام ورزش یراق به گردن داشته باشند هزینه نگهداری سگ دو روپیه در روز خواهد بود و هیچ‌گونه غذایی از طرف هتل آماده نخواهد شد از مشتریان تقاضا می‌شود چنانچه شکایتی دارند آنرا

کتاباً به مدیر هتل تسليم کنند تمام مستخدمینی که برای گرفتن انعام به مشتریان نزدیک می شوند باید فوراً به مدیر هتل گزارش شوند بوقدر افتدیم و اینک شهر مستطاب لاہور با غ شالامار مسجد بادشاہی مرقد منورا علیضرت غفران پناه نورالدین محمد جهانگیر بادشاه آرامگاه شاهزاده ایرانی الاصل ملکه نورجهان قلعه سلطنتی بھای بليط هر رأس دوازده پيسه اطفال بين سه و دوازده سال هر رأس شش پيسه از محصليني که بهمراهی معلم با در دست داشتن معرفی نامه معتبر از مدیر یا رئيس مدرسه مربوطه مراجعه نمايند هر راس شش پيسه وصول خواهد شد در روزهای جمعه و روزهای عید بليط نه در اينجا بلکه در داخل دروازه عالمگيری فروخته خواهد شد كتاب راهنمای گيشه تهيه فرمائید مختصر و مفيد اثر الحاج مولوی محمد حميد سرهنگ دوم سابق ژاندارمری سرپرست قسمت بررسی باستانشناسی (بازنیسته) کلیه حقوق محفوظ بها پنجاه پيسه قلعه همایونی در لاہور در زاویه شمال غربی شهر در برابر مسجد عظیم بادشاہی منسوب به امپراطور عالمگير اورا نگраб واقع میباشد برای اولین بار در تاريخ در جنگهاي فيمابين جايپال فرمانرواي هند و شاهی پيشاور و امير سوبوختيکين پدر سلطان محمود غزنوی از بادشاھان افعانستان به نام لاہور بر می خوريم و در لاہور بود که سلطان قطب الدین آبياک که غلام شهاب الدین قوری بود و سپس نخستین سلطان امپراطوری موسولمان هند شد در حين بازی چوگان ریغ رحمت را سركشید و گورش تا بدین روز برپاست پس از فتنه موغول بر هبری جينگيز خان قلعه کنونی لاہور بدست سلطان اکبر کبير برپا شد و اين شاه برج قصر سلطنتی شاه جهان است که مدخل شیش محال است و اينک عموماً بدان نام خوانده می شود کتبیه پارسی بر سر در دروازه ذکر می کندکه امپراطور شاه جهان ساختمان اين بنا را که بنام شاه برج نامیده میشود و البته شامل اين دروازه نيز هست بسال ۱۰۴۱ هجری مصادف با ۱۶۳۸ ميلادي که چهارمين سال فرمانروائیش بود فرمان داد و معمار همایونی عبدالکريم که متصدی ساختمان بود تاريخ اتمام را در اين کلمات يافت اميد است که اين برج رفيع هماره از گزند در امان بماناد يعني سال ۱۰۴۱ هجری. و اين دروازه هاتی پل Hathi Pol يا دروازه فيل خوانده می شود و پلکان آن بنام هاتی پير Hathi Pair يا پلکان فيل معروف است زيرا فيل های همایونی که بانوان همایونی را به قلعه داخل واز آن خارج می کردند از اين پلکان استفاده می کردند و اين نقش های دیوار غربی صحنہ هائی از کودکی و نوجوانی کريشنا راجه هندوی موتو را است که باعتقاد هندوان هشتمين تجسم ويشنو است و اين حمام همایونی از انواع حمام تركی Hammam است و اين ديوان خاص يا بزفان اردو Diwan-i-Khas است و اين خوابگاه دولت خانه جهانگيری يا بزفان بنگالي Khwabgah است تعمیر کرده جهانگير و اين جهروکه (بالکن) مغول شاهنشاهونیکی جای نشست تعمیر کرده اکبر تقریبا سنه ۱۵۶۶ و اين همه

منسوب به دوران امپراطور شاه جهان شوهر بانوی تاج در آغرا است و این تپخانه قاطری یا بزفان هندو Qatri است و این اطاق پذیرائی یا بزفان پشتو مختاری خانا است و بر بالای دروازه بزرگ دیوان عام کتبه ای دراز است بزفان فارسی نستعلیق بدین مضمون: در دوازدهمین سال دست یافتن به تاج و تحت امپراطور بزرگ سایه‌الهی سلیمانی در حشمت کیومرثی در شوکت و سکندری در سلاحداری امپراطور نورالدین (جهانگیر) پسر امپراطور جلال الدین (اکبر) بادشاه غازی در سال ۱۰۲۷ هجری این قصر میمون به انجام رسید به سرپرستی حقیرترین شاگرد و چاکر مامور خان وفادار و این اتوبوس قمپانی هوایی‌مائی مسافرین محترم راهی اورشلیم لطفاً ستاره را دنبال فرمائید و روانه شدند که ناگاه آن ستاره ای که در مشرق دیده بودند به پیشروی ایشان می‌رفت تا فوق آنجائیکه طفل بود رسیده باستاد در این ساعت مبارک هشت و نیم صبح روز شباط پانزدهم ماه مبارک ذی‌حجه بسال هزار و نهصد واندی از سالهای خداوندگار ما عیسی مسیح و تو ای بیت لحم در زمین یهود از سایر سرداران هرگز کوچکتر نیستی زیرا که از تو پیشوائی بظهور خواهد آمد که قوم من اسرائیل را رعایت خواهد نمود و فرودگاه بین المللی بیت لحم غرق در سور و خوشی صدهزار مستقبل و فریادهای هاله لویا شاهداین روز میمون و مبارک و نیز شاهد ورود منجی ما عیسی مسیح و بانوی او آنکه زمانی دختر ما بود و اینک بانوی ماست چه در میان ما فرزندی پا به جهان خواهد نهاد چه بما پسری عنایت خواهد شد و نام او شگفت، رایزن، خدای قدیر، پدر سرمهدی و شهزاده صلح خواهد بود. بنام پدر و پسر و روح القدس نکسوس سکسوس پلکسوس آمین.

ای اورشلیم ای اورشلیم که قاتل انبیاء و سنگسار کننده مرسلین خود هستی آیا همین است آنکه اشعياء نبی از او خبر داده است؟^{۱۴}

پرده به یک سو می‌رود

کف زنهای ممتد حضار. تمام چشمها به هواییما دوخته شده. نورافکن های فرودگاه همه روی در هواییما افتاده و دور در هواییما یک هاله زیبای نورانی برنگ قوس و قزح درست کرده. همه مشتاقانه انتظار می‌کشند. اما در باز نمی‌شود. تماشچیان همچنان کف می‌زنند. از بیرون صدای موزیک خفیفی بگوش می‌رسد. کنار باند فرودگاه یک عده جوان با لباس های پیشاهنگی و بازو بندهای جماعت کوکلکس کلان سرود می‌خوانند. میانشان "اژدها کلانتر کیم" فرقه و "جادوگر

^{۱۴} قیاس کنید با انجیل لوقا، باب سیزدهم، آیه سی و چهارم، و نیز با انجیل متی، باب سوم، آیه سوم.

همایونی شوالیه های سفید کوکلاس کلان^{۱۵}" با علامت فلش مشخص شده اند. در این موقع در هواپیما باز می شود و منجی ما عیسی مسیح با صورت تکیده و ریش سیاه و چشم های گودافتاده در یک سرداری بلند سیاه ظاهر می شود. نورافکن ها جابجا می شوند تا هاله درست دور سر قرار بگیرد. توب ها شروع به شلیک می کنندو فریاد هاله لویا به آسمان بلند می شود. صدای شیپورها شنیده می شود و دسته موزیک شروع بنواختن آهنگ^{۱۶} Hail to thd Chief Move Them Niggers North می کنند. کوکلاس کلان ها شروع به خواندن آهنگ محبوب تابستانی خود^{۱۷} John Birch Society را می کنند. جوانهای پیرهن سیاه که پرچم جماعت جان برج^{۱۸} روی سرهایشان گرفته اندو فریاد Sieg Heil^{۱۹} می زند رژه می روند. در این موقع سرود کوکلاس کلان ها بپایان رسیده و آنها هم همراه جان برجی ها ها شروع بقدم رو می کنند از باند خارج می شوند. بلاfacile چهارچرخه هائی که قفس های فلزی بدنبال می کشند وارد صحنه می شوند، گلادیاتورها بانیزه و شمشیر و سپر بقدم دو از قفس ها خارج می شوند، و فریاد Ave Caesar, morituri te salutant^{۲۰}

میدان را پر می کند. از دهان کودکان و شیرخوارگان حمد و ثنا میتراود و پسران مدارس با صفوف منظم و پرچمهای رنگارنگ با فریادهای Dicit Amor Patriae^{۲۱} نزدیک می شوند. در صف عقب دختران مدارس پا می کوبند و جیغ می زند "ژاکی! ژاکی!" بانوی ما مریم عذر را با مینی ژوپ، با موهای بلند فرو ریخته، و چهره مهتابی از در هواپیما بیرون میاید و کنار خداوندگار خود می ایستد. نورافکن ها بلاfacile هاله نورانی دیگری دور سر او درست میکنند. فریاد جیغ دختران مدارس به اوج خود میرسد و یک لحظه همه صدای های دیگر را خفه میکند. دسته موزیک شروع بنواختن آهنگ^{۲۲} The maid of the Mountains میکند. دوربین های تلویزیون ها روی چهار چرخه ها عقب و جلو و بالا و پائین می روند و عکاسها تنده و تنده عکس میگیرند. در این موقع فریاد گلادیاتورها از طرف دیگر میدان بلند میشود و همه چشمها یک لحظه به آنطرف متوجه می شود. گلادیاتوری روی سینه

^{۱۵} "درود به رئیس" مارشی است که هنگام ورود رئیس جمهور امریکا می زند.

^{۱۶} "کاکا سیاه ها را بفرستید به شمال!"

^{۱۷} "سلام بر پیروزی" شعار نازی ها بود در زمان هیتلر.

^{۱۸} "سلام قیصر، آنها که رو بمرگند بتو درود می فرستند." شعار گلادیاتورهای روم باستان هنگام ورود به میدان نبرد.

^{۱۹} "وطن پرستی شعار ماست"

^{۲۰} "دختر کوهستان ها"

یک گلادیاتور دیگر نشسته، کارد را روی قلب او گذاشته و بسوی منجی ما عیسی مسیح و بانو نگاه میکند. عیسی مسیح یک لحظه به چهره بانوی خودنگاه می کند و چون جوابی نمی بیند رویش را از فرط تاثر از گلادیاتورها بر می گرداند ولی انگشت شستش را در هوا رو بپائین نگه میدارد. فریاد شوق از همه بلند میشود، گلادیاتور کارد را در قلب حریف فرو می کند، و خون به بیرون فواره می زند. در این هنگام آوازی در رامه شنیده می شود^{۲۱}. بلا فاصله "قادص مرتد" شاعر ملی اسکاتلند تحت تاثیر عواطف آنی خود روی چهار پایه می پرد و قطعه زیبائی از مکث شکسپیر را دکلمه می کند:

Bleed, bleed, poor country!
Great tyranny, lay thou thy basis sure,
For goodness dare not check thee!

حضور بشدت کف می زند. منجی ما عیسی مسیح که از دکلمه شاعر ملی اسکاتلند بسیار خرسند شده اند با لهجه غلیظ اسکاتلندی می گویند:
From scenes like these
Auld Seotland's grandeur springs²²

جماعت بشدت ابراز احساسات می کند و دختران مدارس گوئی که مایلند که بانوی ما نیز در این اقتراح ادبی شرکت کنند باز بشدت پا می کوبند و فریاد می زند "ژاکی! ژاکی!" دوربین های تلویزیون برای یک کلوزآپ به پله های هوایپما نزدیک می شوند و مخبرین رادیوهای عکاس ها با میکروفون و دوربین های از پله ها بالا می دونند. بانوی ما کمی رنگ برنگ می شود و با عجله بداخل هواپیما میدود. لحظه ای بعد با یک لباس بلند شب از اطلس سفید در حالیکه موهاش را مطابق مدل کلئوپاترا از پشت بالا برده است در نقش لیدی مکث ظاهر می شود. لحظه ای می ایستد تا هلهله تماشاچیان فروکش کند و سکوت همه جا را فرا بگیرد. آنوقت شروع می کند:

اما که می توانست گمان برد که پیرمرد
هنوز اینهمه خون در تن داشته باشد؟

صدای فریاد و هورا و سوت بلبلی بلند می شود و دخترهای مدارس پاکوبان فریاد می زند "ژاکی! ژاکی!" و عده ای داد می زند "دوباره! دوباره!"

^{۲۱} قیاس کنید با انجیل متی، باب دوم، آیه هیجدهم.

^{۲۲} شعری از رابرت برنس Robert Burns شاعر اسکاتلندی:

"از صحنه هائی این چنین
شکوه اسکاتلند کهن سرچشمه می گیرد."

آنگاه لیدی مکبث در حالیکه نیم رخ ایستاده و دستهایش را بهم می‌مالد شروع می‌کند:

از اینجا هنوز بوی خون می‌آید: تمامی عطرهای عربستان این دست خرد را نتواند سترد. وای! وای!

عده‌ای از خانم‌ها غش می‌کند. بلافضله آمبولانس‌های آتش نشانی از آشیانه‌های خود خارج می‌شوند، غش کرده‌ها را سوار می‌کند و آژیر کشان دور می‌شوند. عده‌ای با یک کناره سرخ کاشان بسوی پله‌های هوایپیما می‌دوند و کناره را روی پله‌ها می‌اندازند. منجی ما عیسی مسیح به رویرو نگاه می‌کند و در پایین رفتن تردید دارد. لیدی مکبث به چهره تکیده و ریش بلند خداوندگار خود نگاه می‌کند و آهسته در گوشش می‌گوید:

سرور من، چهره شما کتابی است که در آن چیزهای شگفتی می‌توان خواند. برای فریften روزگار به روزگار مانند شوید.

منجی ما عیسی مسیح صلیب می‌کشد و زیر لب زمزمه می‌کند.^{۲۳} Non Possumus سپس می‌گوید "این قوم به زبانهای خود بمن تقرب می‌جویند و به لبهای خویش مرا تمجید می‌کنند لیکن دل ایشان از من دور است."^{۲۴}

لیدی مکبث لحن صدایش را کمی بلند می‌کند:

شرم آور است سرور من، شرم آور! سرباز و ترسیدن؟

و با آرنج خداوندگار خود را به جلو می‌راند. دوربین‌های سینما و تلویزیون بسرعت عقب می‌روند و مخبر رادیو در حالیکه پس پس میدود توی میکروفون فریاد می‌زند:

حالا مهمانان عالیقدر دارنداز پله‌های هوایپیما پائین می‌ایند. منجی ما عیسی مسیح در جلو هستند. سعی می‌کنند لبخند بزنند. بانوی ما از عقب با وقار در حالیکه با دست راست پائین دامن لباس شبشون رو بدست گرفته اند و با دست چپ کیف ساتن سفیدی رو به سینه فشار میدهند و لبخند می‌زنند پائین می‌ایند. به صف مستقبلین نزدیک می‌شوند. صف اول عبارت هستند از بزرگان اورشلیم و اصحاب حضرت. بترتیب: هاملت جوان شاهزاده دانمارک؛ پرنس ملکم و پرنس دونالبین شاهزادگان اسکاتلند؛ امیر ارسلان نامدار ملکزاده روم؛ نفرتیتی دختر فرعون مصر؛ هیرودیس تیترارک جلیل؛ پولونیوس صدراعظم ملقب به شمعون پطرس؛ افیلیا دختر پولونیوس صدراعظم؛ خواجه بزرگ عبدالرزاق ابن حسن المیمندی وزیر ملقب به یعقوب حلفی وزیر انطباعات و وظایف و موقوفات و

^{۲۳} "نمی توانیم" (لاتین).

^{۲۴} انجیل متی، باب پانزدهم، آیه نهم.

عدالت و دیوان بلخ؛ پیران ویسه صاحب دیوان و مستوفی و سررشه دار ممالک محروسه ملقب به یهودا اسخريوطی، که همو منجی ما عیسی مسیح را گرفتار ساخت؛ پنطیوس پیلاطس والی یهودیه و اورشلیم؛ مکداف اسپهسالار ارتش پادشاه اسکاتلنده؛ اینان اسپهسالاران طیاریوس قیصر روم؛ اسپاهبت فردوسی سپهسالار و وزیر و خداوند جنگ و سردار کل عساکر، اصفهبد امیر اسپهسالار خراسان، اصفهبد امیر اسپهسالار مازندران، اصفهبد امیر اسپهسالار سیستان و بلوچستان، اصفهبد امیر اسپهسالار فارس، و اصفهبد امیر اسپهسالار خوزستان. صف دوم مشتمل بر محوسیان که بتعقیب ستاره برای پرستش عیسی مسیح بن داود بن ابراهیم خداوندگار و سرور و بادشاه یهود به اورشلیم آمده اند، عبارت از: نحسون شلمون کاهن اعظم کنایس یهود؛ عباس افندی ایلچی قطاطور کبیرامپراطور عثمانی؛ آندریاس ایلچی پاپ اعظم و کلیسای سن پیتر؛ الیاس ایلچی پطر کبیر تزار روس His Most Catholic Majesty؛ جنرال غاردن ایلچی ناپلیون ایمپراطور فرانسه^{۲۰} Stupor mundi؛ مستر شوستر ایلچی علیا حضرت ملکه انگریز و دربار سنت جیمز؛ حضرت کریستف کلمب ایلچی ینگه دنیای شمالی؛ و والاحضرت پرنس آقا خان، سلطان کلان بازهاو خانم بازها، ایلچی ایالات متحده مکزیک Estados Unidos Mexicanos. اینک باکره های خردمند در حالیکه مشعل های روشن بدست دارند و یک دست لای پا میمالند به بانوی ما نزدیک می شوند و او را احاطه می کنند. خداوندگار ما به صف مستقبلین نزدیک می شوند. هاملت جوان شاهزاده دانمارک صلیب میکشد، زانو میزند و تقاضای آمرزش میکند. منجی ما عیسی مسیح دست چیزان را روی سر او میگذارندو میگویند "ایمان تو گناهانت را بخشید. در دانمارک همچون خود ما باش. اما من عهد خود را با اسحاق استوار خواهم کرد. اسحاق پسر ایام پیری من." آنگاه خطاب به هاملت جوان بحکم آنکه گفته اند چون پدر نباشد هیچ به ازشوی مادر نیست اnder آئین و شرط بادشاهی میفرمایند "ای پسر بدان و آگاه باش که اگر بادشاه باشی پارسا باش و چشم و دست از حرم مردمان دور دار و پاک شلوار باش که پاک شلواری پاک دینی است و بهر کاری که در خواهی شدن نخست شمار بیرون آمدن آن بر گیر و تا آخر نبینی اول مبین. بگوی که تا بنگریم آنگاه جنانک باید بفرمائیم و اگر پیر باشی یا جوان وزیر پیر دار و جوان را وزارت مده از آنکه گفته اند اnder این باب و جنانک من می فرمایم بیت:

بجز پیر سالار لشکر مباد

اما لشکر همه از یک جنس مدار جون از هر جنس باشند این جنس را بدان جنس بمالندو آن جنس را بدین جنس مالش دهنند [الخشک مع الخشک لا يتضىك] تا آن

^{۲۰} "مایه شگفتی جهان" (لاتین) لقب امپراطور فردریک دوم بود.

قوم از بیم این قوم و این قوم از بیم آن قوم بی طاعتی نتوانند کردن و فرمان تو بر لشکر تو روان باشد و خداوند جد تو سلطان محمود جهار هزار غلام ترک داشت و هزار هندو و دائم هندوان را بترکان مالیدی و ترکان را بهندوان.^{۲۶} حالا پرنس ملکم و پرنس دونالبین زانو به زمین گذاشته اندو تقاضای آمرزش می کنند. من میکرفن را جلوی منجی ما عیسی مسیح میگیرم:

"می پنداشتیم که پسر عم های خونخوار ما به انگریز گریخته اند و در آنجا اکاذیبی رواج می دهن. جنانک آن سگ فرعون، لعنت الله. هان افعی زادگان جه حیز شما را برابر آن داشت تا از خشم و غصب خداوند بگریزید و طلب آمرزش کنید؟" پرنس ملکم و پرنس دونالبین سعی می کنند توضیح بدنهند اما فایده ای ندارد.

Roma Iocuta est. Causafinite est.^{۲۷}

به والاحضرت امیر ارسلان ملکزاده روم با لفظ مبارک می فرمایند "مادر بخطا!" و به "نفرتیتی" دختر فرعون مصر می فرمایند "همچون زن قیصر باش، همه چیز همه کس." اینک پولونیوس صدراعظم ملقب به شمعون پطرس به پای منجی ما عیسی مسیح میفتند. خداوندگار بدو می فرمایند "تو پطرس هستی و براین صخره من کلیسای خود را بنا خواهم کرد و کلید ملکوت آسمان را بتو خواهم داد اما هر آینه بتو می گویم که در همین شب پیش از بانگ خروس سه بار مرا انکار خواهی کرد." به افیلیا دختر پولونیوس میفرمایند:

Why so wan and pale fond lover^{۲۸}

به خواجه بزرگ عبدالرزاق ابن حسن المیمندی وزیر می فرمایند: "همیشه از بادشاه ترسان باش و هیچ کس را از بادشاه جندان نباید ترسید که وزیر را و اگر بادشاه خرد بود خرد مشمر که مثال بادشاه زادگان جون مثال بچه مرغابی بود و بچه مرغابی را شنا کردن نباید آموخت که بس روزگاری بر نیاید که تا وی از نیک و بد تو آگاه گردد."^{۲۹} به پیران ویسه ملقب به یهودا اسخريوطی میفرمایند "دست آن کسی که با من در سفره است مرا تسليم می کند." یهودا می گوید:

Non ego, milord.^{۳۰}

^{۲۶} از سنت اگوستین: "روم سخن گفته است، قضیه ختم شده است."

^{۲۷} "چرا این چنین زار و رنگباخته عاشق مشتاق؟" از سر جان ساکلینک Sir John Suckling شاعر

قرن هفدهم انگلیسی

^{۲۸} قابوس نامه

^{۲۹} "بند، خیر، خداوند گار من."

از مکداف اسپهسالار ارتش اسکاتلند می پرسند: "آیا اسکاتلند بر جای خود استوار است؟"^{۳۰}

و مکداف می گوید "افسوس کشور تیره بخت، از بازشناختن خود بیم دارد. دیگر نمی توان آنرا مام ما خواند بلکه گورماست. در آنجا هیچ کس جز آنکه هیچ نمی داند خنده بر لب ندارد و آها و ناله ها و فریادهاییکه دل آسمان را میشکافد بر میاید و بشمار نمیاید: آنجا اندوهی جانکاه جذبه ای تازه می نماید. نواختن ناقوس مرگ را نمی پرسند که در عزای کیست و نیکمردان پیش از آنکه گل های افتخار کلاهشان بپژمرد یا بیمار میشوند جان می سپارند."^{۳۱}
در پاسخ مکداف می فرمایند:

Rara temporum felicitate ubi sentire quae veils et quae sentias decree
licet^{۳۲}

از پنطیوس پیلاطس می پرسند "از روم چه خبر؟"
واو می گوید:^{۳۳} "Ubi solitudinem faciunt, pacem appellant." و هم بدو می فرمایند:

"Si fueris Romae, Romano vivito more."^{۳۴}

به اسپاهیت فردوسی در آئین و رسم اسفهنهالاری می فرمایند "تو آنج شرط تذیرست همی کن بر طریق صواب".

به ایلچی پاپ اعظم در پاسخ مکتوبی که وی از مولای خود تقدیم داشته است می فرمایند "بقاشه باد. منت ان داشتیم بدین شفقت که نمود، زیرا که زبان از زیادتی دل سخن می گوید".

آنگاه آنگاه Sua Eccellenza ایلچی پاپ اعظم Pontifex maximus صلیب طلائی را که بدهست دارد بوسیده بگردن خداوندگار ما میندازد. ایلچی تزار روس یک جلد کلام الله مجید چاپ افست از طرف جامعه مسلمانان روس را همراه با یک نشان سرخ دلیری تقدیم می کند. نحسون شلمون کاهن اعظم کنایس یهود سر یحیی تعمید دهنده را بر طبقی از نقره بهمراه یک سکه طلا مزین به تمثال قیصر تقدیم می کند. حضرت در حالیکه سکه طلا را در جیب میگذارند می فرمایند "آنچه را که از آن قیصر است به قیصر

^{۳۰} این قطعه از نمایشنامه مکث شکسپیر در صحنه چهارم پرده چهارم از زبان راس نقل می شود

^{۳۱} "از مواهب نادر این روزها اینست که آدمی می تواند آنچه را که میخواهد بیندیشد و آنچه را که میندیشد بر زبان آرد" از تاسیتوس Tacitus تاریخ نویس رومی در قرن اول پیش از میلاد.

^{۳۲} نکاه که بیابانی میسازند آنرا آرامش می نامند. "ایضاً از تاسیتوس

^{۳۳} "اگر در روم هستی بشیوه رومیان بزی." از سنت امیروز St. Ambrose. (قرن چهارم میلادی)

بدهد، آنچه را که از آن خداست به خدا." ایلچی ایمپراطور فرانسه عالیترین نشان دولتی فرانسه لژیون دونور را بر قوزک پای حضرت می کوبد و یک بطر شامپاین "رژه" اعلا را جهت شام آخر تقدیم میکند.

ایلچی عیا حضرت ملکه انگریز خداوندگار ما عیسی مسیح را به دریافت عنوان شوالیه Sir Jesus و نیز لقب "فرزند خاص امپراطوری انگلیس"^{۴۴} و بانوی Dame of the British Empire ایشان را به دریافت لقب بانوی امپراطوری انگلیس مفتخر می سازد. حضرت کریستف کلمب یک مجسمه آزادی آب طلائی بنام "مامردم ینگی دنیا" به خداوندگار ما تقدیم میکند و نیز بانوی ایشان را به عضویت Daughters of American Revolution "جامعة دختران انقلاب امریکا" مفتخر می سازد. حالا یک دختر بچه خردسال حلقه گلی را به گردن بانوی ما میندازد. بانوی ما خم میشوند و دختر بچه را در آغوش میگیرند. عکاسها تنده و تن عکس میندازند. به دختر بچه اشاره میکنند که لبخند بزنده اما دختر بچه انگار نمی فهمد. به او می گویند بگوید "پنیر" و او می گوید "پنیر" و لبخند میزند و آنوقت عکس میندازند.^{۴۵} دارند دختر بچه را دور می کنند. بانوی ما نمیخواهد از دختر بچه جدا بشود. جیغ می زند و با چنگال صورت خودش را میکند. به آنهائی که دارند بچه را دور میکنند فحش های چارواداری میدهد. منجی ما عیسی مسیح زیر بغلش را می گیرند و ساکتش می کنند. بلافاصله نماینده مجله بانوان نزدیک میشود و سه جلد کتاب نفیس – یک راهنمای کامل اتیکت اثر خانم واندربریلت ، یک خود آموز تخصصی عشق بازی نوشته R Swaroop M.D. ، Ph.D. که عبارت است از یک راهنمای عملی برای مردان و زنان کلیه کشورها که موبمو بر اساس راهنمایی شرقی عشق بازی از جمله کاما سوترا / کتاب عشق بازی هندوان نوشته شده و یک جلد^{۴۶} Ladies Guide to Bobby Kennedy به ایشان تقدیم میکند. در همین موقع عملیات ورزش باستانی بمبانداری پهلوان رستم بعمل می آید و در خاتمه نماینده باشگاه از فرصت استفاده کرده یک جلد قاب عکس مزین به تمثال مولای متقيان علی ابن ابيطالب را به منجی ما عیسی مسیح تقدیم می کند. در اين

^{۴۴} این لقبی بود که انگلیس ها به نظام (فرمانروای) حیدر آباد در شبے قاره هندوستان داده بودند. نظام حیدر آباد در انقلاب ۱۸۵۷ هندستان بر علیه کمپانی هند شرقی همراه با انگلیس ها بر علیه ملت خود جنگید. وی هنگامی که سلطان تیپو Tipu پادشاه "مراتا" با انگلیس ها می جنگید از پشت بر وی تاخت و او را شکست داد.

^{۴۵} در زبان انگلیسی به پنیر میگویند cheese چیز و عکاسها برای اینکه عکس با لبخند بیفتند با شخص می گویند که این کلمه را بگویند.

^{۴۶} راهنمای "بابی کندی" برای بانوان.

موقع نمایندگان اتحادیه صنف نجار در حالیکه صلیب بزرگی را که ساخته اند بدوش میکشند به منجی ما عیسی مسیح نزدیک می شوند و در حالیکه زیر بار صلیب کمرشان خم شده و از چهره های آفتتاب سوخته شان عرق جاری است از منجی ما عیسی مسیح میخواند که هدیه شان مورد قبول واقع بشود. منجی ما در حالیکه از بچه نجار بودن خود احساس افتخار و غرور می کند با لبخند سر تکان میدهند و نمایندگان صنف نجار از اینکه هدیه شان مورد قبول واقع شده غرق در خوشی می شوند و شروع بخواندن هاله لویا می کنند. نمایندگان صنف آهنگر در حالیکه تاج بزرگی را که از سیم خاردار ساخته اند حمل می کنند^{۳۷} نزدیک می شوند و با استغاثه از منجی ما عیسی مسیح می خواهند که منت گذاشته هدیه شان را قبول بفرمایند. هدیه شان مورد قبول واقع می شود. کف میزنهن و هورا می کشنند. بعد دور هم جمع می شوند، با نزدیک کردن سرهاشان یک سر بزرگ درست میکنند، و تاج سیم خاردار را بر سر خودشان میگذارند. عکاسها از صلیب و تاج سیم خاردار عکس میگیرند. نمایندگان سندیکای کامیونداران با یک کامیون دوازده چرخه نزدیک می شوند و استغاثه از منجی ما عیسی مسیح می خواهند که هدیه ناقابلشان قبول بشود تا لاقل برای حمل صلیب و تاج خاردار مورد استفاده قرار بگیرد. اما نمایندگان کارگران صنف نجار و صنف آهنگر حاضر نیستند از صلیب و تاج خار جدا بشوندو میگویند تا آخرین نفس صلیب و تاج خار را روی دوش ها و سرهای خودشان حمل خواهند کرد. بالاخره توافقی پیشنهاد میشود و کارگران همانطور که تاج خار را بر سرو صلیب را بر دوش دارند سوار کامیون می شوند و شروع می کنند از همانجا برای دوستان خود دست تکان دادن. بعضی هاشان جدا از اینکه سوار کامیون شده اند خوشحالند و بعضی هاشان برای عکاس ها دست تکان میدهند که بلکه باز عکسشان را بگیرند. در این موقع نمایندگان دهقانان که با لباسهای دهاتی محلی و پایی بر هنر هر کدام زنبیلی از گندم، جو، برنج، کشمش، خرما و غیره در دست دارند و هر کدام بزبان محلی خود آوازی می خوانند نزدیک می شوند و بپای منجی ما عیسی مسیح میفتند و پاهای او را میبیسند. هداشان را که مورد قبول واقع شده بار کامیون می کنند و کارگران نجار و آهنگر تند و تند شروع میکنند بخوردن کشمش ها و خرمها. پولونیوس صدراعظم از اینکه کارگرها دارند خرمها و کشمش ها را می خورند معدترت می خواهد و به منجی ما عیسی مسیح و بانو یاد آوری می کنند که کارگرها گرسنه هستند. بانوی ما می

^{۳۷} هنگام مصلوب کردن مسیح و ادارش کردند صلیب بزرگی را بر دوش بکشد و بعد بر سرش تاج خاری گذاشتند و زیر آن نوشتند "این است عیسی مسیح پادشاه یهود".

فرمایند.^{۳۸} آنگاه منجی ما خطاب به نمایندگان دهقانان بزبان شیرین عربی میفرمایند" و نریدان نمن علی الذين استضعفوا فی الارض و نجعلهم ائمه و نجعلهم الاوارثین.^{۳۹}" نمایندگان سایر طبقات مردم از جمله رانندگان اتوبوسها و تاکسی ها، کافه چی ها، معلمین، دانشگاهیان، دانش آموزان، دانشجویان، ورزشکاران، نمایندگان فرقه های مذهبی، دراویش، کارمندان دولت، اعضای سندیکاهای کارگری و کارفرمائي و پلاکاردهای بزرگی حمل میشوند. آنها پرچمهای بزرگ رنگارنگ بدست دارند و پلاکاردهای خداوندگار ما عیسی بن مسیح بن داود بن ابراهیم بادشاه یهود. "و همه از سر عشق و از برای پاداش هیچ^{۴۰}، از دحام تا به آن اندازه است که پلیس بنناچار مردم را عقب میزند. از پشت صف پلیس و مردم صدای جذامیان و مسلولین شنیده میشود که شیون کنان میگویند "ای پسر داود بر ما رحمت کن." در این هنگام رئیس دانشگاه دولتی اورشلیم نزدیک می شود و تقاضا می کند که خداوندگار ما با قبول یک دکترای افتخاری در علوم الهی و بانوی ایشان با قبول یک دکترای افتخاری در خانه داری بر دانشگاه دولتی اورشلیم منت بگذارند. پیشنهاد مورد قبول واقع میشود و همه شروع به کف زدن و هورا کشیدن می کنند. لباسهای فارغ التحصیلی را بتن خداوند کار ما عیسی مسیح و بانو می کنند و کلاه ها را بسرشان می گذارند. حضرت می فرمایند "این یک کمی تنگ است."

از خداوندگار ما میخواهند که چند کلمه ای برای طلب علوم الهی صحبت کرده و ایشان را از زلال اندیشی خود مستفیض فرمایند. ایشان قبول می کنند: "ای بسر بدان و آگاه باش که حق سبحانه و تعالی این جهان را بحکمت آفرید، نه خیره آفرید، کی بر موجب عدل آفرید و بر موجب حکمت. جون دانستی که هستی به از نیستی و صلاح به از فساد وزیادت به از نقصان و خوب به از زشت و بر هر دو دانا و توana بود و آنج بود به بود و به کرد. برخلاف دانش خود نکردو بهنگام کرد و آنج در موجب عدل بود و بر موجب جهل و فساد و گزار نکردونهاد. پس با صوفیان صافی باش و سنگ و ترازو راست دار و با عیال خود دو دل و دو کیسه مباش و با همبازان خود خیانت نکن و صناعتی که کنی

^{۳۸} "بهشان کیک بدھید بخورند." پاسخ منسوب به ماری انتوانت ملکه فرانسه در قرن هیجدهم، هنگامیکه به وی گفته بودند که ملت فرانسه گرسنه هستند.

^{۳۹} "ما اراده کردیم کسانیکه در زیر بار ظلم و ستم ضعیف شده اند منت گزارده آنانرا وارث ملک زمین و پیشوایان خلق قرار دهیم." قران مجید.

^{۴۰} از ملکه پریان اثر ادمون اسپنسر Edmund Spencer

برای کارشناس و ناکارشناس کار یکسان کن و متقی باش و اگر عالمی مفتی باشی با دیانت باش و بسیار حفظ و بسیار درس باک تن و باک جامه باش و جیز خویش از آن خویش دان و از آن دیگران از آن ایشان وهمه کس را دزد دان تا جیز تواز دزدایمن باشد و بدان که مردم عامه همه توانگران را دوست دارند بی نفعی و همه درویشان را دشمن دارند بی ضرری. و در مثل است که: اسب و جامه رانیکودار، تا اسب و جامه ترا نیکو دارد وایزد تعالی و تقدس بر من و بر تو رحمت کناد و خشنودی من در تواثر کناد بحق محمد مصطفی وآلہ و عشرتہ الطاهرين و سلم تسليما کثیرا و الحمد الله رب العالمین^۱ خطابه حضرت تمام شد و حالا ده دقیقه به طلاب علوم الهی وقت داده میشود تا اگر سؤالی دارند مطرح کنند. بله بفرمایید:

س: جناب استاد بفرمایید فلسفه مصلوب شدن و رستاخیز مجدد جنابعالی چه بود.

ج: مصلوب شدن بنده بیشتر یک نوع نمایش تبلیغاتی بود که تحت فشار تهیه کننده و کارگردان صورت گرفت. اما رستاخیز مجدد من بیشتر بخواهش تماشاچیانی بود که از داستان های Happy End خوششان میاید

س: جناب استاد مقصود جنابعالی از پوشیدن این لباس کنه و مندرس و نتراسیدن ریستان چیست؟ آیا Beatnick هستید یا تظاهر به نداری می کنید؟ لطفا یکی را علامت بگذارید.

ج: مکتوب است که "هنگامیکه برای جنگ بخاطر آزادی و راستی بیرون میشوی بهترین شلوار خود را بر تن مکن."^۲

س: جناب استاد بفرمایید لاغری شما در اثر نداشتن است یا نخوردن و برای چاق شدن چه توصیه هائی می فرمایید؟

ج: Expende Hannibalem: quot libras in duce summon invenies?

س: جناب استاد ، بفرمایید بخت یار چه کسانی است ؟

ج: مکتوب است که "بخت یار احمق هاست."^۳

س: جناب استاد بفرمایید خوشبختی چیست و چگونه میتوان آن را کسب کرد؟

^۱ قابوس نامه.

^۲ از هنریک ایسین.

^۳ "هانیبال را در ترازو بگذار. چند من گوشت در آن سردار بزرگ خواهی یافت؟ از جوونال Juvenal هجتویس رومی (۱۴۰-۶۰ میلادی).

ج: از دست زن زفان دراز بگریز و هرگز خادم کردن عادت نکنی، که این برابر خون کردن است. اما از زنان و غلامان میل خویش به یک جنس مدار، تا از هر دو گونه بهره ور باشی. در تابستان میل بغلامان کن و در زمستان میل بزنان و در گرمابه به جماع کردن مشغول نباش البته، خاصه در گرمابه گرم.

O Sancta Simplicitas^{٤٤}

س: جناب استاد بعقیده جنابعالی دوست بهتر است یا برادر؟

ج: برادر نیز دوست به.

س: جناب استاد بفرمائید آیا رحم خوب چیزی است یا نه و اگر هست به چه کسانی باید رحم کرد.

ج: سه کس بجای رحمت باشند: خردمندی که زیر دست بی خردی باشد و قویئی که ضعیفی برو مستولی باشد و کریمی که محتاج لئیمی باشد.

س: جناب استاد نظر جنابعالی درباره کتاب معروفتان بنام "تبرد من" چیست؟

ج: آنها که این نوع چیزها را دوست دارند خواهند دید که این از آن نوع چیزهایی است که دوست دارند.^{٤٥}

س: آیا این کتاب را خود جنابعالی نوشتید؟

ج: دیگران نوشتند و گناه آنرا به گردن من انداختند.

س: مقصود جنابعالی از نوشتن این کتاب چه بود؟

ج: تغوط به پا نورامای ادبیات معاصر.

بارک الله!

متشرکیم جناب استاد. حالا دومین شرکت کننده مادر برنامه بانوان دوشیزه مریم عذرًا شغل خانه دار. بفرمائید مریم خانوم:

"برای اینجانب مایه کمال خوشوقتی است که کلمات زیر را برای شنوندگان محترم برنامه بانوان تکرار نمایم. گفته اند دختر نابوذه به و جون بوذ با شوی به یا بگور. اما هیچ مردی دو زن اختیار نکند که گفته اند بدو کدبانو خانه ناروشه ماند. اما داماد نیکو روی گزین و دختر بمرد زشت روی مده، که دختر دل بر شوی زشت روی ننهد، ترا و شوهر را بدنامی آید."

مردم تشویق میکنند بشدت کف می زند و هورا می کشنند و سوت بلبلی می زند. بخصوص دختر خانم ها. حالا مریم خانوم ممکن است چند کلمه در باره زندگی زناشوئیتان بفرمائید::

^{٤٤} وای از ساده لوحی مقدس. از John Huss (1373-1415) آنکه در مراسم سوزاندن یک

محکوم یک پیر مرد دهاتی یک تکه هیزم به آتش سوزان اضافه میکند.

^{٤٥} پاسخ آبراهام لینکلن به کسی که نظر او را در باره کتابی پرسیده بود.

مریم خانوم (با همراهی داریه زنگی)
 "شوهر پیر بخدا شکر پنیره والله"
 "برام میمیره والله"

مردم باز بشدت تشویق می کنند. بعضی داد میزنند "دوباره! دوباره!" اما متاسفانه وقت مریم خانوم تمام شده. حق الزحمة شما یک لوله خمیر دندان بلنداکس.

حالا رئیس دانشگاه ملتی اورشلیم نزدیک می شوند واز خداوندگار ما عیسی مسیح تقاضا می کنند که با قبول یک دکترای افتخاری در طب بر دانشگاه ایشان نیز منت بگذارند. تقاضاشان مورد قبول واقع می شود.

"می پذیرم از آنج من این علم طب را بغايت دوست میدارم که علمی مفید است. که رسول گفته است صلی الله علیه و سلم: العلم علماً علم الاديان و علم الابدان".

الآن دارند لباس فارغ التحصیلی قبلی را ازتشان در میاورند و یکی دیگر را بتن می کنند. حالا درحالیکه دستشان را روی کلام الله مجید گذاشته اند دارند قسم نامه بقراط را می خوانند. "بخدائیکه آفریننده هر دارو و درمان است و به اسکولاب" و به تمام اولیاء خدا از زن و مرد سوگند یاد می کنم و همه را گواه میگیرم که به این سوگند و پیمان وفا کنم: معلم خود را که این صنعت را بمن آموخته است بمنزله پدر خود دانم و در مقابل با او مواسات کنم و اگر به مالی محتاج شود از مال خود به او بدهم. فرزندان استاد را با فرزندان خود یکسان شمرم و اگر بخواهند این علم را بی اجرت به ایشان بیاموزم و از فرزندان خود و فرزندان استاد و شاگران دیگر کسی را دراین فن شرکت دهم که به این عهد نامه وفا کند و عهد می کنم که در تمام معالجات مقصودم نفع مرضی باشد و اگر کسی از من داروئی کشند بخواهد ندهم و اگر در اعدام نفسی مشورت شود اظهار عقیده نکنم و به زنها داروئی که مسقط جنین باشد ندهم. امور ناگفتنی را که در وقت معالجه میشنوم هیچ جا و برای هیچ کس نقل نکنم. و الله واعلم. حالا از منجی ما عیسی مسیح می خواهند چند کلمه ای در باره علم طب برای استادان و محصلین مدرسه طب ایراد بفرمایند. ایشان قبول می فرمایند:

"بدان ای بسر که اگر طبیب باشی باید که اصول علم طب بدانی نیک جه اقسام علمی و جه اقسام عملی و بدانی که آنج در تن موجود است یا طبیعت است، یا خارج از طبیعت و طبیعی سه قسم است: یک قسم از وی آنست که ثبات

و قوام تن بدوست و یک قسم دیگر آن است که توابع است آن جیزها را که ثبات و قوام تن بدوست و یک قسم آنست که تن را از حال بحال می گرداند و آنک خارج است از طبیعت یا بفعل مضرت رساند با واسطه، یا بی واسطه، یا خودنفس ضرر فعل بود؛اما آن قسم که ثبات و قوام تن مردم بدوست یا از جنس مادت است، یا از جنس صورت، آنک از جنس مادت است یا سخت دوراست، جون اسطقساتست و عدهش جهار است: هوا و آتش و خاک و آب، یا نزدیک تر از اسطقساتست، جون امزجه و عدهش نه است: یکی معتل و هشت نامعتدل، جهار فرد و جهار مرکب، یا نزدیکتر از امزجه است، جون اخلاط و عدهش جهاراست، جون گش و صفرا و سودا و خون، یا نزدیکتر از اخلاطست جون اعضاء و عدهش نزدیک وجه جهاراست و نزدیک وجه دو و معنی این سخن کی گفتیم آنست: که ترکیب الاعضاء از اخلاطست و ترکیب اخلاط از مزاج است و ترکیب مزاج از اسطقساتست و اسطقسات دورترین ماده است.^{۴۷} حالا ده دقیقه به محصلین مدرسه طب وقت داده می شود اتا اگر سوالاتی دارند مطرح کنند. بله بفرمائید:

س: جناب استاد بفرمائید آیا می توان از راه طبابت ثروتمند شد یا خیر؟ و اگر می شود چگونه؟

ج-[آهسته زیر لب و درحالیکه با انگشت برای خود می شمرد] ویزیت در مطب سیصد ریال. ویزیت با تعیین وقت قبلی پانصد ریال. ویزیت در منزل یکهزار ریال. سقط جنین یکهزار تومان. جراحی از یک تا پنج هزار تومان. گواهی دروغ پانصد ریال. فروش نمونه مجانية طبیب ماهی یکهزار تومان. کمیسیون از همکاران سی درصد. کمیسیون از شرکت های داروئی سی درصد. کمیسیون از داروخانه ها بیست درصد. حق تدریس در دانشگاه ماهی پانزده هزار ریال. حق مشورت هر جلسه یکهزار ریال. [بصدای بلند] العیاذ بالله. ای بسر بدان و اگاه باش که مراد دنیائی طبیب را حاصل نشود. من جنانک شرط کتاب است بگفتم و نبیشتم که گفته اند بر گوینده بیش از گفتار نیست، چون شنونده خریدار نیست جای آزار نیست. [زیر لب] (گاوی که به کیل نمیره هزار جریب به تخمش).

س-جناب استاد بفرمائید نظر جنابعالی در باره درستکاری چیست؟

ج—^{۴۸} Probitas laudatur et alget.

حالا رئیس دانشگاه دولتی اورشلیم برای آنکه یک گل دیگر وارد دروازه دانشگاه ملتی اورشلیم بکند نزدیک می شود. توب را به منجی ما عیسی مسیح

^{۴۷} قابوس نامه.

^{۴۸} "درستکاری ستایش می شود و از گرسنگی می میرد." ایضاً از جوونال.

پاس میدهد، پس میگیرد، واز ایشان خواهش می کند که با قبول یک دکترای افتخاری در نجوم یکبار دیگر بر دانشگاه وی منت بگذارند. استدعايش پذيرفته می شود و توب با یک شلیک وارد دروازه دانشگاه ملتی اورشلیم می شود. دو به یک بنفع دانشگاه دولتی. صدای فریاد و هورا و سوت بلبلی بلند می شود. خداوندگار ما آلان دارند یک لباس فارغ التحصیلی را از تنستان در میاورند و یکی دیگر تنستان می کنند.

"ای بسر بدان و آگاه باش که اگر منجم باشی جهد کن تا از حالات کواكب آگاه بگردی و از طالع و از خانه طالع و از قمر و از برج قمر و خداوند برج قمر و از مزاج بروجها واز مزاج کواكب که در هر برجی تاکی باشد و جون باشد و از خداوند خانه حاجت و انک از وی ماه برگشته باشد و از کواكب که ماه بدو خواهد بیوست و آن کواكب که مستولی بود بدرجه طالع و خانه آن کواكب که مستولی بود بدرجه طالع و خانه آن کواكب که مستولی بود بدرجه سیر کواكب و آن کواكب که ثابتی بسیر بدو رسند یا او از درجه سیر و صعود و در مظلمه و درجه آثار مضار و از درجه محترق که درجه آفتاب بود، صاعد و هابط او هیچ غافل مباش و از سهمها اثنی عشرات و زیجات و ارباب مثلثات و حد و صورت شرف و هبوط و خانه و بال و فرج و آفت واوج و حضيض و آنگاه بنگر در حالات قمر و کواكب، جون اقبال خیر و شر و نظر و مقارنه اتصال و انصراف، بعيدالنور، بعيدالاتصال، حالی السیر و حشی فعل، جمع و منع و [ردالنور، دفع التدبیر،] دفع قوت، [دفع الطبيعة، انتكاف، اعتراض،] مكافات، قبول، تشریف و تعریف، اجتماعی واستقبالی، معرفه وهیلاج و کدخداء، و عطیت دادن و کم کردن و کم کردن وزیادت کم کردن عمر.^{۴۹}

س: جناب استاد بفرمائید «چربک» چیست.

ج: "چربک" بضم اول لغتی است در زبان طبری و من هم این معنی ببارسی گویم و آن دروغ راست مانند در حق کسی و سخنی که از زبان دشمن بظرافت و مسخرگی و خوش طبیعی و طنز و سعادت گویند تا فساد افزاید و بمعنی افتراء و تهمت و طنازی و مسخرگی و خجلت و افعال و هم بمعنی لغز و چیستان.

س: جناب استاد بفرمائید که نظر جنابعالی در مورد مدح چیست؟

ج: مدحی که گوئی درخور ممدوح گوی و آن کسی را که هرگز کارد بر میان نبسته باشد مگوی که شمشیر تو شیر افکند و بنیزه کوه بی ستون برداری و به تیر موی بشکافی و آنک هرگز بر خری ننشسته باشد اسب او را بدلدل و براق و رخش و شبیز مانده مکن و بدان که هر کسی را جه باید گفت. اما بر شاعر واجب بود که از طمع ممدوح آگاه باشد و بداند که او را جه خوش آید. آنگاه او

را جنان ستاید که او را خوش آید و تا تو آن نگوئی که خواهد او ترا آن ندهد که ترا خوش آید.^۱

احسنست. صحیح است. کف بزنید براشون. جایزه شما یک کباب پز برقی اهدائی کارخانجات مارگارت آستور و بلندآکس. چند می فروشین؟ پونصد تومن، نه؟ هزار تومن، دوهزار تومن، سه هزار تومن، نه؟ سی شی. سبحان الله. جه واجب کند جنان محتشمی را با جون منی چنین سخن گفتند؟
س: جناب استاد بفرماید "تم" اصلی شما در کتاب معروفتان بنام "La tarhison des clercs"^۲ چیست؟

ج: ^۳ La noslatgie de la boue^۴

احسنست صحیح است کف بزنید براشون جایزه شما یک کباب پز برقی دیگه اهدائی کارخانجات مارگارت آستور و بلندآکس همچنین یک پارو سکه ده شاهی. حالا خداوند گار ما عیسی مسیح و بانو برای صرف کله پاچه و چائی به سالن مخصوص فرودگاه تشریف فرما میشوند و بعد در یک مصاحبہ مطبوعاتی شرکت می فرمایند.

س: قربان بفرماید بنظر جنابعالی چرا شما را مصلوب کردند.

ج: نبی بی حرمت نباشد مگر در وطن و خانه خویش^۵ اگر آنچنان که به پادشاه خود خدمت کردم بخدای خود نیز خدمت کرده بودم در روزگار پیری مرا این چنین بی یار و یاور نمیگذاشت.^۶

س: بنظر شما زیاد بودن دشمنان شما دلیل غلط بودن فلسفه تان نیست؟

ج: مکتوب است که یکی را گفتند عیب داری؟ گفت نه. گفتند عیب جوی داری؟ گفت بسیار.

س: راز موققیت شما در چیست؟

ج: همه جهان بستدیم و دست تهی می رویم، ذهبا و ترکنا، بستدیم و بگذاشتم.

س: خیال دارید در زندگی دوباره ای که بشما داده شده چه حرفه ای پیشه کنید.

ج: ^۷ There's no business like show business.

^۱ "خیانت روشنفکران" جمله ایست از Julien Benda.

^۲ "دلتنگی برای گنداب" جمله ایست از امیل اوژیه Emile Augier شاعر و نمایشنامه نویس فرانسوی (۱۸۸۹-۱۸۲۰ میلادی).

^۳ انگلیل متی باب سیزدهم، آیه ۵۷.

^۴ این جمله از کاردینال توماس وولسی Thomas Wolsey (۱۴۷۱-۱۵۳۰) سیاستمدار انگلیسی و کاردینال کلیسای کاتولیک است.

س: از کدام یک از نقش هائی که تا حالا بازی کرده اید بیشتر لذت برده اید؟
 ج: از نقش مکبث که همراه با ویوین لی بازی کردم، از نقش عمومی هاملت همراه با لیز تایلور، از نقش جولیوس قیصر که بدست سر لارنس الیویه کشته شدم، و نقش عیسی مسیح در فیلم شاه شاهان.

س: آیا در مدت اقامت خود در اورشلیم خیال دارید به دولت مالیات بدھید؟

ج: دولت؟ فرمودید دولت؟^{۵۵} L'Etat c'est moi!

س: قصد شما از آمدن به اورشلیم چیست؟

ج: من آمده ام تا در میان پدر و پسر، دختر و مادر، تفرقه بیندازم^{۵۶}

س: استاد می خواهیم از تو آیتی ببینیم.

ج: فرقه ای شریر و زناکار آیتی می طلبند و بدیشان جز آیت یونس نبی داده نخواهد شد. برادر برادر را و پدر فرزند را به موت تسلیم خواهند کرد و دشمنان شخص از اهل خانه خود او خواهند بود و نیمی دیگر مرگ را خواهند جست و آنرا نخواهند یافت و آرزوی مردن خواهند کرد و مرگ از ایشان خواهد گریخت. در آن ایام وای بر آبستان و شیر دهنگان^{۵۷}

حالا مهمانان عالیقدر ما سوار یک لیموزین سیاهرنگ می شوند و بطرف شهر اورشلیم براه میفتدند. اسکورت کامل پلیس با موتورسیکلت ایشان را همراهی میکند. مستقبلین در حالیکه در صدها اتوبوس سوار هستند از عقب و جلوی کاروان در حرکتند و بشدت ابزار احساسات می کنند: Via, Via, Via!
 در دو طرف جاده مردم برای تماسا جمع شده اند و شعارهای خوشامد با خود حمل میکنند. الان از دروازه شهر میگذرند و وارد شهر می شوند^{۵۸}
 Lasciate ogni speranza voi ch'entrate!

شهردار اورشلیم به هفده زبان خوش آمد می گویند و منجی ما به هجدۀ زبان پاسخ می دهند. شهردار کلید مطلاعی شهر را تقدیم حضرتشان میکنند. وبعد گردش در خیابانها ی مصفای شهر در حالیکه کارمندان اداره در صفحه ای توبوس ایستاده اند.

آنچنان ردیفی دراز از مردم که من باور نمی داشتم مرگ آنچندان را پی کرده باشد.^{۵۹}

^{۵۴}"هیچ حرفه ای مثل نمایشگری نیست." عنوان یک تصنیف امریکایی.

^{۵۵} جمله معروف لوئی چهاردهم "دولت منم!"

^{۵۶} انجلیل متی، باب دهم، آیه سی و پنجم.

^{۵۷} قیاس کنید با انجلیل متی باب دهم، آیات ۲۱ و ۳۶، انجلیل لوقا باب بیست و یکم، آیه ۲۳، و با کتاب مکافیه یوحنا.

^{۵۸} "دست از هر امید بشوی ای که بدینجا پا می نهی." دانته، کمدی الهی، دوزخ فصل سوم، سطر نهم.

بعد مهمانی رسمی به کله پاچه در باشگاه قلبهای تنها^۱ lonely hearts club دو تا پاچه داشتین؟ اونم بعارت هجدۀ زار. میمونه یه قرون اونم میدم به فقیر. ساعت هشت ونیم و من پرنس هاملت هنوز دارم توی خیابونها پرسه می زنم و در فکر پدر مرحوم هستم هاملت من روح پدر تو هستم ای تو روح اون پدرت همون تو جاکش بودی که دانمارک رو به لجن کشیدی یه مرد باقی نداشتی ای پسرم آبسالوم، ای پسرم آبسالوم، کاش من بجای تو مرده بودم، ای آبسالوم، ای پسرم.

Well, they talk we shall have no more Parliaments, God bless us^۲
آه بن جانسون کمیاب^۳ با این تکه پاره ها زیر ویرانه های وجودم شمع زده ام. خب حالا چیکار کنیم؟ توی خیابونها بگردیم و فواره های آب رو تماشا کنیم؟ به شباباجی خانوم گوش بدیم و به اخبار ساعت دو ونیم و برنامه گلها و دل ای دل ای دلی دلی هرکس بکاری مشغول صنار بنداز تو کشکول و نقالی در قهوه خونه و عظمت تاریخ دو هزار و ششصد ساله و گر بزرگی بکام شیر در است و بهرام گور در سن چهارده سالگی تاج رو میون دو تا شیر گذاشتند بهش گفتند نروید قربان از تاج صرفنظر کنید شیر میخورددون فرمود شیر تیر ما رو هم نمیتونه بخوره رفت ایستاد چوبدست رو زد بزمین دست رو زد به چوبدست گفت شیر بیا تیر مارو بخور شیر از جاش تکوم نخورد فی البداهه فرمود بیت:

من عجب این شیر چرا می نخود تیر مرا؟
خب بعد چیکار کنیم؟ همیشه چیکار کنیم؟ عاشق بشیم؟
O, Romeo, Romeo! Where fore art thou Romeo?^۴

احمق دراماتیک شکمباره کلمات جز آن نیست که من دل و جگر کبوتر دارم که حتی به خونخواهی پدرم هم کمر نمی بندم. آه ای صدای زندانی! سه دسته ملت. خارج رفته ها خارج نرفته ها و اونائی که میخوان خارج برن خب حالا چیکار کنیم همیشه چیکار کنیم نقش مکداف رو بازی کنیم یا با ابلیس قراری ببندیم؟ دنیا رو نگهدار میخوام پیاده شم یک جهش بزرگ در تاریکی چون عیسی

^{۵۹} دانته، دوزخ، فصل سوم ، ایيات ۵۷-۵۵

^{۶۰} "باشگاه قلبهای تنها"

^{۶۱} "خوب، میگویند دیگر پارلمانی نخواهیم داشت، خدا بر ما رحمت آورد." جمله ای است از بن جانسون Ben Jonson، شاعر و نمایشنامه نویس انگلیسی (۱۵۷۳-۱۶۳۷ میلادی).

^{۶۲} O Rare Ben Jonson کتیبه گور بن جانسون.

^{۶۳} آه رومئو ، رومئو از چه رو نام تو رومئو است؟

مسیح دوباره ظهر کرده و این بار در ملکوت آسمان در کنار پدر تاجدارش بر تخت نشسته و شب هنوز هم گوئی ادامه همان شب بیهوده است

اما نه ناگهان یک فکر رومی بخاطر مرسیده^{۶۴}

ciao
ta ta

^{۶۴} قیاس کنید با آنتونی و کلئوپاترا، پرده اول، صحنه دوم:

"آنتونی سرگرم خوشی بود اما ناگهان فکری رومی بخاطرش رسید"